



عنوان کتاب: عشق یعنی بی تو هرگز

نویسنده: mahsa.mm

ساخته شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

[www.patogheroman.com](http://www.patogheroman.com)



تنهام ... خیلی تنها ...

همه بچگی میکنن ... ولی من نکردم . همه که از اولش عاقل و بالغ به دنیا میان ولی من از همون اولش خواستم با عقل تصمیم بگیرم... نمیگم با بقیه فرق دارم... ولی خیلی زود وارد بازی سرنوشت شدم... واسه چشیدن طعم عشق عجله کردم...

با صدای گوشیم بیدار شدم اهههههه دیگه حالم از این آهنگ بهم میخوره ایشششش

با غرغر بلند شدم رفتم دوشویی دستو صورتمو شستمو یه نگا توآینه به خودم کردم اووووف چشم پف کرده بود. از دوشویی اومدم بیرون اولین سالی بود که بعد از تعطیلات عید هیچ علاقه ای به مدرسه رفتن نداشتم حتی واسه دیدن دوستانم هیچ ذوقی تو خودم نمیدیدم انگار خیلی خسته بودم .

یه کم صبحونه خوردم رفتم تو اتاقم چشمم به مانتوی مدرسم خورد رنگ سورمه ای رو هیچ وقت دوس نداشتم. سریع لباسمو تنم کردم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد پریدم سمتش ...

ارسلان بود ... "سلام رهایی صبحت بخیر" وایی همیشه دقیقه .حواسش هست که خواب نمونم . براش زدم "سلام صبح تو بخیر:-\*" داشتم موهامو شونه میکردم که اس داد "امروز مدرسه میری؟"

"آره"

"حالا چرا ناراحتی؟ میگذره غصه نخور عزیزم"

تو آینه به خودم نگاه کردم قیافم گرفته بود ... از وقتی اون حرفا رو شنیدم ... نه حقیقت نداره ... اونا درباره آرزو حرف میزدن نه من ...

اشک تو چشای طوسی عسلیم جمع شد. حتی فکر کردن بهشم آزارم میداد ... لبامو جمع کردم نمیخواستم به اشکام اجازه بدم سقوط کنن حقیقت نداره اشتباه شنیدم ...

میخواستم به ارسلان بگم فعلا بای ..ولی دلم نیومد ترجیح دادم گوشیمو با خودم ببرم مدرسه کفشای اسپرتمو پام کردم زدم بیرون به مدرسه که رسیدم دیدم پرستو و امیر رضا داداشش جلو مدرسن .امیر رضا از پرستو خداحافظی کرد و رفت .دویدم سمت پرستو تازه داشتم دلتنگیمو حس میکردم .پریدم بغلش .

من: - دختررر سلامممم دلم برات یه ذره شده بود.

- سلاممممممم منم همین طور .خوبی؟؟؟

- آره عالییییم تو چطوری؟؟ آقاتون خوبه؟؟ دیدیش عید؟؟؟

- واییییی آره رها انقد دلم براش تنگ شده بوووووود . نمیدونی چقدر خوشتیپ کرده بود.

از دور نهال و درسا رو دیدیم که میومدن سمتمون باهم دست دادیمو بعد از سلام علیکو ابراز دل تنگی شروع کردیم حرف زدن پرستو گفت :

- واییییی اگه بدونی چقد حس خوبی نسبت به صادق دارم . درسای سال سومو خیلی خوب یادشهمههههه کلی تو عید کمکم کرد. نهال:- اووووو خوش بحالت ماکه از این آقاها نداریم

درسا:- آره والا ما اصن شانسم نداریم هرکی به ما میرسه یا کوره یا کچله.

به حرفاشون گوش میکردم اما زبونم بند اومده بود .. فکرم پیش ارسلان بود که یهو نهال گفت:

- هوووووو چته تو؟؟؟ بازم عاشقیو هزارو یک دردسر؟؟؟ میخواستم به نهال یه لبخند بزدم که پرستو دستمو گرفتمو با حالت مسخره ای گفت :

- عزیزم درد یه عاشقو فقط یه عاشق که میفهمه درکت میکنم غصه نخور.

با این حرفش همه شروع کردن خندیدن درسا زد پشتمون:

- گمشین برین بابا اههههه شوهر ذلیلاا

رفتیم سر کلاس گوشیمو در آوردمو بردم زیر میز. اووووووف اینجارووو ۱۰ تا اس داده بیچاره بچه ..

بهش گفتم

"بیخشید ارسالن سر کلاس دیگه میتونم اس بدم "

برام زد "!!!!!! یعنی چی؟؟؟؟ خیلی کار بدی میکنی بذارش تو کیفیت ..بعدا اس بده بای بای "

"نههههه مشکلی نیست "

"خیلیم مشکلیه !!!! نمیخوام از درسا عقب بمونی بعد مدرست زنگ بزن بهم کارت دارم "

"باشهL"

"بای بای رها جان "

"بایی"

زنگ اول افتضاح گذشت اصلا حوصله هیچی نداشتم همش به حرفای عمو و زن عموم فکر میکردم .. راستش پدرم ماردم تو یه تصادف فوت کردن ... تقریبا میشه گفت دوازده سال پیش بود یه دختر ۵\_۶ ساله بودم خاطرات زیادی با خانوادم ندارم چون منم تو اون تصادف با اونا بودم چند ماه اول بعد از بهوش اومدم هیچی یادم نیومد از اون گذشته سنی نداشتم .ولی وقتی بزرگتر شدم فهمیدم که عمو و زن عمو نمیتونن مثل پدر و مادر برام باشن اونام دوتا بچه داشتن. آرزو که چند سالی از من بزرگتره و آرین که تازه هفت ساله شده ... اونا وقتی نداشتم که صرف من کنن... تنها بودم خیلی تنها ... شبها گریه میکردم هر لحظه از خدا میخواستم منو ببره پیش مامان بابام تا اینکه... یه روز سرد زمستونی بود برف میبارید و هوا واقعا سوزناک بود یه پسر کوچولو کناره خیابون پاهاشو بغل کرده بود از سرما میلرزید

درخشش اشکو تو چشاش دیدم دلم کباب شد...سمتش رفتم شالگردنمو باز کردم پیچیدم دورش...دستاش یخ یخ بود هیچی نمیگفت خواستم پالتومم درارم که یه پسر قد بلند با موهای قهوه ای که روشن برف نشسته بود با چشمای درشت قهوه ایش بهم زل زد و اومد سمتم نداشت پالتومو درارم رو به پسر کوچولو گفت : عرفان اینجا چیکار میکنی؟؟؟؟ میدونی مامانت چه قد نگران شد؟ بیا بغلم ببینم ...

بچه رو بغل کردو روشو کرد سمتم شالمو به سمتم گرفت خواستم قدمی بردارم که شالو ازش بگیرم که پام لیز خوردو با مخ رفتم تو زمین ... چشممو که باز کردم عمو و زن عمو رو دیدم بالا سرم ایستاده بودن ... با صدای پسر کوچولویی که



نزدیک کوچه شدم سرش پایین بود یه بلیز مشکی تنش بودو با کفشش سنگارو جا بجا میکرد نزدیکتر که شدم بهم نگاه کرد هیچی نمیگفت فقط نگام میکرد انگار مسخ چشام شده بود با خجالت سرمو پایین انداختمو با صدای ملیحی سلام دادم لبخند قشنگی داشت بهم امید میداد .

- سلام رها جان

شروع کردیم به قدم زدن رفتیم تو پارک دیگه واقعا از حمل کردن اون کیفه سنگین خسته شده بودم... پرتش کردم رو یه نیمکتو چهار زانو رو نیمکت نشستم اروم کنارم نشست خیلی گوشه گیر شده. این چشمهه؟؟؟؟گفتم:

-حالت خوب نیستایاااااااااا تابلوه عاشقییییی

رومو ازش گرفتمو به اطراف نگاه میکردم که یهو درخشش یه شیء طلایی که از پشت جلوی صورتم گرفته شده بود چشمو زد دقیق که شدم دیدم یه گردنبنده.

برگشتم سمت ارسالان

-رسالااااااااااااان این چیه؟؟؟

-گردنبنده

-میبینم خودم . کور نیستم که منظورم اینکه واسه منه؟؟؟

-مگه جز تو فرشته ی دیگه ایم اینجا هست؟؟؟

-وای مرسییییی این خیلی قشنگه

-قابل تورو نداره

-اییول چه خوش سلیقه ای

گردن بندو تو دست چپم گرفتمو دستشو تو دست راستم بردم .

با حالت بامزه ای گفتم :

-خیلی خوبی جنتلمن ... ممنونممممم

بهم خیره شد چشماش شیفته تر از همیشه بود بوسه ای رو دستم زدو گفت : نمیخوام از دستت بدم...بذار برات بیندمش. پشتمو کردم.

یهو یاد حرفای زن عمو افتادم دلم دوباره گرفت.

از رو نیمکت بلند شد و گفت : پاشو دیگه عموتینا نگران میشن .

تو دلم پوسخند زدم اره اونا من نباشم راحت ترن بخدااا.

بلند شدم شونه به شونه هم راه میرفتیم رسیدیم سرکوچمون بهش نگاه کردم خداحافظی کردم رفتم سمت در کلیدو برداشتم نگاش کردم هنوز نرفته بود با سر گفتم برو دیگه اونم آروم چشماشو بازو بسته کرد به معنی باشه .  
درو باز کردم رفتم تو .

آرین تو حیاط مشغول دوچرخه سواری بود تا منو دید پرید پاینو گفت :سلام آبجی رها

-سلام گل پسر خوبی؟

-اره آبجی

عمو ساجدین و زن عمو مهری آدمای خوبی بودن ولی بعضی وقتا زن عمو خیلی حسادت میکرد .بابای زن عمو یه مرد خیلی پاک بود چهرش نورانی بود تنها کسی بود که بعد از مرگ پدر مادرم منو درک کرد خیلی منو دوس داشت و این حس متقابل بود منم اونو خیلی دوس داشتم ولی همه فامیل فک میکردن چشم به مال اموالش خوتیم ... خیال میکردن خودمو مظلوم نشون میدم تا مٹ بچه هاش از اموالش سهم داشته باشم حیف که روزگار اونم ازم گرفت... از اون هیچی بهم نرسید. نبایدم میرسید...من هیچ انتظاری نداشتم...

رفتم تو که آرین تپلو با دهن پر گفت :آبجی رها آرزو میخواد جمعه واسه خودش تولد بگیره.

از حرفش خندم گرفت : اوو چه جَلَب

اصلا یادم نبود تولد آرزوه

رفتم تو اتاقمو لباسمو عوض کردم .زن عمو و عمو خونه نبودن .آرزو رو صدا زدم از اتاقش اومد بیرون سلام کردیمو باهم ناهار خوردیم آرزو خیلی دختر خوبی بود منو درک میکرد به جز دوستانم اونم از قضیه ارسالن با خبر بود . با کلی ذوق گردنبندو نشونش دادمو گفت که خیلی قشنگه...برام آرزوی خوشبختی کردو گونمو بوسید... ولی همه چیز به این راحتیام نبود... باید قضیه ارسالنو به عمو و زن عمو میگفتم...

رفتمو تو اتاقمو رو تخت نشستم. متفکرانه به زمین خیره شدم:باید یه فکر اساسی کنم. عشق که گناه نیست .خب دوشش دارم دیگه... ارسالنم پسر بدی نیس که عمو بخواد مخالفت کنه. فوقش میگه الان زوده و صبر کنیم تا درس تموم شه.  
به خودم تشر زدم:

دیوونه شدیا رها مگه الکیه؟؟خیال میکنی عمو میگه باشه شما همینجوری دوست بمونین...؟؟عمو رو اینجور مسائل حساسه.خون جفتونو میریزه...

-اووووووو اینجوری نمیشه. باید چیزایی رو که شنیدم به آرزو بگم.

طول اتاقو هی میرفتم هی میومدم ولی به نتیجه ای نرسیدم.

دو دل بودم با این حال در اتاق آرزو رو زدم:

-تق تق.

-بیا تو.

- آرزو باید راجب یه چیزی حرف بزنی.

-چی؟

- خب راستش...چیزه...

-چیه عزیزم؟

- من... من ...

هرچی سعی کردم راجب چیزایی که شنیده بودم باهاش حرف بزنم نتونستم. اگر میگفت که از این قضیه خبر داره و اونا راجب من حرف میزدن چی؟ آگه به عمو و زن عمو میگفت که من فالگوش وایسام چی؟؟نمیشد ساده نبود... تنها کاری که میتونستم بکنم دعا بود...

تو بد شرایطی گیر کرده بودمو حسم به ارسالن خیلی قوی بود ... نمیخواستم ازش بگذرم...

حرفو عوض کردم گفتم:

-من نمیدونم جمعه چی بپوشم...

دستم گرفت و گفتم:

-بیا بریم نهار بخوریم اونم یه کاریش میکنیم...

ناهارمونو با آراین خوردیمو کلی راجب جمعه و کارایی که باید واسه مهمونی بکنیم حرف زدیم ...

\*\*\*

با صدای آرزو از خواب پا شدم

-اهههههههه دختر پاشو دیگه مٹ خرس میخوابه تنبل بی سواد

-||| با سوادم چیکار داری بچه پرو؟؟ برو بذار بخوابم.

-||||| نهههههه امروز تولدمها||||| یه عالم مهمون داریم پاشوووو

اوه اوه اصلا یادم نبود مٹ جت رفتم صوتمو شستم . یکم با کتابام ور رفتمو بعدشم شروع کردم حاضر شدن.



یه پیرهن سفید تا رو زانو پوشیدم که یقه و دامنش حریر داشت. خیلی قشنگ بود(عاشق رنگ سفیدممممم). اون گردنبدن قلبیبرم که ارسلان داده بود بستم دور گردنم. موهامو شونه کردم به اصرار آرزو فرشون کردم ریختم دورم به صورتم کرم زدمو با یه رژ صورتی ملایم به زیبایی صورتم اضافه کردم ابرو هام از اولشم زیاد پخش نبود فقط یه کم نامحسوس تمیزشون کرده بودم. تو آینه به خودم نگاه کردم. عالییییی شده بودم.

آرزوم یه پیرهن آستین سه ربع قرمز با یه جوراب شلواری مشکی پوشیده بود موهاشو بالای سرش بسته بود و دم موهاشم لخت کرده بود. خیلی خوشگل شده بود. جیگری بود واسه خودش: D

تو سالن میزو صندلی چیده شده بودو یه میز بلند وسط سالن بود که روش خوراکی ها قرار داشتن. مهمونا یکی یکی اومدن. تقریبا همشونو میشناختم.

ولی پسر خاله و دختر خاله ی آرزو رو واسه اولین بار بود که میدیدم. ظاهرا خارج بودن. ظاهر مرتب و شیکی داشتن... دختر خاله آرزو که بهش میخورد نزدیک ۳۰ باشه یه دامن کوتاه مشکی با یه تاپ فیروزه ای پوشیده بودو سپهر برادرشم یه کت اسپرت سورمه ای با شلوار جین مشکی به تن داشت. رنگ کتش همونی بود که متنفر بودم...

با سپهر و سارینا سلامو احوال پرسى کردیم.

رویه صندلی پشت میزی نشستم که سارینا سمتم اومد:

سارینا:رها جون چرا کز کردی؟؟؟بیا بریم برقصیم.

دستشو گرفتمو باهم رفتیم وسط. آرزوم بهمون ملحق شد داشتیم کلی مسخره بازی در میاوردیم که سپهر دست سارینارو کشیدو کشوندش یه گوشه آروم باهم پیچ پیچ میکردن فضولیم گل کرده بود خیلی سعی کردم از حرکات لبشون بفهمم چی میگن ولی موفق نشدم...

-وایییییی آرزو پام درد گرفت بیا بشینیم

-خیلی خب بابا تو م م این پیرزنا

خواستم برم بشینم که سارینا آرزو رو صدا کرد. آرزوم رفت اون گوشه بازم شروع به پیچ پیچ کردن... سپهر زیر چشم نگاه میکرد انگار میخواست بگه دختره ی فضول برو پی کارت دیگه.. از اینکه وایساده بودم نگاهشون میکردم خجالت کشیدم واسه همین رفتم نشستم رو یه صندلی

یه پرتغال خوشگل تپلو داشت خودشو میکششت که بخورمش هی التماس میکرد هی میگفتم عزیز من همیشه که حالا تو به این گندگی رو بخورم. هی میگفت تورو خدا رها ..

خلاصه دلم سوخت دیگه ... برش داشتم میخواستم پوست بکنمش که یهو سایه یه نفرو رو خودم حس کردم... سرمو بلند کردم. تا خواستم نگاهش کنم چراغارو واسه رقص نور خاموش کردن.

اییییییی بخشکه شانسس

به اطراف نگا میکردم بالاخره آرزورو پیدا کردم اینسری علاوه بر سارینا و سپهر عموهم داشت باهاشون حرف میزد...  
قیافه ی آرزو خیلی غمگین میزد... سارینام با سر حرفای عمو رو تایید میکرد نور هی کمو زیاد میشد نمیتونستم خوب  
بینمشون ولی انگار عمو داشت سپهرو نصیحت میکرد میزن رو شونشو سپهرم سرشو پایین انداخته بود ...  
وایی خدایا یینی اینا چشونه؟؟؟؟ استرس خاصی وجودمو گرفته بود...و دسته خودم نبود ولی جو خیلی بد بود...خطرو نزدیک  
خودم احساس میکردم...

همینجوری داشتم فک میکردم که یهو یه صدا از کنار گوشم گفت:

-سلام رها خانوم پیشنهاد رقص دادم قبول نکردی الانم که همش داری سپهرو نگا میکنی خبریه؟؟؟؟

از صدای هیزش حدس زدم که دانیال باشه ... سرمو برگردوندم سمتشو با خشمم نگاه کردم..

-بلفرضم که خبری باشه به تو چه؟

-اختیار دارین اینا همه به من مربوطه بالاخره باید بدونم چه غلطی میکنی دیگه...

-هووووی یابو درس صبت کن من هر کار دلممممم بخواد میکنممممم به توم هیییییج ربطی نداره روشنه؟؟؟؟؟؟

-نه خانومی تاریکه تاریکه .انقد که هر کار بکنم هیچ کس نمیفهمه...

چشای زشتشش برق میزد .حالم بهم خورد .

-غلط کردی دستت بهم بخوره بیچارت کردم .

خواستم پاشم که دستشو دورم حلقه کرد.

-دیگه داری اذیتم میکنی خانوم کوچولو...

-ولم کن عوضی حوصلتو ندارم

-حوصلتم میاد

بعدشم یه خنده شیطانی کرد میخواستم بگم من غلط میکنم با تو که حوصلم بیاد که یهو یه صدای مردونه و محکم به  
گوشم خورد:

-مشکلی پیش اومده دانیال؟؟؟

دانیال:- نه ممنون شما به کارتون برسید.

داد زدم : - چی چیو به کارت برس؟؟ آره آقا مشکلیه به این نره غول بگو دس از سرم برداره ...



نوبت رسید به کادوی من با قدم های آهسته سمتش رفتم ، بغلش کردم و گونشو بوسیدم. کنار گوشش گفتم تولدت مبارک آرزو و جعبه رو دادم دستش اصرار کردم همین الان بازش کنه که با موافقت جمع همراه شد .کاغد کادوشو که باز کرد دل تو دلم نبود میخواستم ببینم عکس العملش چیه... همه میگفتن باز شود دیده شود بلکه پسندیده شود...

شمارش معکوسو شروع کردم یک... دو... سه... و یهو در جعبه با فشار دست آرزو با صدای مهبیبی باز شد کل صورتش سفید شده بود برف شادی همه هیكلشو گرفته بود همه داشتن هر هر میخندیدن منم که مرده بودم مٹ بابا نوئل شده بود: D خواست پاکش کنه که سارینا نداشت و گفت که چندتا عکس ازش بندازیم خاطره میشه. چشمم خورد به سپهر منو نگاه کردو سرشو به نشونه ی تاسف چپو راست کرد .خنده رو لبم ماسید ... شخصیتمو خورد کرد. نامررررررد صب کن دارم براتستت.

مهمونا همون طور که اومده بودن رفتن و همه چیز عالی پشرفت البته به جز دانیال که تو همه مهمونیای فامیلی واسم مزاحمت ایجاد میکرد...

لباسامو عوض کردم .صورتمو شستم از اتاقم اومدم بیرون .کادوم اصلیم تو دستم بود .رفتم سمت اتاق آرزو در زدم چیزی نشنیدم درو آروم باز کردم با همون لباسو آرایش خیلی پکر نشسته بود لبه تختش ... دلم شکست کار اشتباهی کرده بودم ناراحت شده بود. رفتم سمتشو با قیافه ی غمگینی گفتم :

-آرزویی؟؟ آرزو؟؟ ناراحتی ازم؟؟ بیخشید بخدا میخواستم شوخی کنم...

...

-||||| آرزو لوس نشو دیگه من که منظوم...

نذاشت حرفمو کامل بزمو محکم بغلم کرد . از کارش تعجب کردم فک کردم با این کار میخواد نشون بده که ناراحت نیست دستامو گذاشتم پشتشو گفتم :- مرسی دخمل عمو جون .

روبه روم نشست و||||| این چرا چشاش خیسه؟؟؟ گریه کرد یعنی؟؟؟؟ |||||| لوس نترُ حالا مگه چی شده ؟ایییییی

با حالت قهر گفتم :- اهههههه برو بابا نی نی کوچولو .

خواستم پاشم برم که با صدای گرفته صدام زد.

برگشتم سمتش وایییییی چشاش پر اشک بود خدایا||||

-بله؟

هیچی نگفت فقط نگام کرد.نگاهشو از چشام به گردنبندم دوخت یهو دلم ریخت دستمو گذاشتم رو گردنبندم نمیدونم چرا ولی استرس گرفته بودم ...

-آرزو داری میترسونیم چیزی شده؟

-رها...

-واسه ارسالن اتفاقی افتاده؟

اروم اشکاش ریخت . بُهت زده رفتم سمتشو دستاشو گرفتم :

-آرزو چی شده به من بگو

دیگه منم داشتم بغض میکردم...

نفس عمیقی کشید و گفت :- باشه آرامش خودتو حفظ کن میگم .اشکاشو پاک کردو دستامو فشار داد با صدای گرفته  
گفت :- تو دیگه بزرگ شدی رها جونم . دیگه خانوم شدی. وقتشه زندگی جدیدی رو شروع کنی.

دلَم ریخت دستام سرد شد نهههههه یعنی قضیه ارسالنو به عمو گفته؟؟؟

-منظورتو نمیفهمم

-برات یه موقعیت خوب پیدا شده

با قاطعیت بلند شدمو گفتم :- تو دیگه چرا؟ تو که میدونی من دلَم پیش کیه؟ من سنم واسه ازدواج خیلی کمه ...

-نه رها جون این قضیش فرق میکنه تو باید قبول کنی

-چییبیی؟؟ چرا!!!!!!؟؟؟

-چون به نفعته؟

-به نفعمه؟؟؟ من نفع خودمو بهتر تشخیص میدم ...

-نه عزیزم تو..

نذاشتم ادامه بده

-ای بابا نمیخوام دیگه

-ولی اون میخواد

-اون کیه؟

-سپهر

-چییبیی پسر خالت؟؟؟؟

-اون پسر خوبیه

-برو بابا

-بین رها میدونم برات سخته ولی بخدا ارسلان یه عشق زود گذره یه کم به فکر آیندت باش

-ساکت شووووو به احساسات پاکم توهین نکن من اونو اندازه جونم دوشش دارم

-مامان بابام خواستن راضیت کنم... رها اگه قبول نکنی زندگیت داغون...

-کافیه آرزو نمی خوام چیزی بشنوم میخواین مجبورم کنین؟؟؟ چرا!!!!!! چون مادر ندارم؟؟؟ چون پدری ندارم که پشتم باشه؟؟؟ چون بی کسم؟؟؟ میخواین ازم راحت شین؟؟؟ آخه چرا؟؟؟ عمو و زن عمو که این همه سال زحمتمو کشیدن؟؟؟ چرا پدر مادریو در حقم تموم نمیکنن؟؟؟ اون شب که عمو با حرف زن عمو مخالفت کرد؟؟؟ آخه چرا اینجوری شد پس؟؟؟

پشت هم حرف میزدمو اشک میریختم حالم خیلی بد بود ... پس حرفای اون شب عمو و زن عمو راجب من بود ... وای نه ... کلمه به کلمه ی حرفای اون شبشون تو سرم میپیچید :

- مهری ما نمیتونیم مجبورش کنیم یه روز دو روز که نیست بحث یه عمر زندگیه؟

- اونم کم کم عاشقتش میشه نگران نباش پسر خوبیه..

-مهری کار اشتباهیه ...

بلند بلند داد میزدمو نه نه میگفتم سرم گیج رفت دیگه چشم نمیدید گوشام نمیشنید همه فکرم ارسلان بود آروم آروم از حال رفتم....

\*\*\*

اقای دکتر مجیدی لطفا به بخش ای سی یو . آقای دکتر مجیدی لطفا به بخش ای سی یو .

صدای نازک زنه بود که تو مخم میپیچید اههههه دلیل شی مجیدی گمشو برو دیگه این زنه رفت رو اعصابمون. حالم داشت جا میومد دکتر داشت با عمو حرف میزد میگفت :

- یه فشار عصبی بهش وارد شده نباید با یه دختر ظریف و ضعیفی مثل ایشون این طور رفتار شه ...

خسته بودم از این چرتو پرتا از این دلسوزیا از این ترحمای مسخره هیچ کس واقعا دلش به حالم نمیسوخت همه با ترحمشون میخواستنم بگن که یعنی من خیلی آدم خوبیم فقط بابای زن عمو بود که واقعا منو بی کسو تنها میدید... تنها بودم ... خیلی تنها... آروم آرزو رو صدا زدم وقتی دید بیدار شدم دوید سمتم بی حال گفتم:

- گوشیم کجاس؟

-خونس فک کنم . حالت بهتره رهایی؟؟

-مگه حالیم واسم مونده؟

رها اینجوری نکن

به تو ربطی نداره

-رها...

- میخواستین از شرم خلاص شین؟؟ اوکی باشه راحتتون میکنم خودمو میکشم همتون راحت میشین .

- این چ حرفیه دختر؟

- زن عمو کجاس؟

-خو...

با خجالت سرشو پایین انداختو گفت:

- خونه

نیشخند زدم .اره خب نبایدم میومد از همون اولشم از منو مامانم خوشش نمیومد خدایا تنها امید دنیام عموم بود چرا عوض شده؟

چرا دیگه منو مثل دختر خودش دوس نداره.؟؟

- رها انقد خودتو اذیت نکن من طرف تو میدونم یکی دیگرو دوس داری میدونم این همه مدت منتظر یه زندگی دلچسب بودی ... ولی باور کن ما صلاحتو میخوایم

نفس عمیقی کشیدمو رومو ازش برگردوندم.

- خودم صلاحمو تشخیص میدم

عمو اومد سمتم.

- به به رها خانوم سُرمت که تموم شه مرخصی عروس خانوم.

بهش نگا کردم ...

- عموو تورو خدا مجبورم نکنین باهانش ازدواج کنم.

- رها دخترم ، سپهر پسر خویبه.

- ولی من...

- با هم آشنا میشین میفهمی
- من نمیخوام
- ||||| عمو جان نگو اینارو ازدواج سنت پیامبره
- حتی صوریش؟
- چ صوریی عمو همه چیز درست میشه
- نمیخوام عمو
- بس کن رها مثل دخترم میمونی پس تو منو پدر خودت بدونو حرف رو حرف من نزن  
بهت زده نگاش کردم ...
- این عموی منه؟؟؟؟ولی چرا اینقد سنگ دل شده؟؟؟چ جوری دلش میاد؟من سپهرو دوس ندارم... اصلا نمیشناسمش....  
آخه اصن منو چه به ازدواج... من تو مشکلات خودم موندن نمیتونم وارد یه زندگی مشترک بشم.. ای خدا!!!!!!
- سرم که تموم شد مت ایمن مردها از بیمارستان اومدم بیرون .هیچ حالو حوصله نداشتم...
- فرداش مدرسه نرفتم ... انقد داغون بودم که حتی جواب ارسالم احساس گناه میکردم ...  
دو سه روزی گذشته بود .
- تو مدرسه با هیچ کس حرف نمیزدم ولی دیگه نتونستم تحمل کنم خودمو خالی کردم . گریه میکردم ... اه میکشیدمو  
میگفتم من ارسالو دوس دارم نمیخوام با سپهر ازدواج کنم... پرستو پا به پای من اشک میریختو نهالو سعی داشت  
دلداریم بده . درسام همش سعی میکرد جو رو عوض کنه که دیگه گریه نکنم
- درسا:- وایییی خاک تو سرت .بگو بینم سپهر جذابه؟؟؟؟؟
- درسا!!!! این چ سوالیه نمیدونم اههههههه جدابیتش بخوره تو سرش
- و!!!!!! حالا چی میشه یه کلام بگی جذابه یا نه؟
- پرستوهمونطور که صداس بغض داشت گفت:- غلط کرده هرچقدم جذاب باشه به صادق نمیرسه.  
نهال:- اههههههه برو بابا با او صداقت نمودی مارو ایشششش
- پرستو:- دلتم بخواد .
- نهال:!!!!!! اوکی خواست
- پرستو:- بیجا کرده دلت.





- نه فقط باید بینمت.
  - باشه کجا؟
  - سرکوپمون منتظر باش.
  - اوکی کاری نداری؟
  - نه ممنونم بای
  - بابای خانوم کوچولو
- سریع یه ماتتوی قهوه ای با شلوار کرم پوشیدم یه شال شیریم انداختم سرم موهامو فرق کج باز کردم کیفمو براشتمو درو با شدت باز کردم جوری که همه سرشون سمت من چرخید.
- یه سلام کوتاه کردم با قدم های سریع رفتم سمت در ورودی که سارینا گفت:-
- |||| خاله رها که خونه س....
- ادامشو نگفتو حرفشو خورد. دستگیررو میخواستم بکشم پایین که عمو گفت :
- دخترم بیا بشین اینجا کارت دارم. زیر لب آروم گفتم عمو کار واجب دارم.
  - دخترم کار مام خیلی مهمه .
- با غضب به سپهر نگاه کردم که پوزخند بر لباش داشت. اروم رفتم رو میل کنار آرزو نشستم.
- بفرمایید عمو
  - میدونم که قبلا سپهر خان دیدی ... ولی واسه آشنایی بهتره یه کم باهم حرف بزنید .
- سرمو آوردم بالا خواستم بگم من با ایشون حرفی ندارم که نگاه عمو تغییر کرد توش تهدید داشت به سپهر نگاه کردم هیچ شیفتگی و عشقی تو چشماش نبود انگار اونم راضی نیست . نگاهم بین عمو و سپهر در حرکت بود که گوشیم زنگ خورد. یه فکر بکر زد به مخم گفتم:
- واییییی عمو ببخشید من دوستم سر کوچه منتظرمه میخوام سوالای دَرسارو ازش بگیرم
  - اشکال نداره منم میام باهم بریم یه دوری بزنیم
- این صدای محکموقاطع سپهر بود که نقشهامو نقش بر آب کرد با لرزش صدا گفتم :- نه نه ممکنه کار من طول بکشه
- اشکالی نداره منتظر میمونم
- از جاش بلند شدو رفت سمت در من هنوز تو جام نشسته بودم که آرزو و سارینا باهم گفتن :- برو دیگه.

کفشامو پام کردم خواستم زنگ بزنم ارسلان بگم که بره ولی نتونستم برگشتم سمت سپهر و گفتم  
- نمیخواه ماشینو از پارک درارین من خودم کار دارم .

- مطمئنن راجب موضوع من باهات حرف زدن پس بشین انقد حرف نزن .

- نمیخوام

- بشین

- نمیشینم

- ببین فسقلی من عاشق چشمو ابروت نشدم که واسه من ناز میکنی پس بشین میخوام بات دو کلام حرف حساب بزنم

- من با شما حرفی ندارم

عصبانی شدو گفت :- به جهنم.

ماشینو روشن کردو گازشو گرفتو رفت .

اووووفی کردم دویدم سمت کوچه ارسلان اونجا وایستاده بود.

منو که دید لبخند پهنی زدو سلام کرد منم سلام دادم

باهم رفتیم یه پارک که با اینجا یکم فاصله داشت. کلی خندیدیمو شوخی کردیم . ارسلان بستنی قیفی برام خرید ولی هنوز گازش نزنده بودم که افتاد کلی حاله گرفته شد . اونم بستنی خودشو داد به من هرچی اصرار کردم بره واسه خودشم بگیره قبول نکرد . راجب همه چیز حرف زدیم ولی تا میخواستم راجب سپهر بگم زبونم بند میومد. دلم نمیومد حالشو بگیرم. آخه قضیه سپهر که جدی نبود... با خودم گفتم واسه چی نگرانم کنم...

هوا رو به تاریکی میرفت که رفتم خونه . من واقعا دوسش داشتم . تنها کسی بود که درکم میکرد. وقتی رفتم تو خونه سارینا هنوز اونجا بود ولی خبری از سپهر نبود سارینا و زن عمو که منو دیدن گفتن :- پس سپهر کو ؟

آرزو که حدس میزد چه اتفاقی افتاده فوتی کرد و سرشو به راستو چپ حرکت داد که یعنی از دست تو.

فهمیدم که سارینا و زن عمو نمیدونن منو سپهر باهم بیرون نبودیم پس لبخند مصنوعی زدمو گفتم :- منو که پیاده کرد رفت. گفت جایی کار داره.

زن عمو:- رها دخترم برو کمک آرزو، زود تر سالادو آماده کنین.

لباسمو عوض کردم یه تونیک استین بلند با یه شلوار پوشیدم

شروع کردم به پوست کندن خیارا که سارینا گفت :

- عروس خانوم پس ایشالا تاریخ عقد و عروسی کی باشه؟
- یخ کردمممم خیار از تو دستم افتاد با ترس به آرزو نگاه کردم که لبخند آرامش بخشی زد.
- من..من ... میخوام درسمو ادامه بدم
- باشه عزیزم اشکالی نداره سپهر با درس خوندن تو مخالف نیست برات معلم میگیره
- ای خدا!!!!!! ظاهرا هیچ جوهره همیشه اینارو پیچوند .
- اما اخه ...
- ناز نکن دیگههههه خاله بهم گفت که دیشب بله رو دادی
- بهت زده به زن عمو نگاه کردم ...
- آخه چرا؟؟؟ چرا زن عمو؟؟؟ چرا این کارو باهام کردی؟؟؟ چرا واسه زندگی تصمیم گرفتی؟؟؟ چرا بدبختم کردی؟؟؟ چرا چشم دیدن خوشی منو ندارین؟؟؟
- خدایا چرا نمیتونم مٹ بقیه دخترا باشم؟؟؟ چرا نباید به عشقم برسم؟؟؟
- بغضم داشت خفم میکرد .
- رفتم تو اتاقم تا تونستم گریه کردم . دیگه داشت خوابم میبرد که زن عمو مهری صدام کرد .
- عروس خانوم نمیای شام؟
- بترکم عروس خانوم شدمممم ایهههههه هی عروس خانوم عروس خانوم میکنن
- سیرم زن عمو
- رها!!!!!!؟؟؟
- سیرم زن عمو
- بیهو در طاق به طاق باز شد با تعجب به درگاه زل زدم این سری عمو بود.
- عمو جان پاشو بیا گشنه نخوابی
- عمو بخدا سیرم
- پاشو بیا عزیزم
- اووف چشممم

پاشدم رفتم بیرون همه سر میز بودن. سفره رنگینی پهن بود ولی میل من به هیچ کودومشون نمیکشید .

زل زده بودم به یه گوشه و فکر میکردم که آرزو یه کاسه سوپ گذاشت جلوم. عمو که سمت راستم نشسته بود گفت :-  
بخور عمو جون بخور که فردا میخواین برین آزمایش ضعف نکنی... قاشق تو دستم شل شد ... ینی جدی جدی میخوان  
منو بدن به این عتیقه؟؟؟

- ولی عمو ...

- فردا مدرسه نمیری میریم خرید

باز این سپهر گولاخ بود که عین این قاشق زشتا پرید وسط

با بغض به زن عمو نگاه کردم و گفتم:- باشه...

تا خود صبح گریه کردم ...

خدایا بی مادر بزرگ شدم... بی پدر بزرگ شدم.. چرا نمیذاری حداقل باقی عمرم راحت باشم؟؟؟خدایا آخر این ازدواج  
تباهیه... من نمیخواممممممم...

نمیتونستم مخالفت کنم. همش دعا میکردم عمو منصرف شه تا همین الانشم کم مونده بود دیگه خونه رام ندن چه برسه  
به این که مخالفت کنم ..

چند بار زد به مخم فرار کنم از این دختر فراریا شم ... ولی ترس و وحشت از شب تو خیابون موندن نداشت این کارو  
کنم...

همه میدونن که همه دختر فراریا عاقبتشون چی میشه..

من از عشقم نمیگذرمم. باید با سپهر حرف بزوم خودش باید کنار بکشه. کاری میکنم دیگه سمتم نیاد چه برسه به این  
که بخواد باهام ازدواج کنه...

\*\*\*

ساعت شیش با صدای آلامر گوشیم بیدارم شدم.اطلا دلم نمیخواست با سپهر همراه شم... نمیخواستم زنش شم...مطمئن  
بودم این وسط یه چیزی هست که چسبیده به من...

باید یه کاری میکردم... عمرو نمیشد منصرف کرد.مستقیم نمیگفت برو ولی زیادی بودنمو حس میکردم...اون سرپرستم  
بود ولی حتی یه اسیلونم احساس مسئولیت نداشت... حرف رو حرفش میزد روزگارم سیاه بود واسه همین تصمیم گرفتم  
از طریق سپهر وارد شم... میخواستم همه چیزو بگم...

ساعت تقریبا هفت بود که آماده شدم یه ماتو کوتاه مشکی با شلوار لی پوشیدم یه کوچولو رژ گونه زدمو رفتم بیرون .

سپهر تو جنسیس مشکیش نشسته بودو با انگشتش رو فرمون ضرب گرفته بود درو باز کردم نشستم . بدون اینکه کوچیک ترین نگاهی کنه ماشینو روشن کرد .

یه کم که گشت سرمو برگردوندم سمتشو گفتم :- میخوام باهات حرف بزنم.

- میشنوم

- خیلی مهمه

- میشنوم

- بزن کنار تا بگم

یه پوف کردو زد کنار .

- ببینید سپهر خان همه ی آدما حق انتخاب دارن همه دوس دارن که با عشقشون زندگی کنن. من شمارو انتخاب نکردم من کس دیگه ای رو دوس دارم .

یه تایی ابروشو داد بالا و بعد چند لحظه شروع کرد خندیدن:

- خب این به من چ ربطی داره؟؟

وایییی این چه منگولیه گیر من افتاده؟؟؟؟

با شرم و ناراحتی سرمو پایین انداختمو گفتم :- خب بلاخره قرار باهم زندگی کنیم.

- خب؟

- خب به جملتون من شمارو دوس ندارم هیچ احساسی بهتون ندارم دل من واس کس دیگه ایه.

- برام مهم نیست.

- یینیچی؟؟؟چه قدر میتونین پست باشین؟؟؟من زندگی با شمارو نمیخوام

- خب نخوا.

- ینس قبول کردین ازدواج نکنیم دیگه؟؟؟پس من پیاده میشم.

دستمو گرفت:

- من نگفتم ازدواج نمیکنیم.

- ای بابا چرا نمیفهمی من ازت خوشم نیامد.

- همچنين
- پس ولم کن برم ديگه.
- با هرکی دوس داری باش
- با خوش حالی گفتم :- ينی ميرين به عموم ميگين که به توافق نرسيديم؟؟؟
- نه
- پس چی؟
- ما باهم زندگی ميکنيم تو هر کار دوس داری بکن منم هر کار دوس دارم ميکنم
- اما...
- ديگه اما نداره بدت مياد منت عمو تينا از سرت باز شه؟
- آهان ينی کار شما بی منته؟؟؟اون وقت ببخشيد در قبال چی اين همه لطف بهم ميکنين؟
- رنگ نگاهش تغيير کرد:
- چيزای خوب...
- ينی چيسيسيسی؟؟؟خيال کردی من يه ...دختر.. اجازه نميدم ازم سو استفاده کنين.
- بچه چون خیلی داری خودتو تحويل ميگيريا!!!!
- داد زدم:
- واس چی ميخوای با من ازدواج کنی؟؟
- حالا اونو بعدا مي فهمی.
- برو بگو منو نميخوای .
- بس کن ما باهم ازدواج ميکنيم.
- نميخواستم زنش شم ... نميخواستمم.حتی اگه مسئله ارسالنو حسم بهشم فاکتور ميگيرفتم مشکلم اين بود که ديگه ازش ميترسيدم... نميخواست انقد زود وارد يه دنياي جديد بشم...
- تا خود آزمايشگاه بی صدا گريه کردم...





واییییییی چ قد خوشگللهههههه یه لباس عروس پف که یه بند داشت و رویه سینش سنگ دوزی شده بود خیلی تو تنم قشنگ وایمیستاد. خودمو کنار ارسلان فرض کردم و نا خداگاه لبخندی گوشه لبم نشست با ارسلان رو ابرا بودم که با ضربه ای که به در زده شد از از همون بالا افتادم پایین.

خیلی سخته ... خیلی... خیلی درناکه که مجبور شی دست تو دست یکی دیگه بذاریو از پشت به کسی که دوس داری نگاه کنی...

اون موقع هنوز باورم نده بود داره چه اتفاقی میوفته...

- چته؟؟

- پوشیدی؟؟

- آره

- خیل خب عوض کن بیا بیرون دیگه

آخییییییش خدایا شرکرررررت نگفت بیا بیرون بینمت اووووووف

لباسمو عوض کردم و اومدم بیرون.

- عروس خانوم پسندیدن؟؟

- بله

و باز هم ... (همونطور که میدونید و دیگه عادت کردید این سپهر یالغوز بود که جای من جواب داد)

هیچی نگفتمو مشغول دید زدن لباسا شدم. طرف دیگه ی معازه مختص به لباسای شب و نامزدی بود. واییییییی چه رنگایی چ مدلایی مسخشون شده بودمم. اگه ارسلان بود همشو واسم میخرید ...

- بیا بریم .

...

- باتوم بیا بریم

حواسم جمع شدو پشت سرش حرکت کردم خانوم فروشنده لبخند ملیحی بروم پاشیدو گفت خوش بخت بشید. که منم متقابلا تو دلم گفتم ایشالا بدبخت شیم طلاقم بده.

\*\*\*

نشستیم تو ماشین ...

- میخوام برم خونه
- همیشه کار داریم
- ولی من میخوام برم خونهمهههه
- نه
- میگم میخوام برم خونه
- گفتم نه
- من گشتمه ببرم خونه دیگه
- قهقهه ای کردو گفت:
- پس بخاطر شکمه؟؟؟ اشکال نداره کم بخور تا عروسی لاغر شی.
- بیشوو به من میگه رژیم بگیرمم؟؟ کم بخورم؟؟؟؟ عجب!!!!
- مگه هیکلیم چشه؟؟ دوس دارم بخورم به هیچکسم ربطی نداره
- یه نگاه به سرتاپام انداختو به رانندگیش ادامه داد و گفت :
- چیزیش نیست چاقه
- خودتی
- یاوه نگو که همه میدون چه قدر هیکلیم کار کردم .مٹ تو تاپاله نیستم
- ساکت شووو
- حقیقته بپذیر
- کوری از بس که
- کور نیستم لابد چشم بصیرت میخواد
- دیگه محلش ندادم . گوشیمو در آوردمو به ارسالن اس ام اس دادم .
- "سلام ارسالن خوبی؟"
- "وای فرشته خانومم کجا بودی؟"
- "بیخشید یکم سرم شلوغ بود"

"حالت خوبه رها جان؟"

"آره عالیم تو خوبی؟"

"تو خوب باشی منم خوبم"

"دلتم برات تنگ شده بود"

"من بیشتر خانومی کی میتونیم همو ببینیم؟"

"اممممم نمی..."

میخواستم ادامشو بنویسم که سپهر گوشیمو از دستم کشید بیرون

- گوشیمو بده

- اینجاروووو که دلت تنگ شده آره؟

- ارههههه بدش به من

قهقهه زدو گفت:- پس اسمش ارسالانه

- بده به من گوشیمو

- نه واستا بگم چند روز دیگه عروسیتته .

- گفتم بدش.

- صب کن...

داشت مینوشت... جدی جدی داشت مینوشت... قلمم شکست لحظه های آخری بود که ارسالان مال من بود... چون بعد از

اون اس ام اس سوالای ارسالان شروع میشدو حقیقت رو میشد...

اشکام ریخت . آخه چرا؟؟؟ چرا!!!! من انقد بدبختم؟؟؟ من عشقمو میخوامممم . میخوام خودم واسه زندگی تصمیم بگیرمممم

خدایا!!!! نجاتم بده . خدایا از زندگی اینه من میخوام بمیرممم... بیارم پیش خودت... من زندگی رو بدون ارسالان نمیخوام

..من زندگی رو با سپهر نمیخوامممم..

- بس کن بچه چرا آب قوره میگیری؟ دادمش دیگه .

یهو دیدم گوشیمو گذاشته رو پامو اس ام اسرو سند نکرده...

تازه داشتم میفهمیدم چه خبره. تازه داشتم میفهمیدم که ازدواج من با سپهر یعنی جدایی من از ارسالان .

نباید غرورمو میشکستم ولی تنها راهم بود...واسه عشقم هر کاری باید میکردم...

- سپهر خواهش میکنم ازت برو حرفتو از عموم پس بگیر . سپهر من جز اونا کسی رو ندارم اگه باهاشون این مدلی مخالفت کنم بیچاره میشم . عمو داره مجبورم میکنه... حتی اگه فرارم بکنم پیدام میکنه و حرفشو عملی میکنه... اون میخواد ازدواج کنیم پس به هدفش میرسه مگر اینکه تو کنار بکشی... سپهر نمیتونم از عشقم بگذرم میفهمی لعنتییییی؟؟؟ اصن تا حالا عاشق شدی؟؟؟
- اینارو آنچنان با هق هق میگفتم که دل خودمم واسه خودم سوخت... سنگم بود تا الان شکسته بودو کوتاه میومد ...
- نه . یه بحث تکراری رو شروع نکن .
- ولی من نمیخوامت چرا نمیفهمی؟
- منم عاشق چشمو ابروت نشدم.
- د آخه نفهم تو که منو دوس نداری مرضت چیه که چسبیدی به من؟؟؟
- تو کار من دخالت نکن.
- گمشو بابا .
- چیزی گفتی؟
- (اینو آنچنان با تهدید گفت که کپ کردم )
- ...
- داد زد :
- پرسیدم چیزی گفتی؟؟؟؟؟؟
- آره میخواستی بشنوی
- دفه بعد بیای دم گوش من روضه بخونی ...
- چی؟ چیکار میخوای بکنی؟
- امتحانش مجانیه
- (کریم گرفت شروع کردم گریه و شیون و روضه خونی )
- من نمیتونم تحملت کنممممم . من یکی دیگرو دوس دارممم . دس از سرم بردارررررر ولم کنن عوضی از زندگیم برو بیرون نمیخوام ریختتو بینم ( جدی جدی گریم گفته بود)میخوام با ارسلاان باشممم... با ارسلاان ... با ارسلاان ...ازت متنفرمممم.

- خفه شو
- نمیخواام خودت خفه شووو عوضیییی حالم ازت بهم میخورههه یه آشغالییییی یه کثافتت مرگت آرزومهه  
نمیفهمیدم چی میگفتم فقط گریه میکردمو غر میزدم که یهو ماشین از حرکت ایستاد.  
از ماشین پیاده شد و به سمت من اومد . درو باز کرد.
- پاشو.
- از فک منقبضش معلوم عصبانیه ولی خب که چی منم عصبانی بودم
- نمیخواام نمیشم
- گفتم پاشو .
- گفتم نمیشم
- با من یکی به بدو نکن پاشووو
- چنان دادی زد که از ترس سکتته کردم گوشام کُملت کر شد فک کنم .ولی بازم تقص بودم.
- نمیخوااااااام
- ااااااا؟؟ اینجوریهههه؟؟؟ باشه خودت خواستی
- چنان دستمو کشید و پرتم کرد دو متر اون ورتر که تو چن دقیقه اول اصن نفهمیدم چی شد. کمرم داغون شده بود و دستم به شدت درد میکرد اروم سعی کردم بلند شم که تا خواستم حرکتی کنم گازشو گرفتمو رفت ...  
داد زدم :- هوی یابوووو کجا میری؟؟؟ من اینجارو بلد نیستممم...
- یه خیابون خلوت بود ... یه کمی ترسیدم . جز صدای قار قار کلاغا هیچ صدایی نبود . به اطراف نگا کردم وایی اینجا کجاست مامانی؟؟؟
- خواستم برم سر خیابون تا یه دربست بگیرم که یادم افتاد ای داده بیداد کیفمو تو ماشینش جا گذاشتم . با یاد آوری این موضوع وحشت کردم وای خدایا حالا چی کار کنم؟؟؟ عمویینا که فک میکنن با سپهرم پس حالا حالا ها سراغمو نمیگیرن یه قرون پولم که ندارم . گوشیمم که جا گذاشتم حالا چ خاکی رو شما توصیه میکنین بریزم؟؟؟رس خوبه؟؟؟یا ماسه؟؟؟
- فک میکردم خودش برمیگرده میاد دنبالم ولی یه ساعتی میشد منتظر بودم ...

حرسم گرفت رفتم سمت در یکی از خونها و اف افو زدم... منتظر شدم... کسی جواب نداد... خیابون بزرگی بود ولی بستر باغ بود و میترسیدم زنگشونو بزدم... انگار فقط چندتاشون مسکونی بود... رفتم سراغ یه خونه دیگه... زنگو که زدم بعد از تقریباً یه ربع در باز شد...

یه مرد چهارشونه با قیافه ای کامل بر افروخته درو باز کرد؟

- امرتون؟؟

آنچنان با اخم این حرفو زد که ترسیدم:

- من... من گم شدم میشه یه تماس بگیرم؟؟

- اخمی کردو سرشو به اینور اونور تکون داد

- شریفی فرستادت نه؟

- چی؟؟

- برو بهش بگو کور خوندی...

- چی میگی اقا؟؟

عریده کشید:

- از جلو چشم گم شوووووو تا تیکه تیکه نکرده

با ترس از خونه فاصله گرفتمو گوشه ای ایستادم...

زنگ خونه دیگه ای رو با ترس زدمو دعا دعا کردم این یکی آدم باشه...

- بله؟؟

- ممکنه بیاین پایین کارتون دارم.

یه دختر جوون اومد دم در:

- بله؟

- من گم شدم میشه یه تماس بگیرم؟

- با گوشیتون زنگ بزنین خانوم.

- گوشیمو جایی جا گذاشتم.

- من نمیتونم کاری کنم
- لطفا...
- خانوم واس من دردسر درس نکنم من فقط اینجا کار میکنم ..
- حالا چی میشه یه زنگ کوچیک بزنی
- کوچیک بزرگ نداره ... برو سراغ یکی دیگه.
- درم بست .. ای بابا اینا کین دیگه؟؟؟
- داشتم از گشنگی میمردم . یه هفته میشد غذای درس حسابی نخورده بودمو سر درد داشتم... دکتر به عموم گفته بود ضعیف شدم ولی من اهمیت نمیدادم... شکمم مدام از خودش صدا های عجیب غریب در میاورده ابرومو برده بود تقریبا ساعت ۵ بود. تو همون خیابون بودم ترجیح دادم جایی نرم تا همینجا بیاد دنبالم ...
- واسه خودم کنار خیابون قدم میزدم که یهو صدای بوق یه ماشین اومد .
- با خوشحالی برگشتم سمت صدا که با دیدن راننده لبخندم جاشو به اخم داد
- خانومی بیا بالا خوش میگذره
- مزاحم نشین اقا
- ایا چیه خوشت نیومد؟؟؟ شایدم داری ناز میکنی نرخو ببری بالا آره؟؟؟ ببین خانومی من خودم مزنه ی بازار دستمه . بیا بالا ناز نکن
- اقا برو پی کارت
- ای بابا خیل خوب حالا چون تویی یه چیزم میدارم روش
- لازم نکرده میگم برو رد کارت
- ببین هوا داره تاریک میشه!!! همه میرن پیش زنو بچشون کارو کاسبی امروزت حروم میشه . بپر بالا ناز نکن
- گفتم دس از سرم بردار عوضیه نفهمممممم گمشو برو رد کارت .
- هویی هوی زبوتتو در میرما خانوم کوچولو بد میبینیا!!!
- سرعتمو زیاد کردم نزدیک یه خونه شدم .
- یه کار نکن اذیت شی

- برو تا زنگ نزدم پلیس(بشکنه کمر دروغ گو معلوم نبود با چی میخواستم زنگ بزنم لابد میخواستم با برادران گشت تلیاتی برقرار کنم )
- همه وجودشو نداری بیچاره پا خودتم گیره جرمت سنگساره
- خفه شوووووو
- بیا اینجا ببینم.
- از ماشین پیاده شد و دوید سمتم . منم پا به فرار گذاشتم که از پشت بازومو گرفت.
- تنم یخ بست .
- میخواستی در بری اره؟؟(خنده شیطانی سر داد)
- ولم کن عوضی وگرنه جیغ میکشم
- هرچی دوس داری جیغ بزن اینجا خلوته تازه اینجوری به منم بیشتر حال میده .
- میخواست بزور ببرتم تو ماشین که صدای بلند ترمز یه ماشین توجه هر دوی مارو جلب کرد .اون پسره که دید اوضاع خیته محکم تر منو میکشید .
- از پشت پرده اشک خوب نمیدیدم اما...
- تونستم تشخیص بدم که کیه. اون مزاحمه دستمو میکشیدو اون مرد به سمت ما میدوید.
- آره خودشه سپهره بلند جیغ کشیدم:
- سپهررررر نذار منو ببرههههههه
- دیگه توانی نداشتم خیلی گشنه بودمو سرم وحشت ناک درد میکرد.با این همه تقلایی که کرده بودم دیگه جونی نداشتم چشم سیاهی رفت و تنها چیزی که دیدم این بود که سپهر با سرعت به سمتمون میدوید و...
- \*\*\*
- چند باز چشمامو بازو بسته میکنم .خوب نمیبینم تاره .روهم فشارشون میدم آهان حالا بهتر شد... یکم که سرمو میچرخونم چشمم میوفته به آرزو ،آروم زیر لب میگم من کجام؟
- خونه ای عزیزم
- - خونه ؟
- آره حالت بد شد سپهر آوردت اینجا





(( مینویسم از عشقم... از بیچارگیم ...

مینویسمو بارها میخونمش ...

میخونم تا یادم نره چی کشیدم...

از همون بچگی... از همون بچگی تنها بودم...

دنیا من پاک بود، پاکو بی آیش ...

اما حالا ... قلبمو لکه سیاهی از نفرت گرفته...

نفرت از زندگیم... تقدیرم... از سپهر... از همه چیز... دیگه هیچی لبخند روی لبام نمیاره...

من عاشقم یه عاشق دلباخته ...

یه عاشق که واسه عشقش هر کار میکنه...

نمیذارم از هم دور بمونیم ارسلانم...

((نمیذارمم...))

سرمو از بغل آرزو بیرون میارم میگم :

- آرزو میشه تنها باشم ؟

دست رو صورتتم میکشه و اشکامو پاک میکنه .

- رهایی تورو خدا خودتو اذیت نکن ... باور کن سپهرم عاشقت میشه تو عاشق اون میشی .. باهم زندگی میکنین

...

- اووووووف آرزو شروع نکن اون عاشق من نمیشه منم از عشقم نمیگذرم اینو بفهمین ... حداقل تو بفهم

بازم اشکام جاری شدن ... خیلی سخته ... خیلی ...

(کسای که فقط چند روز از عشقشون جدا شدن میفهمن من چه حسی داشتم)

نمیخواستم ازش جدا شم نمیتونستم از فکر ارسلان بیرون برم ... عشقم بود عشقی که به پاکیش ایمان داشتم ...

فردا صبحش رفتم مدرسه یکمی دیر رسیدم واسه همین تا نشستم سر جام همه هجوم آوردن طرفم.

پرستو :- سلام رها خوبی؟؟؟؟؟؟؟ وای دختر مُردیم از نگرانی سه روزه مدرسه نیومدی گوشیتیم که جواب نمیدی فک

کردیم خدایی نکرده...

ادامشو نگفت که نهال ادامه داد: - فک کردیم مُردی

خیلی شیک و مجلسی این حرفو زد لحنش انقد با مزه بود که همه ترکیدن از خنده ولی من به یه لبخند کوچیک بسنده کردم

درسا: - دوست جونم ناراحت نباش دیگه دُرُس همیشه همه چی . میرین خونه خودتون نی نی میارین خوب میشه بابا...

پرستو: - آره بابا انقدرام که تو فک میکنی بد نیست

به نهال نگا کردم

- یعنی از بین شما فقط نهال میفهمه این حرفا جاش اینجا نیس؟؟؟ یا نهالم میخواستی ادامه بدی؟؟؟ هان نهال دوس داری توم بگووو... بگو از ارسالن جدا میشی واسم باز گو کن که زن یه عوضی میشمممم. دست کثیف اون میخوره بهم . یاد آوری کن . بگو بدبختم . بگو که مثل اهد دقیانوس دارن زوری شوهرم میدن ... پس چرا ساکتین ها؟؟؟ چرا نمیگین بمیرم بهتره؟؟؟

اشکم از گوشه چشمم سر خورد توان نداشتم دستمو بیارم بالا و اشکامو پاک کنم ... تنها فکرم ارسالن بود... به خودم که اومدم دیدم نگاه بهت زده ی دوستام رو منه و چهره همشون رنگ غم گرفته انگار با نگاهشون دارن عذر خواهی میکنن... پرستو: - نه عزیزم اینا چیه میگی؟؟؟ زنن این حرفا رو تو بدبخت نیستی بد بخت منم که سه هفتس صادقو ندیدم تو میتونی هر روز با ارسالن بری بیرون خودت گفتی سپهر کاریت نداره ...

خندم گرفت میون گریه . لبخند زدم . واییییی اینو باششش همش همه چیزو به صادق ربط میده.

لپشو بوس کردم و گفتم: - ایشالا عاقبت تو مثل من نشه . رو به همشون گفتم: - امید وارم خوشبخت شین

درسا: - رها من قصد نداشتم ناراحتت کنم...

- میدونم عزیزم ببخشید تورم ناراحت کردم

یه لبخند تلخ زدممممممم ... لبخندم طعم زندگی نمیداد ... مثل یه خوش آمد به مرگ بود ... زندگیم تلخ بود... تلخ مثل زهر...

با خودم گفتم:

واقعا چی به سرم میخواد بیاد؟؟

\*\*\*

مدرسه که تموم شد با نهال درسا و پرستو رفتم خونه. باهم ناهار خوردیمو کلی حرف زدیم

نهال: - میگم رها عکس از سپهر نداری

-آههه بره بمیره عکس از کجا داشته باشم...

- نمیدونم گفتم شاید تو تولد آرزو انداخته باشید

راس میگفتا!!!!!! تو تولد عکس انداختیم

-آره دارم صب کن بیارمش

پاشدم دوربینو بیارم که زنگ اف اف خونه خورد بی توجه درو باز کردم رفتم تو اتاق ...

بلههه اینجارو باشش باز اینا فراخ بازی در آوردن .

-نچ نچ نچ خجالت بکشین . جلو دختر مردم لخت میشن ... نچ نچ نچ . مقنعتون کو؟؟؟

پرستو:- واییییییی راس میگیا!!!! آقا رها حواسمون نبود نامحرمین .

مقنعتشو برداشت سر کنه که گفتم :- بشین بینیم بابا کجام به آقاها میخوره ...؟

دوربینو روشن کردم .

-سلام...! رها کجایی؟

یا امامزاده بیژن خودشه ... حالا چ خاکی تو سرم بریزم این از کجا پیداش شد؟(همه اینا فکری بود که در یک ثانیه کردم

و بعد از یک ثانیه در با شدت باز شد...

من که کلا هیچ حرکتی نکردم دوربین از تو دستم سر خورد ...

تنها چیزی که تشخیص دادم صورت متعجب سپهر بود که قصد داشت خودشو ریلکس نشون بده ...

اومد تو .

-سلام بچه ها .نمیدونستم مهمون داری رها.

به بچه ها نگاه کردم که داشتن زیر لب هرچی فوشو لعنت بود بهمون میفرستادن ...

-آگه در میزدی مشکلی نبود ولی الان...اووووووف چیکارت کنممم ادب نداری دیگه .. برو بیرون میام بینم چی میگی.

-من زنگو که زدم درو باز کردی پس فهمیدین منم. تقصیره خودتونه

-من قیافه عبو...تو ندیدم(میخواستم بگم قیافه عبوستو ندیدم که ترجیح دادم از لفظ عبوس استفاده نکنم )

رفت از اتاق بیرون . یه نگاه به خودم انداختم... بلیزو شلوار معمولی .تو دلم گفتم خوبه ولش کن برو ...

رفتم بیرون با غرور خاصی رو مبل نشسته بود.



- هستیی . هستیی که به خودت اجازه دادی بیای این حرفارو بزنی .  
 - نیستم . اگه بودم میگفتم نمیذارم حتی پاتو از خونه بذاری بیرون ...  
 - نه بابا سردیت نکنه . مگه داری اسیر میبری؟؟ وظیفته که بذاری . میبینی؟؟؟ حتی عقایدتم خودخواهانس .  
 - بسه .  
 - اگه خودخواه نبودى به خودت اجازه نمیدادى به بدترین شکل وارد زندگى به دختر بشى عشقشو ازش بگیرىو تن به یه ازدواج صوری بدییبی . اگه منه بدبختو میبینی که هیچی نمیگم بخاطر اینکه چاره ای ندارم مممممم بخاطر تو دارن از اینجا پرتم میکنن بیرون ...  
 - مشکلات خانوادگی شما به من ربطی نداره  
 - پس برو تو مسائل دیگم دخالت نکن (داد زدم)  
 به سمت اتاق رفتمو به طور کاملاً ناگهانی دستگیررو کشیدم پایینو در اتاقمو باز کردم که یهو احساس کردم یه تن بار روم خالی شد نگاه کردم دیدم ای خدایااا اینا دیگه کین؟؟؟؟ دستاشونو گرفتمو بردم تو اتاقو درم با شدت بستمم ..  
 یه چند دقیقه گذشت انقدر عصبی بودم که همه ترسیده بودن از هیچ کودومشون صدایی نمیومد . اعصابم خورد شد انگار هنوز تو خونه بود داد زدم :  
 - درم پشت سرت بیند .  
 که در با صدای مهیبی بسته شد .  
 - پوووووووف شنیدین چیا میگفت؟؟؟ بچه پرووووو اومده تهدید میکنه .  
 پرستو نگاهی به نهالو درسا کردو گفت :- خودت فک میکنی شنیدیم یا نه ؟  
 با این حرفش یاد وضعیت اون موقمون افتادم . زدم زیر خنده . واییییی خدایااا ما چه سوتیایی هستیمم .  
 خدا بگم چیکارتون نکنه بعد ۱۷ سال زندگى هنوز نفهمیدین آدم وقتی فالگوش وایمیسته نباید به در تکیه بده که به این روز دچار نشه؟؟  
 نهال :- به من ربطی نداره من عقلم رسید اینا گفتن عمرا بیاد مٹ خر درو باز کنه تا بدرقش نکنه نیماذ تو اتاق .  
 - من غلط بکنم اونو بدرقه کنم  
 درسا: ای بابا حالا که چیزی نشده . فقط تو دلش کلی بهمون خندیده ...  
 - آره بابا چیزی نیست که فقط روزی صد بار در آینده میزننش تو سرممممم

نهال:- واییییی ولی خیلی خوش تیپها نه؟؟؟

درسا:- اره بابا، از خدا عکسشو خواستیم خودشو داد. ای کاش یه چیز دیگه میخواستیم.

پرستو:- به صادق ما که نمیرسه (اول از همه خودش خندید. دختر بامزه ایه.)

بعد از کلی شوخی و خنده اونام رفتن خونهاشونو من تنها شدم ...

\*\*\*

تقریباً ساعت ۵ بود که آرزو با آراین اومدن خونه ... یه سلام مختصر دادم ... آرزو مثل خواهرم بود دوش داشت ولی رفتارم دسته خودم نبود ...

گوشیمو در آوردمو به ارسلان اس دادم "سلام ارسلان"

"سلام خانومی خوبی؟"

"مرسی عزیزم. تو خوبی؟؟"

"آره عالیممم. خبری ازت نبود گلم. کلی زنگ زدم بهت..."

"آره میس افتاده بود. ارسلان میتونیم هم دیگرو ببینیم؟؟"

"آره عزیزم هر وقت تو بخوای قبوله."

"تا نیم ساعت دیگه حاضر میشم"

"اوکی بیا پایین منتظرتم"

موهامو فرق کج باز کردم پشت گوشم. یه مانتوی بلند با یه ساق پوشیدم کفشای عروسکسمو پام کردم و از خونه رفتم بیرون داشتم پله هارو پایین میرفتم که یهو تو راپله زن عمو رو دیدم که از پلهها بالا میومد و نفس نفس میزد.

- سلام رها. کجا دخترم؟

- میرم خونه دوستم یه کتابیرو بگیرمو بیام (پشت بندش تو دلم گفتم خدایا!!! بیخش منو که دروغ میگم)

- باش دخترم. این آسانسور ه یه روز در میون خرابه. قبل از تاریکی برگردا ...

- چشم زن عمو

- چشمت بی بلا.

رفتم سر کوچه که دیدم ارسلانم یه کم اون ور تره ... بهش سلام دادمو حرکت کردیم ... دستمو گرفت ...

احساس خوبی داشتم... انگار همه زندگیم تو دستم بود ... سر انگشتم یخ شدن ... بهش نگاه کردم ... قیافه آرومی داشت ... ای کاش منم مثل اون آروم بودم . حس بدی داشتم . احساس میکردم دارم بهش خیانت میکنم ...

با لبخند گفت :- میبینم که گردنبندی که بهت دادم گردننه . دوشش داری؟

- وایییییییی آره از اون روز همش گردنمه . خیلی قشنگه .

- قشنگیشو از تو دزدیده ...

در مقابل حرفش فقط سرمو پایین انداختمو لبخند زدم ...

باهم رفتیم یه باغ خیلی قشنگ و بزرگ که گوشه ایش کافه ای بود...

به اطراف نگاه میکردم که ارسالن گفت :- از اینجا خوشت میاد؟

- آره اینجا خیلی رویایه...

- صب کن عزیزم

رفتو یه زیر انداز آوردو یه گوشه خارج از دید مردم رویه چمنا پهنش کرد .

- بشین رها الان یه چیزی میارم بخوریم ...

به درختای بید مجنون نگاه میکردم که چه زیبا سر پایین آورده بودنو گلای یاسی که با عطرشون خود نمایی میکردن ...

- بیا عزیزم ...

با هم شروع به خوردن کردیم . رو به بید مجنون اشاره کردم و گفتم:

- ارسالن برم اونجا وایستم با گوشیم چند تا عکس ازم میندازی؟؟؟

- آره خانومم بریم

یه جا زیر درخت نشستمو زانو هامو بغل کردم ... یه جا به درخت تکیه دادمو یه جامو منو ارسالن دو طرف درخت نشستیم

و با دستمون یه قلب ساختیم که این عکسو دادیم یکی از خدمه های اونجا ازمون گرفت ...

همه چیز عالی بود هوا رو به تاریکی میرفت به پشت خوابیدمو رو به آسمون نگاه کردم ستاره ها میدرخشیدن ... ولی من

اون بالا دنبال خدا بودم ... میخواستم ببینمش دردودل کنم ازش بخوام یاریم کنه به ماه نگاه کردم سفید بود مثل یه

عروس ... منم عروس میشدم ولی عروس غمگین ... ازدواج من یه ازدواج صوری بود ...:

به همین چیزا فک میکردم که یهو دیدم ارسالنم با فاصله ازم دراز کشید.

- رها اون ستاره رو میبینی؟؟؟



- کدوم
- با دست به یه سمته آسمون اشاره کرد
- همون که پر نوره
- اره میبینم
- اون ستاره ی منه .همیشه هست... هرشب تو آسمونه... هیچ وقت جا نزد ... هیچ وقت از نورش کم نشد ... حتی روزایی که آسمون ابری بودو لکه داشت بازم خودشو بهم نشون داد...
- وایییی من ستاره ندارممم خوش بحالتت
- اون ستاره مال هردومونه خوبه؟
- اوهوم ...
- رها جا نزن باشه؟پیشم بمون.
- باشههههه
- دوست دارم ...
- وایییییی دلم هوری ریخت... به زبون آورد ...خدایااا عشق پاکشو چه جوری جبران کنم؟؟؟چچجوری وانمود کنم منم مٹ اون پاکم وقتی دو روز دیگه عروسیمه؟؟؟؟
- اون شب وقتی رفتم خونه سارینا و سپهر خونمون بودن ...
- سارینا گفت بهتره فردا بریم محضر ... اولش مخالفت کردم یه حسی میگفت میتونم با مخالفتم عقبش بندازم اما وقتی که گفت به محضر خبر دادن همه امیدم کور شد ...
- ناخودآگاه به سپهر نگاه کردم . هیچ حسی نداشت نه با تنفر نگام میکرد نه با عشق... خشک بودو سرد ...تو دلم گفتم بهتر هرچی کمتر بهت توجه کنه بیشتر به نفعته ...
- صبح پنج شنبه اس. امروز میریم محضر...امروز زندگیم واسه همیشه تغییر میکنه.
- تو آینه به خودم نگاه میکنم ...از این که به زبون بیارمش بیزارم ولی ... میترسم ... میترسم که همه چیزمو از دست بدم ... میترسم که ارسالن بگه که نمیتونه دل امید به یه دختر شوهر دار ببنده ... میترسم از زندگی که با سپهر باشه ... میترسمممم .از ازدواج تو این سن میترسم ... اشک از گوشه چشمم پایین میاد ...با انگشتم پاکش میکنم ...رو تختم میشینمو دفترمو باز میکنم
- شروع به نوشتن میکنم ...

((مینوسیم...مینوسیم از چشم خیسم

مینوسیم...مینوسیم از غم... از درد... از عشق...

مینوسیم... مینوسم از تنهایی... از بغض... از اشک...

مینوسیم... مینوسم تا بدانم که هستم...

مینوسیم از آن قطره اشکی که از چشم عاشقی چکید...

مینوسیم... مینوسیم از امید... از آینده... از خدا...

مینوسم تا بدانم او هست... در کنارم...

خدایا دلم گرفته، تنها کسم تویی تنهام نذار. خدایا دنیا بهم روی خوش نشون نداد کمکم کن به قولم عمل کنم.

کمکم کن جا نزیم... من به اون قول دادم...

خدایا تو دلم یه آتیشه. هیچ کس درک نکرد که عاشقم. همه گفتن یه حس بچگونوس. خدایا تو که میدونی چه قد

دوشش دارم بهم صبر بده. یاریم کن... خدایا عشق منو ازم نگیر... سخته... خیلی سخته...

خدایا همه عاشقارو بهم برسون...))

زن عمو:- رها جان؟؟ دخترمم بیا دیگه

اشکامو پاک کردم و گفتم:

- اومدم زن عمو

دفترم و بستمو گذاشتمش تو کیفم...

به گردن بندم نگاه کردم... میدرخشید، مثل چشمای ارسلان...

سریع ماتتوی سفیدمو پوشیدمو یه شلوار سفید پام کردم... با روسریه سفید ساتنی که بر سرم گذاشتم تیپم کامل شد. به

چشمای طوسیم نگاه کردم خیلی ساده بود... واسه همین مداد سیاهو برداشتمو یه خط چشم پررنگ کشیدم... با این کار

چهرم خیلی بیشتر از سنم نشون میداد... این طوری بهتر بود... نمیخواستم بچه باشم... رژ قرمزی برداشتمو رو لبام

کشیدم... خییج اثری از معصومت تو چهرم دیده نمیشد... همینو میخواستم...

رفتم از اتاقم بیرون کسی خونه نبود... پس همه پایین بودن... سریع درو قفل کردم و اومدم بیرون...

پامو که از در حیاط بیرون گذاشتم سارینا بغلم کرد

- واییییی زن داداش گلمم چه خوشگل شدههه.



به سپهر نگاه کردم ... خونسرد پایینو نگاه میکرد.

- عروس رفته گلاب بیاره.

به قرآن نگاه کردم دعا کردم همه عاشقا به عشقشون برس

- برای بار سوم میپرسم آیا بنده وکیلیم؟؟؟

- عروس زیر لفظی میخواد.

سپهر به سارینا نگاه کردو سارینا یه جعبه به سپهر داد... با تنفر بهش نگاه کردم...

در جعبه باز کردو یه گردنبندِ اسِ انگلیسیه پر نگین ازش در آورد... دستشو سمتم آورد و خواست گردنبندی که ارسالن داده بودو از گردنم باز کنه که اخم کم رنگی کردمو سرمو عقب کشیدم... بدون اینکه گردنبند ارسالنو باز کنه اون گردنبندم گردنم انداخت ... به سارینا نگاه کردم و آرام زیر لب گفتم مرسی .اگه بیشتر حرف میزدم بغضم میترکید.

هیچی نگفتم که عاقد گفت:

- عروس خانوم وکیلیم؟؟

دستم رو گردنبند ارسالن گذاشتم چشمامو بستمو با خودم خیلی کوتاه فکر کردم .خدایا ارسالنو تو قلبم نگه میدارم .. خدایا ببخش ...عاقبتمو بخیر کن...

خیلی آرام گفتم :- به یاد روح عزیز پدرم مادرم بله

حتی یه کلمه ام نگفتم با اجازه عمو و زن عموم... چون اونا منو مجبور کردنو حالا نیازی به اجازشون ندارم...

صدای هل هل یه خانوما بلند شدو مرداهم دست میزدن .سپهر یه حلقه ای که یه ردیف نگین روش داشت به انگشتم کرد. قلبم تیر کشید ... اشک از گوشه ی چشمم سر خورد . خواستم پاکش کنم که آرزو بغلم کرد و گفت :

- واییی دختر از بس قند ساییدم دستم ترکید تا بله رو بگی . خوشبخت بشی عزیزم

با این حرفش جوش آوردمو از خودم جداش کردم:

- قرار نیست خوشبخت شیم ازش طلاق میگیرم .

- خدا مرگم بدههههه. رهااا خجالت بکشش زشته همین الان عقد کردین این حرفا چیه؟؟؟

ازش فاصله گرفتمو سارینارو بغل کردم :

سارینا:- خوشبخت بشی عروس خانوم مبارکه .

زن عمو :- دخترم ایشالا هر لحظه زندگیت مثل عسل باشه .

من:- ممنون.

عمو که داشت شیرینی پخش میکرد به سمتم اومدو گفت :

- پدر مادرت آرزوشون بود این روزارو ببینن خدا بیامرزتشون .

تو دلم گفتم (اونا هیچ وقت نمیخواستن همچین روزی رو ببینن روزی که دخترشونو زوری شوهر بدن... اون دنیا باید جواب پس بدی آقا ساجدین )

سپهر سمتم اومدو زیر گوشم گفت :

- چی شد؟؟ تو که بله رو گفتی .انتظار داشتم بگی نه هرگز.

- حرف اصلی منم همینه به خودت نگیر مجبور بودم بگم بله.

- همه ههه ههه ههه. خنده داره . عجیب نیست؟؟ داری بهش خیانت میکنی ولی دست میداری رو یادگاریشو با من ازدواج میکنی ???

- من خیانت نمیکنم .

- میکنی ... تو دیگه زنه منی.

- نیستمممم.

- ولی هر قانونی اینو تایید میکنه.

- ازدواج صوری گناه بیچاره.

- صوری نیست تو خودت گفتی بله

- مجبور شدم .

زن عمو :- چیمینگن عروس داماد؟؟

- هیچی زن عمو .

قلبم آتیش گرفته بود ... بهم گفت به ارسالن خیانت کردم L

رو سرمون نقل پاشیدنو از محضر خارج شدیم .

\*\*\*

از محضر که اومدیم بیرون زن عمو گفت برم وسایلمو بذارم خونه سپهر واسه همین رفتم خونه ساکمو بستمو با سپهر رفتیم خونش ...

تو ماشین که نشستم عینک دودی به چشمش زده بود ... یه بلیز سفید تنش بود که ظاهرا از زیر کتتش پوشیده بود ... عینکشو که از چشمش برداشت رنگ داغ عسلیه چشمام خود نمایی کرد...

- تا حالا روت نمیشد ظاهرمو آنالیز کنی نه؟

- چیتو آنالیز کنم؟؟؟

- ظاهرمو

- (نیش خندی زدم)

رسیدیم به یه محله ای به نام بوکان ...

وایییی جای خیلی باحالی بود ... عمو از وضعیت مالی خوبی برخوردار بود و جای نسبتا خوبی زندگی میکردیم ولی اینجا واقعا انگار یه تیکه از بهشت بود همه خونها ویلایی درختای بلندو زیبا جلوی ورودی همه خونه ها هم یه باغچه ی بزرگ بود...

مسخ اون همه زیبایی بودم که بهو بوق زد و مردی در ورودی رو باز کرد . از ماشین پیاده شدم.

حیاط خیلی بزرگی داشت میشه گفت یه باغ واقعا زیبا بود ... یه راه سنگ لاخی طولانی بود که به در اصلی ویلا میرسید ... آروم حرکت میکردم که صدای پارس سگهای وحشی منو از خلوت خودم جدا کرد.

جیغ کشیدمو شروع کردم به دویدن که بهو یکی دستمو کشید و به سگا گفت هییشش . سگا دیگه پارس نمیکردن . آروم سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم ... حدس میزدم سپهر باشه . به خودم که اومدم دیدم تو بغلش کز کردم جمع شدم ...

سریع از بغلش بیرون اومدمو دوییدم سمت ویلا. در ورودی ویلا از زمین ارتفاع زیادی داشت و میشه گفت بیشتر از ۱۰ تا پله میخورد و میرفت بالا . پله هارو بالا رفتمو منتظر شدم تا بیاد درو باز کنه.

از پله ها بالا اومدمو درو باز کرد دستشو به منظور بفرمایید جلوم گرفت که منم عین چی سرمو انداختم رفتم تو ...

خونه ی خیلی قشنگی بود . یه طرف مبلاهی سلطنتی که چوب سفیدو پارچه های یاسی داشت بود که با چند پله به سمت بالا از بقیه خونه جدا شده بود و طرف دیگه مبلاهی اسپرت مشکی سفید قرار داشتن که همراه تلوزیون بودن . خونه با لوسترای گرون قیمت و کریستال های ریز و درشت لوسترا به درخشش در اومده بود. طرف دیگه خونه یه پیانوی سفید بود با تابلو های هنری و معنی دار.

یه گوشه آشپز خونه بود که با چند پله کوتاه به پایین فضای جالبی رو ایجاد کرده بود و در آخر هم یه راه پله طولانی به سمت بالا که به احتمال زیاد به اتاقا راه داشت .

دستم رو نرده ی کنار پله ها گذاشتمو ازپله ها بالا رفتم ... یکی یکی پله ها رو طی کردم به راه روی بزرگی رسیدم اول راه رو به دست مبل ساده بود و در طول راه رو در های زیادی وجود داشت. به انتهای راه رو رسیدم به راه پله کوتاه بود که به یه در میرسید. خواستم از پله ها بالا برم که سپهر گفت :

- اتاق من اینجاست .

به سمت دری که اشاره کرد رفتم .

- اتاق تو به من چه ربطی داره؟؟

- دیگه اتاق ماست .

- اوففف .

در اتاقو باز کرد.

وایییی اینجا خیلی قشنگه ...

دهنم باز مونده بود ...یه تخت دو نفره ی بزرگ که میشه گفت ده نفره بود اصن تخت خانواده بود بخدا ... رو تختی سفید و نقره ای ... پاتختی و کنسولو جا لباسی ستش با آبا ژورای نقره ای هارمونی خاصی ایجاد کرده بودن... پرده ی حریر و نازکی که صورتی چرک بود و فرش اسپرتی که نقره ای صورتی بود ...تمام دیوارا با عکسای سپهر در فیگورای مختلف تزیین شده بود.

به سمت پرده حریر رفتمو کنارش زدم ... یه تراس بزرگ بود که به منظره ی خیلی زیبایی از باغ دید داشت ... از سطح زمین فاصله ی زیادی داشتم میشه گفت با آخرین شاخه های چندتا درخت در موازات بودم ...همزمان با افکاراتم نسیم دل انگیزی اومدو روحمو تازه کرد... نفس عمیقی کشیدم که سپهر گفت:

- آگه سر هر اتاق بخوای اینجوری ندید پدید بازی در بیاری دوهفته طول میکشه کل خونرو بینی ...

حواسم به توهینی که بهم کرد نبود انگار تو دنیای دیگه ای بودم ...

- سپهر اینجا واقعا قشنگه ...

قیافش انگار هم پشیمونی داشت از حرفی که زده بود. هم تعجب از جواب من :- بسیار خب اتاقای دیگه رو هم هر وقت خواستی برو ببین.

از تراس خارج شد . روی صندلی چوبی که تو تراس بود نشستمو به باغ خیره شدم به ارسالان فک کردم ...

به اینکه الان داره چی کار میکنه...

گوشیمو از تو جیبم بیرون آوردمو به ارسالان دادم





- اینم یه نمایشه همش یه دروغهههه.
- تو داری به ارسلان خیانت میکنی... داری بازیش میدی ... تو عاشقش نیستی اگه بودی حاضر نمیشدی زن یکی دیگه شی... تو عشقی نداری همش هو\*سه ...
- میخواست بازم بگه که که حرصم بده. میخواست نابودم کنه مطمئن بدم که میدونه عشقم پاکه. همینطور که عقب عقب میرفتم پام خورد به تراس تعادلمو از دست دادم داشتم میوفتادم یه جیغ بلند زدم که همه کلاغای محل، کوچ کردن رفتن یه محله دیگه ... دستشو دور کمرم انداخت محکم نگهه داشتو نداشت که بیوفتم..
- ترسیده بودمو نفسام تند شده بود... هنوز تو شوک بودم ... نه من حرفی میزدم نه اون ... انگار حرفشو فراموش کرده بود... فاصله بینمونو کمتر کرد... قلبم تند تر میزد ... یه حس خاص توام موج ممیزدو باعث میشد بترسم .. زبونم بند اومده بود... فکش منقبض بود انگار عصبانیه . حلقه دستشو تنگ تر کرد دیگه هیچ فاصله ای بین بدنمون نبود ... بیشتر ترسیدم... به طرفم مایل شد به عقب خم شدم دستامو به نرده تراس گرفتم سرشو نزدیک گوشم آوردو زمزمه وار گفت :
- میدونی چیه هرگز حاضر نیستم یه همچین دختری رو که به طرفش خیانت میکنه و بعدش میگه عاشقشه زنم بدونم... نه تنها من ،هیچ کس حاضر نیست به یه همچین آدمی اعتماد کنه.
- آروم به عقب هولم دادو رفت. ترسیده بودم ... اونقدری که جواب هیچ کدوم از بی احترامیاشو ندادم فقط به حرفای توهین آمیزش گوش کردم... به عشقم به احساس پاکم توهین کرد ... فقط صب کن سپهر این کارت بی جواب نمیمونه آدمت میکنم...
- از تراس فاصله گرفتمو گوشیمو از رو صندلی برداشتم .از اتاق خارج شدم. میخواستم برم از پله ها پایین که چشم به اون اتاقی خورد که بالای پلهها بود.
- آرومو بی سروصدا مٹ دزدا از پلهها بالا رفتم. دستگیررو کشیدم پایین که ...
- اوووف قفل بود . خواستم دوباره امتحان کنم که سپهر گفت:
- اونجا داری چیکار میکنی؟؟؟
- ازش خیلییییییی دلخور بودم . میشه گفت تنفرم بیشتر شده بود .
- به دستش نگاه کردم ... چمدونم تو دستاش بود. بدون حرف از کنارش رد شدمو چمدونمو ازش گرفتم ... با غرور خاصی شروع به راه رفتن کردم چمدونو گذاشتم تو اتاق.
- \*\*\*
- داشتم لباسمو یکی یکی تا میکرمدو آویزون میکرمد که در اتاق باز شد... چندتا ساک دستش بود ساکو گذاشت بغل دستمو گفت :- اینارو خاله داد(منظورش زن عمو مهربونه)

نگاش نکردم به کارم ادامه دادم. ریلکس در حالی که آهنگی رو میخوند از اتاق بیرون رفت. زیپ ساکو کشیدمو لباسارو آوردم بیرون.

اوووو اینارووو اینا چیه؟؟؟؟ وایییییی خدا مرگم بده..

لباسای قشنگی بودن ولی ... به کار من نمیومدن ... لباسای خواب بلندو کوتاه ... تور توری، ساتن ... رنگای مختلف ... تاپ و دامناى خوشگل ... به خودم گفتم عمرا اینارو بذارم تو کشوم همینم مونده دیگه ....

لباسایی رو که بنظرم اومد هرگز امکان نداره بیوشمو رو تخت گذاشتم تا بیرمشون یه جا دیگه و داشتم اون یکپارو تا میکردم که در اتاق باز شد...

یه نگاه سرد بهش کردم به کارم ادامه دادم... و تخت نشست..

- هنوز داری تا میکنی؟ یکپار یا

- بیکار توی و هفت... پوووف

- نیستی؟؟؟ نگا کن. بین اینارو ...

حواسم نبود چی میگه. میخواستم سرمو برگردونم بگم چی میگي تو؟؟؟؟ که یه تیکه پارچه افتاد رو سرمو جلو دیدمو گرفت ... از رو سرم برش داشتمو با حرص نگاش کردم ... لم داده بود رو تخت ... خواستم یه چیزی بهش بگم که یهو چشم خورد به لباسی که تو دستم بودو از رو سرم برش داشته بودم .

والله ای منو میگي؟؟؟ زرد شدم، آبی شدم، قرمز شدم، بنفش شدم، نارنجی شدم، هرچی رنگ تو دنیا بود به خودم گرفتم... آخه این چیه خدا؟ داشتم از خجالت آب میشدم من که دخترم این لباسارو میبینم خجالت میکشم وای به حال اون اصن یادم نبود اون لباسارو رو تخت گذاشتم... به سمتش هجوم بردمو گفتم:

- تو ادب نداری؟

خیلی ریلکس گفتم :- میبینی که دارم .

- عقلت نمیرسه نباید لباسو پرت کنی طرف کسی؟؟

- لباس!!!!!!؟؟؟ من لباسی پرت نکردم.

لباسو گرفتم سمتشو گفتم :- پس این چیه؟؟؟

- اون؟؟؟ برو بابا اون فوقش بیس سانت پارچس . لباس نیست که ...

- هست

- حتی جزو لباس زیرم حساب نمیشه .



رفتم تو درگاه ایستادمو با حالت طلب کارانه ای گفتم:- اون سیلی جوا تمام بی احترامیایی بود که بهم کردی و سکوت کردم...

از خونه رفتم بیرون.

هوا یه کم سوز داشت ... باد که به اشکام میخورد سردم میشد.

رو تاب پشت باغ نشستیم... آروم خودمو تکون میدادم ...از صدای قیژقیژ تاب معلوم بود خیلی وقته کسی روش نشسته و انگار خیلی وقته که روغن کاری نشده... روش خاک بود ... مثل اینکه فراموش کرده بود تابی هم تو این باغ هست...

باصدای قیژ قیژ تاب ملودیی واسه افکارم ساختمو باهش به خاطراتم رفتم ...

((یه روز سرد زمستونی . یه پسر بچه کنار خیابون. پسر جوونی که به سمتم اومد.پام لیز خورد. چشامو باز کردم سرم درد میکرد پیشم مونده بود.

هر روز مدرسه میرفتم. اونم مدرسه میرفت. هرروز میدیدمش ، بازم پیشم مونده بود.

هر روز به یاد اون بودم... اونم انگار مثل من بود ...تنها بودم ... پیشم موند .

یه روز آفتابی.خنده.شوخی. واسه اولین بار گفت دوست دارم ... بازم پیشم موند.

یه روز پاییزی .سوز ناک. سرد. خش خش برگا. دستمو گرفت ... بازم پیشم موند.

یه روز سیاه . غم .ناراحتی. با گرمای وجودشو دلمو گرم کرد یه گردن بند داد . یه یادگاری پر از عشق... علاوه بر خودش یادگاری شم پیشم موند.

یه شب پرستاره. تو اون باغ . خندون . ستارشم بهم داد.

حالا با یادگاریشو ستارش پیشمه... تو قلبمه... همیشه بوده از این به بعدم میمونه...))

- هوی دختره ناهار چی میخوری؟

نفس نفس میزد انگار دوپیده بود.

با نیش خند گفتم :- سگات دنبالت کردن؟؟؟

- نههه بابا اونا عاشق منن.

- چه بد سلیقن.

- ینی میخوای بگی همه بد سلیقن؟ دخترا؟ سگا؟ کلا همه؟ فقط تو خوبی؟

- بد بختت! اون دخترایی که عاشقتن ، پشیزی نمیارزن. تازه عاشق تو نیست عاشق ماشیتتن . یه مشت آهن پرستن. اون سگام حیوونن. یکی مثل خودشون پیدا کردن احساس همزاد پنداری میکنن تو بخودت نگیر.  
از کنارش رد شدم برم که دستمو گرفت:

- هه هه هه منم بچه بودم از این مدل حرفا زیاد میزدم ... بعدشم میذاشتم میرفتم احساس میکردم خیلی رو طرف تاثیر گذاشتم...

- برام مهم نیست که روت تاثیر میذارم یا نه ...

- گوش کن. فک میکردم دنیا دست منه ... میتونم با این حرفایی که فک میکردم دهن پرکنه آدمارو عوض کنم.. ولی اینا همش رویای بچگیه... بزرگ تر که شدم از افکارم دور شدم ... فهمیدم دنیا کثیفتر از اونه که با حرف تو پاک شه... فهمیدم باید پول داشته باشی تا دوست داشته باشنت... باید گرگ باشی تا طعمه ی سگا نشی ...

- کافیه ... به حرفات اعتقادی ندارم ... فرق منو تو ، تو همینه ... تو هر لحظه از افکارت دور تر میشیو من به افکارم نزدیک تر میشم... تو افکارتو محال فرض کردی ولی من عملیشون میکنم... شاید نتونم دنیا رو عوض کنم ولی واسه ارزش آدما پولو معیار قرار نمیدم... واسه در امان موندن به جا اینکه پناه بگیرم گرگ نمیشم...  
دستم از دستش بیرونکشیدمو به سمت ساختمون حرکت کردم .

\*\*\*

واقعا نمیتونم تحملش کنم . ادای بابابزرگوارو در میاره . خیال میکنه خیلی بزرگه . خوبه حالا همش ۲۸ سالشه!!!!. غضمیت ...

اعصابم خیلی خورد بود واسه همین کیفمو برداشتمو از ویلا زدم بیرون... تو باغ داشتم به سمت در خروجی میرفتم که گفت:

- میری با ارسالن جوونت بیرون؟؟

- به تو ربطی نداره...

- اون که بلهه ولی خواستم جهت اطلاع بگم زنگ زدم گفتم دست از سر خانوم من بردار ... اونم بغض کرد بچه سوسول گفت چشم.

بعدشم گوشیمو سمتم گرفت (به منظور اینکه بیا بگیرش)

اولش فک کردم واقعا اینکارو کرده ... ترسیدم ... بعد از دو سه دقیقه که ارسالن اس داد "الو عزیزم؟؟؟" خیالم راحت شد...

وقتی رسیدم خونه، عمو و زن عمو با بچه‌هاشون رو مبل نشسته بودنو تلویزیون میدیدن ...عمو رو که دیدم داغ دلم تازه شد...

اصن چرا باید با عموم زندگی کنم؟؟؟ چرا وقتی مامان بابام تنهام گذاشتن خالم یا داییم نیومد سراغم؟؟؟

فشار زیادی روم بود... به خودم که اومدم دیدم زن عمو داره نگام میکنه و منتظر سلام منه...

- سلام مهری خانوم .

- سلام دخترم ... رنگت پریده . حالت خوبه؟

- آره خوبیم.

عمو:- به ما سلام نمیدی رها جان؟؟؟

- سلام عمو ...

با چشم به آرزو اشاره کردم که بیاد تو اتاقم.

- سلام چته؟؟؟ چرا انقد پکری؟؟؟

- بخاطر اون غضمیت.

- غضمیت کیه؟؟؟ارسلان؟؟؟

- آرزو میزنم بری فضانورد شیا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! . اون بیچاره کی عصبانیم کرده که بار دوم باشه؟؟؟

- آهان پس موضوع شوهرته.

با این حرفش جوش آوردم شروع کردم ویشگون گرفتن.

- دختره ی پرو چندبار بگم انقد شوهر شوهر نکن؟؟؟

- آیییییی آیییییی آیییییی غلط کردم رها کبود شد فردا عروسیتته عمتو قسم آروم بگیر میخوام لبا...

- غلط کردم عروسیمههههه

- خب باشهههه آیییییییی عروسی منه ول کنن...

- آفرین

دستامو بهم زدمو احساس پیروزی کردم...

- خب حالا سر چی دعوا کردین؟؟؟









- نه بابا
- چرا چون فردا عروسیته؟
- چه عجب تو یادت بود...
- بلههههههه من کلی تدارک دیدم برات...
- شما بیجا کردی...بجا اینکه عزا بگیری تدارک میبینی؟؟؟
- اااا بی ذوق...
- واییی شماها درک نمیکنین چی میکشمم.
- ای بابا ...
- میای دیگه؟
- امممم بلههههه
- ممنونم .جبران میکنم.
- این چه حرفیه .رها مامانم کارم داره فلا بای.
- بای عزیزم .
- اوووف به لطف خدا تموم شد ... چه مسئولیت سنگینی رو دوشم بودا...
- هوا تاریک شده بود... همزمان با درس خوندم به ارسال اس میدادم این چندروز اصلا وقت نکردم درس بخونم...
- رهااااااااااا؟
- بله زن عمو؟؟؟
- دخترم بیا تلفن...
- پاشدم رفتم بیرون از اتاق...
- بله؟
- سلام...
- اووووووه از صداشم غرور میباره ...
- بفرمایید .

- فردا ساعت ۷ منتظرتم .سارینا واست آرایشگاه گرفته

- باشه

- فعلا

بووووق بووووق بووووق

تا خواستم چیزی بگم قطع کرد .پرویییی بی ادبیبیب .

خدا بخیر کنه.

رفتم سمت اتاقم روی تختم نشستمو تو فکر فرو رفتم.

درست ۵ ماه پیش بود که با ارسالن رفته بودیم کافی شاپ... یادم نمیره که چه قدر خوشحال بودم.میخندیدیمو شوخی میکردیم گوشه ی کافی شاپ یه پیانو بود که هرکس دوست داشت میشستو آهنگ میزد ... به اصرار ارسالن منم نشستم پشتش...

پیانو خیلی دوس داشتم ... واقعا با عشق یاد میگیرفتمش... شروع کردم به نواختن اونقدر دقیقو حرفه ای میزدم که نگاه همه روم بود.آروم زیر لب برای ارسالن زمزمه کردم(آهنگ فراموشی:مادمازل)

((هی تنهایی بی صدایی از تکرار ترسیدن ...

زخمو دردا ترس از فردا به پوچی رسیدن ...

با تو فراموشم میشه واسه ی همیشه دستای سردم

با تو فراموشم میشه واسه ی همیشه ترکای قلبم

منو ببر از ویرونی از ابرای بارونی

تو حرفای نگفتمو میدونی

منو ببر از ویرونی از ابرای بارونی

تو حرفای نگفتمو میدونی

از این کوچه با تو میرم چون تویی مسیرم

مثل خورشید صبح امید تو دستات جون میگیرم

با تو فراموشم میشه واسه ی همیشه دستای سردم

با تو فراموشم میشه واسه ی همیشه ترکای قلبم

همه برام دست زدنو ارسلانم یه لبخنده قشنگ بر لب داشت...

بهش گفتم: واییییی ارسلان آرزوم بود یه روز واسه مردم بزنم..گفت:خوش حالم که تونستم یکی از آرزوهاتو بر آورده کنم... خوشالم که یه خانوم هنرمند دارم...

باصدای گوشیم از افکارم جدا شدممممم. اییییی خیر نبینه هرکی هست منو از لحظه های خوب زندگیم جدا کرد ایشششش.

صدامو نازک کردم و گفتم:

- بله؟

- سلام خانوم خانوما.

- سلام شما؟

- منو یادت نمیاد ناز نازی؟؟؟؟

- آقای محترم کارتونو بگید ...

- رها جونم کار من شمایی ( قهقهه زد)

(با خودم گفتم: این حرفش چه شناس کی گفته بود بهم؟؟؟ آهان .سپهر... ولی این که سپهر نیس...)

- چی از جونم میخوای عوضی؟؟(یهو یادم اومد که خود نا\*ک\*س\*شه )

- خودتو میخوام...

- خفه شو.

- شنیدم با سپهر میرین خونه بخت (قهقهه)

- به تو ربطی نداره...

- !!!!! اشتباه میکنی نفسمم به من خلیم ربط داره...

- ساکتشووووو ک\*ث\*افت

- بهم بگو دانیال جونم ...

قطع کردمممممم از عصبانیت نفسمو تند شده بود اوووووو هیچ وقت نخواستم به زبون بیارم ولی ارزش میترسم...

گوشیمو خاموش کردم و پرتش کردم رو تخت .نشستمو سرمو گذاشتم رو زانو هام.

خدایا آخه چرا؟؟؟ چرا من سرپرست ندارم؟؟ چرا هیچ کس نیست مواظبم باشه؟؟؟ چرا هیچ کس نجاتم نمیده؟؟؟ خدایا آگه بابا داشتم مامان داشتم این دانیال عوضی اینجوری اذیتم نمیکرد... خدا میتراسمممم کمکم کن مواظبم باش.

سراغ دفتر خاطراتم رفتم ...

دفتری که لحظه به لحظه زندگیم توش بود ... همه خاطرات تلخم...

ورقش میزنمو به یه صفحه سفید میرسم...

خودکارمو بر میدارم

(( بی تو چگونه باورم شود برگهای زرد باغ دوباره سر سبز می شود. ای مسافر همیشگی بی تو، من به انتها رسیده ام ... از کدام آشنایی از کدام عشق با تو گفتگو کنم ؟ من به سوگ عاطفه ها نشسته ام بی هدف به هر طرف کشیده می شوم به یاد تو عزیز سفر کرده. از چشمم چون اشک سفر کردی .بی تو چه کنم؟

همشو داشتم یه عشق ارسالن مینوشتم... چشمم خیس شدن... منو ارسالن فردا از هم جدا میشیم... میدونم سپهر پای حرفاش نیمونه...

عشق ما آسمونی بود...

(اشکم چکید روی دفترم)

ای تمام زندگی من ... ای همه دنیای من ... در نبودم اشک بر رخ زیبایت نشیند... ای مهربانم... به سوی من بیا ... شب ها که بی تو آسمان چشمم ابریست به خوابم بیا... ای که دستانت گرمای امیدو نگاهت عشق سوزان دارد... به کمکم بیا... ای تویی که مهتابی ترین شب ها را برایم میسازی... اگر رفتم به یادم باش...

نمی خواهم از غم بگویم ... از مرگ عشق ... اما عاقبت ما نیز این چنین بود ... در بستر عشق ... عاشقانه می سوزیم ... ققنوس وار به آسمان میرویم و بر ابرها قدم میگذاریم... آن روز است که بین ما مانعی نیست... من ، تو . دستانمان یک دیگر را در آغوش میگیرند در چشمانمان اشک شوق حلقه میزند ... آن روز است که طعم واقعی عشق را خواهیم چشید ... من به آن روز ایمان دارم ... روزی شاید جسممان در زیر خاک و دور از هم باشد اما... روحمان باهم گره میخورد...))  
دیگه توان نوشتن نداشتم خودکار تو دستم شل شد ... دفتر و بستمو سرمو رو تخت گذاشتم. تنها همدم خدا بود و اشکام.  
رو زمین نشسته بودمو سرم رو تختم بود .پلکام داشت سنگین میشد که زن عمو اومد تو اتاقم فک کرد خوابم منم تکونی نخوردم.

- ساجدین طفلک هرروز گوشه گیر تر میشه... یعنی دلش از دواجه؟

- نمیدونم والا مهری خانوم ... خدا از مون بگذره.

- من احساس میکنم خودشم دوس داره زود تر بره از اینجا.

- مهری خانوم هیسسس بیا بریم دیگه کار از کار گذشته فردا عروسیشونه...  
خدایا منو میبینی ???
- اشکی از گوشه ی چشمم سر خوردو به خواب رفتم...
- \*\*\*
- رها؟؟؟ عزیزمم؟؟؟ رها؟؟؟
- صدا گنگ بود ... ولی متوجه میشدم که صدام میکنه... شوق خاصی تو صدات بود...
- رها؟؟؟ رها؟؟؟
- خواستم بدوام که نگاهم به لباسم افتاد بلند ، پف، سفید، خیلی سنگین... به سختی تو دستام گرفتمشونو رو صدا دقیق شدم...
- رها؟؟؟ زود باش دیگه...
- به اطراف نگاه کردم ... تا چشم کار میکرد گندم زار بود...
- آروم قدم بر میداشتم... خورشید نارنجی بود انگار داشت غروب میکرد..
- رها؟
- صدا واضح بود ... ارسالم بود ... تشخیص دادم...
- رها؟؟؟ بهم نگاه نمی کنی؟
- ارسال .
- پشت سرم بود... برگشتمو دستاشو گرفتم داغ بود ... دستم سوخت دستمو کنار کشیدم...
- چقد داغی...
- رها این لباس خیلی بهت میاد...
- ارسال...
- متوجه دستای سفیدم شدم... رنگ گچ شده بود خودم سردیشونو حس میکردم. به بازو هام نگاه کردم سفید سفید . تو اون لباس سفیدو پف عروس گم شده بودمو لحظه به لحظه سفید تر میشدمو یخ میبستم...
- رها به من نگاه کن...

تو چشماش نگاه کردم... چهرمو تو چشای تيله ايش دیدم.. وحشت زده شدم... مٹ روح شده بودم سفیل سفید...جیغ کشیدم...

صدای باد اومد نمیتونستم به ارسالن نگاه کنم گرماش منو میسوزوند...

- ارسالن...

دستشو رو موهام کشید ...

- موهاش یخ بستن... (خیلی ریلکس بود خیلی)

دستمو به موهام زدم .خورده های یخو زیر انگشتم احساس کردم ... از ته دل جیغ زدم... صدام پیچید ... توفان شدو خورشید به رنگ ابی در اومد .سر جامون ایستاده بودیم اما انگار ارسالن ازم دور میشد یه عروس شده بودم یه عروس مرده...

دست یه مرد بود که بازوهامو گرفت صورتش محو بود... منو برد سمت اون خورشید هر لحظه سرد تر میشدمو از سرما تنم به سوزش در اومده بود جیغ کشیدمو از ارسالن کمک خواستم حتی برنگشت نگاه کنه... با ترس از خواب پاشدم .

عرق کرده بودم ولی سردم بود پتورو کشیدم رو صورتم. چشمامو بستم.

- رها؟؟؟رها دخترم؟؟

- هوم؟

- پاشو عزیزم .پاشو صبح شده .سپهر منتظرتهاا.

- بذار بخوابم زن عمو.

- پاشو دختر تنبلی نکن...

- اووووووووف

خیلی حس بدی بود... تا الان باور نداشتم دارم ازدواج میکنم...

صبحونمو نخوردمو یه مانتوی صورتی با شلوار سفید پوشیدمو رفتم بیرون...

تو جنسیسش نشسته بود. عینک افتابیشم طبق معمول رو چشمش بود .

- سلام.

- سلام. کمر بندتو ببند که دیره.

- باش

هیچی نگفتم تا رسیدیم آرایشگاه .

جای شیکی بود ...

یه خانوم نسبتا سن دار با دوتا دختر جوون به استقبالم اومدن. انگار سارینارو میشناختن رو این حساب کلی تحویل گرفتن.

- خب عزیزم دوس داری موهاتو چجوری کنی؟

- (من که هیچ علاقه و شوقی نداشتم گفتم:) فرقی نمیکنه.

- خب به نظر خودت چه جوری بهت بیشتر میاد؟

- نمیدونم خانوم فقط زودتر تموم شه

- باشه عزیزم صبرو تحمل کن می دونم خیلی مشتاقی

اووف خدایا ...

کارش که تموم شد تو آینه به خودم نگاه کردم... واقعا زشت شده بودم... ابروهامو تمیزتر کرده بود و به طرز ماهرانه ای موهامو بالا سرم جمع کرده بود. یه تاج تلی که روش پر نگین بودم رو سرم گذاشته بود . هیچیش مشکل نداشت ولی هرچی به خودم نگاه میکردم احساس میکردم خیلی زشت شده بودم... بلند شدم ایستادم... تورمو رو سرم نصب کرد. گردن بندمو گردنم انداختم. چشمم به گردن بند ارسلان خورد به خودم گفتم: تو دیگه کی هستی؟ چه طوری روت میشه؟؟؟ اشک تو چشمم حلقه زد... به صورتم چنگ زدمو فحش به خودم کشیدم: دختره ی احمق داری بهش خیانت میکنی ... (یه جورایی دیگه خودمم داشتم باور میکردم یه خانمم... ولی من که گناهی نداشتم... یه بچه بودم که زوری از عشقش جداش کردن...) ایشالا بمیرم راحت شممممم... لعنت به من لعنت به سپهر لعنت به عشق...

- رها جون آقاتون اومده (اینو دستیاره مهدخت خانوم (آرایشگره) گفت)

کت لباسمو پوشیدم. گوشه دامنمو گرفتمو از ساختمون خارج شدم...

فیلم بردار کلی دستور میداد ...

- بین از در ساختمون میای بیرون لبخند میزنی . صب میکنی دست گلتو بهت بده .

با کلی لبخنده مصنوعی و اشوه خرکی بالاخره سوار ماشین شدیم...

راجب تیپش ، منظورم سپهره، میشه گفت اون موقع احساس خاصی نداشتم ولی الان که فک میکنم میبینم خیلی خوب بود. یه کت و شلوار مشکی با کروات نقره ای و پیرهن سفید زیرش.

سپهر:- هیچ کودوم از دوستانم و همکارام دعوت نشدن...



- چرا؟
- چون نمیخوام کسی بدونه...
- آهان. آره چون میخوای به کثافت کاریات ادامه بدی...
- دستشو با حالت تهدید که بخواد بزنه گرفت جلو صورتمو گفت :- حواست باشه چی میگی.
- (نیشخند انداختم)
- ...
- من همه دوستامو دعوت کردم...
- مال مفتو دل بیرحم دیگه. با خودت گفتمی شام که مفتی بذار بگم بیان.
- نخیر من مٹ تو شیله پيله ندارمم کثییبییف
- خفه شو (یه سیلی محکم زد تو صوردم)
- دستمو گذاشتم جایی که سیلی زده بود. اشکم ریخت. اروم گفتم:- همین امشب خودمو میکشم... همه راحت میشن...
- هر غلطی دلت میخواد بکن.
- همه عروسا خوشحال بودن ... ولی من گیر یه عوضی افتاده بودم که گویا دست بزخم داشت... انقدر گریه کردم که آرایشم بهم خورد...
- تا باغ هیچ حرفی نزدیم، باغش تقریبا جای با صفا و بزرگی بود...
- با همه سلام و احوال پرسى کردیم...
- درسا و پرستو و نهال عالی شده بودن ... چش همه پسرا روشن بود ...
- پرستو یه لباس کرمی پوشیده بود که جلوش ساده بود ولی پشتش دنیایی بود . نهالم یه پیرهن نسبتا بلند یاسی پوشیده بود و درسام یه لباس پف کوتاه عروسکی به تن داشت که خیلی بهش میومد .
- پرستو سمتم اومدو گونمو بوسید.
- پرستو:- وایییی چ جیگری شدی لا مصب...
- نهال:- هسی دیگه هیچی واسه ما نیمونه همش میشه مال خانوم...
- من:- چیسی؟؟؟

نهال:- پsembl

من:- نکه تو خیلی پا میدی... مٹ برج زهر مار قیافه میگیری همش که.

نهال :- اصلشم همینه.

درسا:- هووییییی گم شین دیگه بذارین دوستمو ببینم.

من:- چه خوشگل شدی درسا.

درسا:- وای مرسییییی

پرستو:- رها بیا چند تا عکس بگیریم

همینطور گرم حرف زدن بودم که سپهر دستمو کشید و گوشه ای برد...

- رها باید یکم برقصیم نه؟

- اووووووف

داشتیم میرقصیدیم... همه نگاهها رو ما بود که یهو درخشش یه جفت چشم ترسناک و آشنا رو احساس کردم...

اطرافمو نگاه کردم نگاهم با نگاهش بر خورد کرد..

- نههه

سپهر:- چیزی گفتی؟

- نه.نه

خود پست فطرتش بود. الان که فک میکنم میبینم خیلی کثیفتر از اون چیزی بود که فک میکردم. دانیال یه موجود

عوضی بود...

نگاهش بهم تهدید آمیز همراه با لبخندی بد... لرزه به تنم انداخت به سپهر نزدیکتر شدم که این کارم با نگاه متعجبش

رو به رو شد.

همه برامون دست زدند سوت کشیدن... رفتیم و تو جایگاه عروس داماد نشستیم...

آرزو رو تازه دیده بودم یه لباس بلند مشکی تنش بود که وسطش یه تیکه سفید داشت ... بهش میومدم... با اون کفایش

پاشته ۱۰ سانتی طوری راه میرفت که از خنده ترکیده بودم...

سارینا موهاشو بالای سرش جمع کرده بود و میشه گفت از همیشه جداب تر بود... به لباس کوتای بادمجونی تنش بود که

اندامشو به خوبی نشون میداد...

سارینا به آرزو ملحق شد و باهم سمتم اومدن... من تو جایگاه عروس دادماد نشسته بودمو سپهرم کناری ایستاده بودو  
گیلاس بدست با مردا حرف میزد...

- سلام زن داداش... خوشگل بودی خوشگل تر شدی

- ممنونم توم همینطور.

آرزو:- واییییی سارینا بین سفید چقد بهش میاد ... خوشبخت بشی عزیزممممممم.

با این حرفش چنان چشم غره ای رفتم بهش که حرفشو پس گرفت .

اون دوستای جلبک مغز من فهمیدن نباید این جملرو بگن این آرزو نفهمید .

دستمو گرفتنو بردنم وسط میرقصیدمو خانوما دورم حلقه زده بودن... فیلم بردار داشت فیلم میگرفت که برقا واسه رقص  
نور خاموش شدن...خوشم اومد حسابی خورد تو ذوقش... دختره ی پروووو هی دستور میده(فیلم برداره)... دیگه میخواستم  
برم بشینم. سر درد شدیدی گرفته بودم که دستی دور بازوم حلقه شد...تنم یخ بست...گرمای دستش نا آشنا بود... خواستم  
بازومو از دستش رها کنم که گذاشتن لباس رو لبام شوکم کرد...ناخود آگاه چشمامو بستم. شوکه شده بودم برای چند  
ثانیه هیچ حرکتی نکردم انگار تو این دنیا نبودم صداهای اطرافمو نمیشنیدم که یهو به خودم اومدم چشمامو باز کردم  
خودمو ازش جدا کردم ... چراغارو روشن کرده بودنو همه دورمون ایستاده بودن ... تازه متوجه شده بودم چه خبره... رنگ  
نگاه سپهر فرق داشو چشماش قرمز بود... شاید اون موقع اینو فقط من فهمیدم...تنم از سرما رو به گرمای عجیبو  
آزاردهنته ای میرفتو این گرما با صدای مهمونا که میگفتن عروس دوماوو ببوس یا لا گر میگرفت...بازوهامو بیشتر فشرد  
...با تردیدو التماس نگاهش کردم... ولی ظاهرا سپهر تو حال خودش نبود...

خودمو عقب کشیدمو به سمت دستشویی قدم های تند برداشتم... رفتارم تحت کنترل نبود گریه میکردمو میدوییدم...با  
هق هق وارد سرویس بهداشتی شدم...همش میگفتم:چرا؟؟؟چرا سپهر؟چرا این کارو کردی؟تو قول داده بودی کاری  
باهام نداشته باشی...

یه دستمال برداشتمو محکم کشیدم رو لبام هرچی میساییدم لکه ی گناه از روش پاک نمیشد... نمیخواستم به ارسالن  
خیانت کنم... نمیخواستم... زیر لب با گریه زمزمه میکردم : اون که میگفت کاریت ندارم... خدا...

یهو در سرویس بهداشتی با شتاب بسته شد... دانیال بود... اصن نفهمیدم کی اومد تو...

از ترس عقب عقب رفتمو خوردم به دیوار...پشت سرش درو قفل کردو به سمتم اومد...اون یه قدم جلو میومدو من خودمو  
جمع تر میکردم... با لبخند بدی که داشت گفت:

- خیلی خوشگل شدی عسلمم

چندشم شد.

دستشو رو بازوم کشید...

- به من دست نزن..

- «!!!!؟؟؟چطور اون سپهر حق داره بزنه من حق ندارم؟؟؟»

- عوضی فاصله بگیر.

- بینم اون بچه کو\*\*چی از من بیشتر داشت هان؟؟

- گمشو برو تا جیغ نزدمممم

دستشو گذاشت رو دهنمو گفت :

- هرچقد دوس داری جیغ بزن.

انگشتشو رو بازوم میکشیدو با هر حرکتش نتم مور میشد . سرشو زیر گردنم بردو نفساشو فوت کرد رو گردنم ...

گریه میکردمو با دهن بسته فوحشش میدادم... حرفام خیلی نامفهوم بود ولی قصد داشتم خودمو از دست اون حیون نجات بدم...

گردنمو بوسیدولاله ی گوشمو گاز گرفت ...

میخواستم بمیرم...

دستامو تکون میدادم تا یه چیزی پیدا کنم بکوبم تو سرش ولی هیچی به دستم نمیومد.

دستشو از رو دهنم برداشت تا ببوستم که جیغ بلندی کشیدمو زانومو آوردم بالا...

از درد به خودش پیچیدو منم بدو رفتم طرف در ... بازش کردم با وحشت دوییدم بیرون...

سرویس بهداشتی گوشه ای از باغ بودو با مهمونا فاصله داشت...ازش کمی فاصله گرفته بودم که دویید سمتم .سرعتش زیاد بود... ولی هنوز دستش بهم نرسیده بود... نفس کم آورده بودمو قدرت جیغ زدن نداشتم ... با تمام توان میدوییدمو تو دلم خدارو صدا میزدم...

خدایا!!!! من یه روز خوش نداشتمممم خدایا!!!! ابرومو بخررر نذار از عشقم جداشم خدایا!!!! نجاتم بده ...

بلند داد زد:- فقط یادت نره دست از پا خطا کنی آبروتو میبرم...

صداش تو گوشم پیچید...

از ته دل داد زدم خدایا!!!!

دیگه نایی نداشتیم به عده ای از مهمونا رسیده بودم... دستمو به یه صندلی گرفتمو روش نشستم پشت هم نفس عمیق میکشیدمو سرفه میکردم که یکی از مهمونا که نمیشناختمش گفت:

- بفرمایید عروس خانوم که اینجاس.

پرستو و نهال و درسا اومدن سمتم... دیدمشون دیگه نتونستم تحمل کنم گریه کردممم... انقدر که نیمی از مهمونا دورمون جمع شده بودنو میپرسیدن چی شده... سپهر که دید جو افتضاحه به سمتم اومد ... خودمو عقب کشیدم چشمای خمارو قرمزشو جمع کردو گفت وانمود کن پات پیچ خورده... اولش نفهمیدم چی گفت ولی بعدش متوجه شدم...

پسره ی بیشووووو حتی حاضر نشد پرسه چی شده... ازش متنفرمم.

به من تجاوز شده بود... ولی کی دل شکستمو میدید؟؟؟ میخواستم مٹ بقیه عادی زندگی کنم ولی انگار روزگار با من پدر کشتگی داشت ...

شام سرو شد و عروسی تموم شد ... هیچ حرفی نزدم حتی یه کلمه انگار هنوز تو شوک بودم... سوار ماشین شدیم...

تو راه بودیم ماشینا پشتمون بوق میزدنو دیوانم کرده بودن...

- واییییی ساکت شین دیگه...

- عروسی این چیزارم داره...

- تو یکی خفه شو...

- هوی هوییییی ...

- خفه شو نامردددد خفه شوووووو همش تقصیر توه ... اگه اون کارو نمیکردی من نمیرفتم دستشویی اگه .... (حرفمو ادامه ندادم) من که به اندازه کافی غم داشتم واسه چی زخمامو تازه کردی؟؟؟؟ لعنتیییییی همش تقصیر توهههههه (بازم گریه مهمون چشمام شد)

- چته تو؟؟؟ چی میگیی؟؟؟؟

- یادت نیست نه؟؟؟؟ ولی من یادمه. یادمم میمونه لکه شده رو قلبم روحم جسمم . عوضییییی من راضی نبودم اون کارت تجاوز محسوب میشه...

- اولاً من نفهمیدم چی شد زیاد خورده بودمو مهمونا اصرار میکردن ثانيا باید مراسمو طبیعی جلوه میدادیم. ثالثاً هیچ قانونی نمیتونه زمو ازم منع کنه...

- ساکت شوووو ...

- کم میاری خواهشا حرف مفت نزن.

- بمیییییر لعنتییی بمیییییر.

بازم گریه ... این مدت خیلی فوشش داده بودم ... دختر بد دهنی نبودم اما... با هیچ فحشی نمی تونستم تنفرمو نشونش بدممممم...

شمام اگه جای من بودین همین کارو میکردین ...

رسیدیم خونش... به باغ نگاه کردم...چطوری میتونم اینجارو خونه خودم بدونم؟؟؟

خدایا مامانم تنهام گذاشت... بابام تنهام گذاشت ... آقا جون (بابای زن عمو)تنهام گذاشت... عموم ازم رو برگردندون و زن عموم بهم نیشخند زد...دانیال بجای برادری بهم دست درازی کرد . تو تنهام نذار... کمکم کن ...

- به چی نگا میکنی؟؟؟

- (با نفرت نگاهش کردم) ...

پشت سرش رفتم تو خونه...

خودشو رو مبل ولو کرد ... منم آرام از پله ها بالا می رفتم... از گریه شونهام میلرزید ... سرمو پایین بودو راه پلهرو اشکام شستشو میدادن... چه طور قبول میکردم که همه چیز تغییر کرده و حالا من زن سپهرم؟؟؟

- نترس دیگه کاریت ندارم اولین و آخرین بار بود...

سر جام ایستادم...

چشمام بخاطرگریه قرمز شده بود ... وقتی منو دید به سمتم اومد...

- همیشه انقد گریه میکنی؟؟؟

- ... (گفتنش برام سخت بود ولی آره! من از وقتی اون تو زندگیم اومد هرروز گریه کردم...)

از کنارم رد شد...

رفتم تو اتاق. جلوی آینه داشت کرواتشو باز میکرد...

رو تخت نشستمو کفشامو از پام در آوردم...کت لباسم در آوردم

احساس میکردم کثیفم جای انگشتای دانیال مایه ننگی بود که رو پوشتم مونده بود. رفتم سمت کمد... یه بلیز استین بلند با یه شلوار برداشتم حولمو انداختم رو دوشمو از اتاق رفتم بیرون... هنوز از در فاصله نگرفته بودم که داد زد:

- حموم تو اتاقه.

برگشتم تو اتاق

از حموم که اومدم رو تخت دراز کشیده بود...

خدا شاهده با چه بدبختی لباسمو تو حموم تنم کردم. حوله دور سرم بود. موهامو خشک کردم لبه تخت نشستم... داشت تو آپدش کتاب میخوند...

خدارو شکر میکردم که کاری به کارم نداره و هی پاچه نمیگیره...

گوشیمو در آوردمو به ارسالن اس دادم:

"خوابی عشقم؟"

"نه خانومی تا تورو نخوابونم که خوابم نمیبیره"

"ممنونم واقعا بهت نیاز دارم"

"رها عکسامونو داشتم نگا میکردم... چه قد بزرگ شدیا :-D"

"!!!! بچه پرووو"

"هههههه خب حالا جوش نیار بخوابیم نفسم؟"

"اممممم باشه بخوابیم"

"شب بخیر فرشته کوچولو"

"شب بخیر ارسالن"

با حد اکثر فاصله پشتمو به سپهر کردم ولی مگه خوابم میبرد؟؟ از همه ترس داشتم از همه ی مردا . تک تک صحنه هایی که تو دستشویی بودم و اون دانیال عوضی به تنم چنگ میزد میومد جلو چشمم. چقد گریه کردم چه قدر زجه زدم ... چرا بازم کسی صدامو نشنید؟؟ چرا همیشه انگار ته چاهمو هیچکس نه منو میبینه نه صدامو میشنوه؟؟ چرا از چاه نیام بیرون؟؟؟ چرا کسی کمکم نمیکنه؟؟؟

اشکام بالشو خیس کرده بود .

آبازور کنار دستشو خاموش کرد. تنم به لرزه افتاد . خدارو صدا میزدم ...

صبح که بیدار شدم خوشبختابه سپهر تو افاق نبود... از جام بلند شدمو دست و صورتمو شستم جلو آینه ایستادم موهامو شونه زدمو با دوتا پاپیون خوشگل از جلو صورتم جمشون کردم . گشتم بود ... رفتم سراغ یخچال . خوب بود همه چی داشت.

یه لیوان آب پرتغال خوردمو خواستم بشورمش که کلید تو در چرخید... سریع آب گرفتمشو به سپهر که تازه رسیده بود نگاه کردم

- سلامتو خوردی کوچولو؟؟؟

...

حتی نمیخواستم اندازه یه کلمه باهم مکالمه داشته باشیم.

گوشیمو برداشتمو زدم تو باغ . رو تاب نشستمو آروم خودمو تکون دادم... نفس عمیق کشیدم...

همه دنیام صفحه گوشیم بودو همه زندگیم ارسالن...

هر روز اس ام اس بازی...

"سلامم دختر خانوووووم"

"سلام عزیزم"

"چطوری خانوم؟"

"خوبم تو خوبی؟"

"عالیم . رها دلم برات لک زده .میای بینمت؟"

"آخه ... چیزه.."

"چیه؟"

یه نگا به اطرافم کردم که صدای مهیب کشیده شدن لاستیک رو زمین به گوشم رسید .

- آقا مگه نگفتم در باغو باز کن؟

صدای داد سپهر بود ...

آخیش رفت بیرون . دسگه مستونم با ارسالن برم بیرون .

"باشه ارسالن کجا پیام؟"

"بیا دم کوچتون با ماشین میام دنبالت"

با خودم گفتم :وایی من که راهم تا کوچه عمویینا زیاده چیکار کنم؟؟؟

"نه مکانو بگو من خودم میام"

"چرا؟"

"حالا بگو"



"بیا کافه \*\*\*"

"باشه"

یه رو سری مشکی با مانتو مشکی تنم کردم کفشای ورنی پاشنه ۵ سانتی مشکیمو پام کردم زدم بیرون...میخواستم ساده باشم . نه !شایدم میخواستم نباشم...این طوری بهتر بود .وقتی کسی صدامو نمیشنید برای چی جسمم باید تو این دنیا باشه؟؟؟برای چی باید جلب توجه کنه؟؟روحمو که کشتن...جسمم بمیره.

بعد از کلی ترافیک رسیدم کافه . جای خیلی شلوغی بود ، خیلی بزرگ و البته رویایی... پشت به در ورودی کافه نشسته بود .

- سلام .

- بَه ! رها خانوم چه عجب اومدی .

- ببخشید ترافیک بود.

- هی میگم بذار پیام دنبالت نمیذاری ،همین میشه دیگه .

فقط لبخند کم رنگی زدم.

- خوب خانوم ایشالا فردا مدرسه دیگه؟؟؟

- آره ...ولی هیچی درس نخوندم ... یه ماه دیگه ترم آخره ...

- مطمئنم مٹ همیشه عالی میشی.

- ممنونم .

بعد از تقریبا ۱۰ دقیقه سکوتو شکستم.

- ارسالن چیزه... اممممم...

- جونم؟چیه؟

- خب ... من ...

- !!!?...

- راستش... ( میخواستم همه چیزو بگم که یه مرد خیلی شیک پوش با لباس فرمش کنارمون ایستاد )

- چی میل دارین؟

- رها عزیزم سفارشتو بده.
- خب یه قهوه...
- رها! تو که عاشق بستنی بودی ... میگم هر دوشو برات بیاره ...
- مرد بعد از یادداشت رفت...
- به ارسلان نگاه کردم کنجکاو بودو منتظر بود باقی حرفمو بزنم...
- طولی نکشید که سفارشامونو آوردن...
- قهوه و بستنی رو گذاشت جلوم .
- رها خر کودومو دوس داری بخور .
- بی توجه به حرفش گفتم:
- خب ببین ارسلان .. اونجا موندن من درست نیست...
- چی ؟ کجا؟
- خونه عموم.
- آهان ... کی همچین حرفی زده؟؟
- خودم احساس میکنم...
- نه عزیزم این فکرارو نکن... اونا ولی تون.
- ببین ارسلان تو حفته که بدونی ... من...
- میشنوم بگو دیگه.
- خب چجوری بگم... سخته ... همه چیز از یه مهمونی شروع شد .
- خب؟
- بذار خلاصه بگم ... ببین ... (به بستنیم نگاه کردم آب میشد... آب میشدو پایین میرفت... مٹ من ... حرارت بدنم بالا رفته بودو از استرس لبه ی شالمو ریش ریش کرده بودم ... داشتم آب میشدم)
- تصمیم من نبود... مجبور شدم...
- چی میگی؟؟؟؟؟؟

- نمیخواستم اینطوری شه . نمیخواستم ... ( شروع کردم گریه کردن )
- رها؟؟؟ نفسم چرا گریه میکنی؟؟؟
- ارسلان من دوست دارم بخدا راس میگم...
- باشه خانومم گریه نکن حالا...
- من ... (یه لحظه مخم تکون خورد ... یه ندا گفت : چرا میخوای بهش بگی؟؟؟ تو که آزادی . هر وقت بخوای باهش میای بیرون . هر وقت بخوای حرف میزنی . چرا میخوای همه چیزو خراب کنی؟؟ جوابمو دادم: چون نمیتونم بهش دروغ بگم . چون حقشه که بدونه . منو اون چیز مخفی از هم نداریم... - دارین دارین دارین . - نه نداریییییی . - تو هیچ کسو نداری ارسلان تنها پناخته ... ازش فاصله نگیر...)
- یه نفس عمیق کشیدمو ادامه دادم :
- من ... تصمیم گرفتم با خالم زندگی کنم .
- چی؟؟؟ مگه تو خاله داری؟
- نظرم عوض شده بود . به ندای درونم گوش دادمو تصمیم گفتم چیزی نگم . این اولین چیزی بود که به ذهنم رسید و گفتمش .
- آره . چند وقتیته فهمیدم دارم .
- اهان . خب حالا چرا گریه میکنی..
- آخه... آخه ... (وای حالا چی بگم؟؟؟ ندا گفت . بگو : دور میشین از هم . راهتون زیاده)
- آخه از هم دور میشیم؟؟؟
- چرا؟ خانواده خالت روت خیلی تعصب دارن؟؟
- نه ... ینی دارن ولی نه خیلی ... دور میشیم چون که راهمون زیاده .
- (خندید) اشکال نداره عشقم قلبامون بهم نزدیکه .
- فک میکنه بخاطر دوری گریه کردم... الان کلی تو دلش میخنده میگه این دختر دیوونس .
- ممنونم...
- واسه ی چی؟؟؟
- ممنونم که کنارمی...

- فدات بشم خانوم کوچولو...
- گوشیش زنگ خورد...
- بله؟
- ...
- سلام
- ...
- بیرونم کار واجب دارم بعدا زنگ میزنم.
- (یهو صداش کردم ارسلا... دستشو به سمتم گرفت که یعنی حرف نزنم)
- نه نه
- ...
- نه میگم
- ...
- وای مسخره نشو .
- ...
- خدافظ
- قطع کرد.
- کی بود؟؟
- هیچکی.
- وای!!!! ینی با خودت حرف میزدی.؟؟
- (دستم گرفت) نه خانومم قربون شیرین زبونیات . دوستم بود.
- خیلی بد جوابمو داد از لحنش خوشم نیومد. من که میدونستم دوستشه میخواستم بگه چی کارش داشت ولی نگفت منم دیگه نپرسیدم.

قهوه م سرد شده بود ولی چیزی نگفتمو خوردمش... مٹ زهر بود . ولی من عادت داشتم... لحظه لحظه عمرم زهر چشیده بودم.

- ||||| رها بستیت که آب شده بذار یکی دیگه بگیرم .

- نه میل ندارم .

- مگه میشه . صب کن ...

- نه بیا بریم بیرون هوای اینجا خفس.

چیزی نگفتو دنبالم راه افتاد. شونه به شونه هم راه میرفتیمو دستامون به هم گره خورده بود... عالی ترین حس دنیارو داشتم. تو اوج بدبختی و نا امیددی بودم ... یه ازدواج صوری با کسی که نمیشناسم، بی پدر،بی مادر، یه مادر که پناهم باشه ... بابایی که پشتم باشه... هیچ کسو نداشمو واسه همینم بد بخت بودم...واسه همین اون دانیال کثافت به خودش اجازه داد بهم تجاوز کنه... افسرده شده بودم .اون موقع حالیم نبود ولی الان کاملاً مطمئنم که روم تاثیر خیلی بدی گذاشته بود.

حتی از گرفتن دستای عشقم میترسیدم. اینا همش تقصیر اون دانیال خیر ندیده بود... ولی ارسلان ... واسم مٹ یه پناه بود... نمیخواستم بی پناه شم.

باهم رفتیم میلادنور و کلی گشت زدیم برام یه خرس صورتی گرفت. عاشقش شده بودم تپلی بودو نرممممم اندازشم تقریباً اندازه یه بالش بود ...

\*\*\*

شب بود که رسیدم خونه زنگ درو زدم که با تاخیر آقا علی درو باز کرد . یه ممنون عمو جان سریع گفتمو از کنارش رد شدم.

به طرف ویلا رفتم ... هوا تاریک بود با احتیاط از پله های ورودی بالارفتم... در کمال تعجب دیدم در بازه . یه قدم جلو تر رفتمو درو پشت سرم بستم تاریک تاریک بود. حتما کسی خونه نیس دیگه .لابد آقا علی اومده یادش رفته درو ببندد یا...

با دیدن سایه روی دیوار افکارم متوقف شد... بدن ظریفی داشت ... صدایش نمیومد اما حدس زدم دختره.. از پله ها بالا رفتم تو درگاه اتاق بغلی ایستاده بودو دستشم به کمرش بود. قیافش عادی نبود خیلی دست کاری شده بود . دماغش به شدت کوچیک و بد عمل شده بودو لباسشم داشت میترکید .گونهایشم خیلی بالا بود و ابروهای تتو شده داشت.لباسشم یه تاپ جذذب بود با ساپورت . خودمو جمو جور کردم با اعتماد به نفس خاصی گفتم:

- خوش اومدین ...

سپهر از اتاق اومد بیرونو یه نگاه سرد بهم انداخت. نیش خند زدمو گفتم:

- سپهر از مهمونت پذیرایی نمیکنی؟؟

دختره با لوندی گفت:

- شما؟؟؟؟!!؟

- رها هستم

- مستخدمین؟؟

- امممم نع.

- پس چی؟

خندیدم:

- مگه براتو فرقیم میکنه؟؟ تو کارتو بکن برو.

- درس صبت کننا...

- اگه نکنم چی میشه؟؟؟

- بسههههههه

این سپهر بود که بین مکالمات منو اون دختره فاصله انداخت .

با بیخیالی سمت اتاقی رفتمو ساکی که توش خرسم بود گذاشتم رو زمین . سرمو از اتاق آوردم بیرونو لبخند شیطانی زدم  
براشون دست تکون دادم:

- خوش بگذره...

همزمان درو بستم بهش تکیه دادم که سپهر به در مشت زد:

- حالتو جا میارم ...

- اگه تونستی باوشه . راهت باز...

- بلاخره میای بیرون دیگه. صب کن ...

رفتم رو تخت نشستمو به اتاق نگاه کردم ... جای بدیم نبودا اتاق خوبی بود فقط تراس نداشت ...خرسمو در آوردمو بوش  
کردم ... بوی پودر بچه میداد . باور کن راس میگمم خودِ خودش بود.







صبح که پاشدم یه خانوم نسبتا مسن تو آشپزخونه بود که وقتی باهاش حرف زدم گفت میاد کارای اینجارو میکنه.. زن خوش قلبی بود... مهریون بود .. ازش خوشم اومد.

صبحونه که خوردم رفتم سمت تاب ... تو این مدت کم واقعا بهش وابسته شده بودم ... روش که میشستم حس آرامش بهم میداد آخه یه گوشه دنج باغ دور از دید بود و بخاطر فصل بهار همه درختا سبز و پر شکوفه بودن ... معرکه بود ... بعد از نیم ساعت رفتم تو اتاقم.

لباس مدرسمو پوشیدمو زنگ زدم اژانس .تا برسم مدرسه یه نیم ساعتی طول کشید. وقتی دوستامو دیدم گل از گلم شکفت دوییدم سمتشونو بغلشون کردم ... باهم کلی حرف زدیم . طبق معمول درسا سعی میکرد منو از ناراحتی دراره و پرستو مدام سوال میپرسید نهالم شوخیای بامزه ای میکرد که باعث میشد کلییی بخندیم...  
- وایییی اگه بدونین تو اون خونه چی بهم میگذره.

پرستو:- راستیییی دختر بگو ببینم تو عروسی چرا اونجوری کردی بی جنبه؟؟؟حالا یه بوس کوچولو کردت دیگه ...  
- نه قضیه چیز دیگه ایه..

باهم گفتن:- چی؟؟؟!!!

- خب...راستش ... (گریه امونم نداد یاد لحظه های ترسناکم افتادم ... داغون بودم داغون)

درسا:- او!!!!!! دختر چی شد؟؟؟؟؟

- دانیالو میشناسین؟؟؟

نهال:- کی؟ همون پسر داییه آرزو؟؟ همون که همش بهت نگاه میکرد؟؟

- وایییییی پس شما متوجه نگاهاش شدین؟؟؟ خب اون ... اون...اون اون شب تو دسشویی اذیتم کرد...

- چی؟؟؟؟؟

- بچه ها دارم میمیرممممم(با گریه گفتم )

پرستو:- وایییییییی قریونت بشمممم

نهال:- رهایی تو خوبی؟؟؟ تا کجا پیشرفت؟؟؟

- تا رومو بکشههههههه

- نزن این حرفو

- من مردم بچه ها خیلی وقته مردم... هیچ کسو ندارم... وایه اولین بار بود تو زندگیم داشتم احساس خوشبختی میکردم که عشقمو ازم گرفتن... با یه حیوون زندگی میکنم...

درسا:- رها!!!!!! نا شکری نکن خدا بزرگه ...

نهال:- به سپهر گفتی؟؟

- نه...

- چرا؟؟؟؟ باید از دانیال شکایت کنی .

- نه ... گفت آبرومو میبره.

- اون تهدیدت کرده فقط دوست جونم.

- نه آبروم میبره همه میفهمن.

- ینی چی؟؟؟ خب بفهمن تو که تقصیر نداشتی.

پرستو:- نهال راس میگه باید شکایت کنین.

- الکی نیس که چجوری ثابت کنم؟؟؟ باید شاهد داشته باشم..

درسا:- بچه ها بسه اذیت میشه .رها فراموشش کن.

زنگ اول شیمی داشتیم مخم سوت کشید ... زنگ دومم چرت تر زیست بود.

بعد از کلی خستگی رسیدم خونه...

\*\*\*

گوشیم زنگ خورد.ارسلان بود.

- سلام عزیز دل ممممم

- سلام ارسلان خوبی؟؟

- مرسی .تو چطوری؟

- خوبم.

- رها چی شده؟چند وقتیه گرفته ای

- چیزی نیس

- چرا هست با من سردیو بی حالی جواب اسامم نمیدی چت شده؟
- (چی میگفتم؟ میگفتم یه عوضی تو مجلس عروسیم اذیتم کرده؟) نه نه اینطور نیست.
- عجب .خوب خونه ی خاله خوش میگذره؟؟
- (تو دلم خندیدم .خونه ی خاله؟؟؟)آره خوبه.
- خونه ی خاله حالا کودوم ور هست؟؟
- (خندیدم) ینی چی؟
- ینی خونشون کجاس؟
- بوکان
- آهان .پس اوضاع مالی سر به فلک کشیدس.
- بد نیست.
- خب رها جان چیکارا میکنی؟؟؟درساتو خوب میخونی دیگه؟؟
- اوهوم
- افرین فرشته خانوم .عزیزم من فعلا باید برم جایی کاری نداری؟
- نه
- خدا حافظ خانومم.
- خدافضا
- خوب شد ارسالن گفتا برم درسو بخونم.(با خودم گفت)
- بعد از کلی درس خوندن دیگه مغزم سوت کشید...
- سپهر اومده بود خونه... از سروصداهایی که میکرد معلوم بود. هی اینو میکوبید به اون اونو میکوبید به این .اصن روانی بود به خدا ...
- از پله ها رفتم پایین.
- چته؟؟؟ساکت باش دارم درس میخونمااا
- رها برو تو اتاق تا نزدم لهت کنم.

بطری مشروبو گرفت سر بکشه..

- بدش به من ببینم چه غلطی میکنی؟؟؟

- رها برو تو اتاق گفتم.

- این بطری رو بده به من

- میخوای بخوری تو انباری هست .

- من غلط بکنم از این چیزا بخورم . بدش به من

- بروووو

- گفتم بدششششش

- چیه؟؟؟نگران حال من شدی.

- نگران حال تو نیستم . نگران حال خودمم. بدبختیاش مال من واسه تو نیس که .همینجوریش تهی مغز هستی

اینم سر بکشی دیگه عاقبتم با اهل قبور گره میخوره بده به من اونو

از دستش کشیدم که افتاد زمینو بطری شکست و پودر شد...

عربده کنان گفت:

- چی کار میکنی لعنتی؟؟؟

ترسیدم .خیلی صداس بلند بودو مٹ یه شوک بود برام... با هر حرکت آسیب پذیر بودم...روحم داغون بود ... به سمت اتاق

رفتمو داد کشیدم:

- همون بخوری بمیری بهترهههههههه

دویدم از پله ها رفتم بالا ...رفتم تو تراس ... جای رویایی بود .

رو صندلی چوبی لم دادم ... هوا سرد بودو باد میومد ...موهام تو هوا پریشون شده بود... باد موهامو نوازش میکرد.

گوشیمو در آوردمو به ارسالن اس دادم :

"ارسالان؟"

"سلام رها خانومم .جانم؟"

"سرت شلوغه؟"

"نه عشق من .واسه تو همیشه وقت دارم"

نمیدونم چرا تازگیا اینجوری شده. ناراحت نیستم از اینکه انقد عشقم عزیزم میکنه... ولی خب حس خوبی بهم دست نمیده .احساس میکنم قبلا عشقش خیلی ساده تر بود ...

" ممنونم . "

"خانومم چرا انقد گوشه گیر شده؟"

" نه این چه حرفیه. ارسالن اینجا احساس تنهایی میکنم .هرچند همه عمرم تنها بودم ولی هیچ حس خوبی ندارم..."

"خب رها جان چرا برنمیگردی پیش عموت؟"

" نه نمیشه . "

"دعوات شده باهاشون؟"

"نه ... ولی نمیخوام برگردم اونجا"

(واقعا هم نمیخواستم .رفتار زن عمو اذیتم میکرد ولی دلم نمیخواست اسم این یالغوز تو شناسنامم باشه)

" رها تا کی میخوای اینجوری زندگی کنی؟"

"خب میگی چیکار کنم تنها که نمیشه"

"با خالت راجب من صحبت کن"

قلبم وایستاد.حالا چیکار کنم؟؟؟؟ چی بگم؟؟؟؟

"نه نمیشه"

"میشه عزیزم چرا نمیشه؟؟"

"چون بگم که چی بشه؟"

"که زنم بشی"

"چی؟؟!!!!؟؟ نمیشه که"

"چرا نمیشه خانومم؟"

"من میخوام برم دانشگاه"

"دانشگاهم میری عزیزم"





- ببین دختر جون اگه هوس کردی واسه من دردرس بسازی باید بگم که کور خوندی نه تنها واسه من بد همیشه بلکه یه حال اساسیم از تو و اون پسره ی ضیعی میگیرم. افتاد؟؟؟؟؟
  - چرا بهش گفتی شوهرمی لعنتی؟؟؟ ازت متنفرمممم میخوام بمیریییی. (گریم گرفت)
  - خفه شو . گوشاتو باز کن ببین چی بت میگم. من واسه تو و بچه بازیات وقتی ندارم. حوصله کل کل با تورم ندارم. پس مٹ بچه آدم بشین درستو بخون .به پرو پای منم نییچ الکیم واسه خودت درس نساژ.
  - به تو ربطی ندارههههههه هر کار بخوام میکنم. ناراحتی طلاقم بده .
  - همیشه .به سند ازدواجت نیاز دارم.
  - چی؟چه نیازی؟؟
  - دیگه به تو ربط نداره . گمشو برو نبینمتااا.
  - کثافت عوضی خودت گمشووو.تو عشقمو گرفتی . انتقام میگیرم . عشقتو ازت میگیرم لعنتی. عزیزتو میکشمممم. حالم ازت بهم میخورهههه (یکی محکم زدم تو گوشش)
  - تو غلط میکنی . از مادر زاییده نشده دختری که دستش رو من بلند شه .(یکی زد تو صورتمم .انقد محکم بود که گوشه لبم پاره شد.پرت شدم روتخت.)
  - روم خم شد.فکش منقبض بودو انگار از چشماش خون میچکید . یکی دیگه زد. بلند بلند داد میزد و دهنش تکون میخورد . ولی من هیچی نمیفهمیدم جز صدای گوشیم. ارسالن بود که پشت هم زنگ میزد .گریم اوج گرفته بود. زیر دستای قوی سپهر جون میدادم . صدای ضربات دستش تو خونه میپیچید اونم انگار حالش دست خودش نبود تا میتونست میزدو من هیچی حس نمیکردم... هیچی... آروم آروم چشمامو بستم...
- \*\*\*
- رها؟رها؟ پاشو اینو بخور. رها؟
  - هان؟
  - مریم خانوم اینو بهش بده بخوره من برم شرکت
  - چشم آقا...
  - دخترم؟؟چشماتو باز کن رها خانوم.
  - بله؟
  - پاشو.اینو بخور.



- این چیه؟

- سوپه

- نمیخورم. ساعت چنده؟

- هفته.

- چی؟ وای مدرسم.

اومدم پاشم که نذاشت. با هزارو یک بدبختی بلند شم. تنم خیلی درد میکرد... تو آینه که خودمو دیدم یه لحظه کپ کردم. حتی پشت گردنم کبود شده بودو خیلی درد میکرد... انصاف نبود... من که کاری نکرده بودم واسه چی باسد این بلارو سرم میاورد؟؟؟ به حال خودم گریه کردم...

همین طور که گریه میکردم یاد ارسلان افتادمم. بیاد حرفایی که سپهر بهش زد..

- وایییییییییی حالا چی کار کنم؟؟ مریم خانوم گوشیمو ندیدی؟؟

- نه عزیزم.

- واییییی .

با تلفن خونه به گوشیم زنگ زدم صداش بلند شد. تو کشوی میز سپهر بود. برش داشتم. بیستو سه تا میس کال از ارسلان. وای خدایا .

زنگ زدم بهش. خاموش بود. دوباره زنگ زدم...

وقتی دیدم کاری نمیشه کرد و خاموشه لباس مدرسمو پوشیدم یه ماسک زدمو رفتم مدرسه که حداقل به زنگ دوم برسیم وقتی رسیدم زنگ تفریح بود. تو مدرسه همه میپرسیدن که چمه و به همه میگفتم سرما خوردم ماسک زدم . حتی یه لحظه ام ماسکمو بر نداشتم.

نهال:- رها. مشکوک میزیا. واقعا که تابلوه یه چیز شده به ما نمیگی از وقتی اومدی ساکتی نگاتم که میکنیم میبینیم بلههههههه رها خانوم داره گریه میکنه.

درسا:- راس میگه ما که غریبه نیستیم به ما بگو.

- بیاین نزدیکتر. نمیخوام کسی ببینه.

ماسکو از صورتم برداشتم. چشم همشون گرد شده بودو بعدشم رنگ غم گرفت.

پرستو:- کی اینکارو کرده؟؟؟

- سپهر...
- غلط کرده مرتیکه ...
- نهال:- وایییی حالشو جا میارم صب کن.
- درسا:- دوس جونیم غصه نخور با دستای خودم خفش میکنم.
- نهال:- رها شماره ارسالو بده.
- با صدای ضعیف گفتم:- میخوای چی کار؟
- زنگ میزنم میگم سپهر تو خیابون مزاحمت شده زده داغونت کرده.بذار حالشو جا بیاره.
- نه...
- پرستو:- چرا نه؟
- چون... ارسالو دیگه در کار نیست.
- یعنی چی؟؟
- یعنی گوشه‌برداشت به ارسالن گفت شوهرشم.
- چی؟؟؟؟؟ وایییییی حالا چی میشه؟؟
- اشک از چشمم سر خورد:- معلوم نیست؟؟؟ خب میداره میره دیگه.
- نهال:- مگه الکیه؟؟؟ با حرف یکی دیگه بذاره بره؟؟
- گوشیشو خاموش کرده. یعنی نمیخواد باهام حرف بزنه.اون دیگه منو نمییییخوادد(صدای هق هقم بلند شد)
- ماسکمو زدم که ناظمون اومد سمتم:- به به بچه درس خونا.
- نهال:- خانوم باهوشیم درس خون نیستیم.
- خیل خوب بچه باهوشا.میز گرد تشکیل دادین؟؟؟
- نه خانوم.
- ذرین گل نتیجه مسابقات علمی اومده. آفرین عالی بود.زنگ آخر بیا دفتر پیشم.
- نمیخواستم چشمای خیسمو ببینه سرمو پایین انداختمو گفتم:
- چشم خانوم.

درسا:- ایییی خاک بر سر بی ذوقت کنن .

- ذوقیم برام مونده؟

- حد اقل بخند.

- برو بابا بخوام بخندم سی صدتا عضلرو باید تکون بدم . نمیینی داغونم؟

- آهان چرا میبینم.

پرستو به درسا:- بچه پروووو.

زنگ آخر که خورد رفتم دفتر مدیر و ناظما کلی بهم تبریک گفتن...نوبت به عکس انداختن که شد کلی اصرار کردن که ماسکمو بردارم تا چندتا عکس با ناظم و دبیر پرورشی بندازم و منم گفتم که زمین خوردمو صورتتم کیود شده . یه روز دیگه عکس بندازیم.

خسته برگشتم خونه...لباسمو که عوض کردم مریم خانوم واسه ناهار صدام زد ولی نرفتم. من ارامش میخواستم زندگی نه عالی معمولی میخواستم من عش میخواستم محبت...صمیمیت ... نه کتکو دعوا... دفترخاطراتمو باز کردم بازم شروع کردم به نوشتن.

((امروز انقد خستم که آرایه ها به ذهنم نمیرسن.انقدر غم دارم که هیچ تشبیه و کنایه ای نمیتونه حالمو وصف کنه...))

یه قلب کشیدم و نوشتم :

میخواهم ساده بگویم مرگ عشقم را...میخواهم بدانی که تا ته دنیا عاشقت هستم... تا آخرِ آخرش...

یه قلب کشیدم که تیر خورده بود.

همینجوری پشت هم مینوشتم ارسالن .ارسلان. ارسالن.همه ی صفحرو پر کردم از اسمش با رنگای مختلف. شکلاهی مختلف .نوشتم سپهر و یه ضربدر روش کشیدم. نمیخواستم اینو بکشم اما دستم تحت کنترل خودم نبود.))

گوشیمو برداشتمو بهش زنگ زدم. خاموش نبود... بعد از چند ثانیه برداشت :

- سلام خوبی؟

(از لحنش تعجب کردم.صمیمی بود)

- س..سلام.

- خوبی رها؟

- مرسی ... تو خوبی؟







- گندزدی النا گند زدی...
- ...
- (رفت تو اتاق. میخواست من نشنوم . ولی خب من که فضوووووول بحشم که جالبیبیب. خداییش شما بودین فالگوش  
وای نمیستادین؟؟)
- میندازیش.
- (تا اینو گفت دستمو گذاشتم رو دهنم...واایییییییییی)
- ...
- یعنی چی نداره.
- ...
- خر نشو النا... میخوایش چیکار؟؟
- ...
- گند زدی پاشم ایستا.
- ...
- من یه جای خوب سراغ دارم.
- ...
- بچت؟؟؟برو بابا بچه ای که باباش معل....
- ...
- ساکت .
- ...
- اصن تنهایی حلش کن.
- (گوشی رو قطع کرد. سریع خودمو مشغول جمع کردن کاغذا کردم.)
- چند ساعت طول میکشه دوتا کاغذو از رو زمین برداری؟
- می خواستم بگم شما برو پیش مامان بچت که لبمو گزیدم که چیزی نگم.

از رو زمین بلند شدم خواستم برم که بازومو گرفت . دقیقا همونجایی که کبود بود. فشار دستش زیاد بود . مردم از درد نالیدمم.

با صدای ضعیفی گفتم:

- آیییی ولم کن.

- فالگوش وای میستی؟؟

- نه

- خر خودتیی.

- ولم کننن.

- فقط یک بار دیگه تکرارش کن...

- چی میشه؟؟؟هان؟؟؟چی میشه؟؟؟از این بدتر میخواد بشه؟؟؟؟میخوای بزنی؟؟؟ بزندنن . بزنی عوضی بزنی دارم عادت میکنم . بزنی دیگههههه.

- هیسس . خفه شو.

- تو چ جور آدمی هستی؟؟؟هان؟؟؟اصن آدمی؟؟؟حالم ازت بهم میخورههه.

دوبیدم سمت یکی از اتاقااا. درو محکم کوبیدمو بهش تکیه دادم.نشستم پشت در زانوهامو بغل کردم سرمو گذاشتم روشونو گریه کردم.

همه ی بدنم درد میکرد .انقد که حتی نمیتونستم سرمو پایین بگیرمو درسمو بخونم... رو تخت دراز کشیدم...

اصلا نفهمیدم کی خوابم برد...

احساس کردم کسی داره موهامو نوازش میکنه... آرام چشمامو باز کردم...

لبخند زد.

- آرزوووو اینجا چی کار میکنی؟؟؟؟؟؟

(از ذوقم کلی جیخ کشیدمو بغلش کردمممممم )

- قربونت بشم دلم برات یه ذره شده بود. ببخش باید زود تر میومدیم شرمنده نشد.

- این چ حرفیه. زن عمو کجاس؟؟

- پایینه.







- آرزو خانوم شما چه خبر؟؟؟ دانشگاه چطوره؟؟؟
- خوبه سلام میرسونه
- زن عمو زیاد حرف نمیزد منم کاری باهاش نداشتم . اون منو از خوش انداخت بیرون همین که گذاشتم بیاد اینجا لطف کرده بودم. خودشو مهربون نشون میداد ولی همیشه از من بدش میومد . اینو از تو چشماشم میشد خوند...
- سینی چایی رو برداشتمو رفتم تو سالن. به همه تعارف کردم و کنار سپهر با حد اکثر فاصله رو مبل دونفره نشستم..
- سپهر چایی برامون آورد...
- داشتیم حرف میزدیم که آرزو چالیشو برداشته ازش خورد. چشماش گرد شد. با دستش دهنشو باد زد و اروم گفت:
- تنده تنده . بدو جمشون کن.
- (نفهمیدم چی میگه)
- چی؟
- تنده. وحشتناکهههه.
- تازه دوهزاریم افتاد. به سپهر نگا کردم . پوسخند زد یه جور که خودم بشنوم گفت:
- آره واقعا از هر انگشتت یه هنر میچکه.
- فلا که این هنره از کرم سپهر خان چکیده .
- سریع چایبارو جمع کردم...
- زن عمو:- دخترم چرا جمع میکنی؟؟
- امممم زن عمو چیزه... سرد شده بذارین عوض کنم.
- نه دخترم من داغ نمیتونم بخورم بیار همون خوبه.
- نههههه نمیشهههه الان میام.
- ای سپهر بیشووووور بچه پروووووو تو کی تو چاییا فلفل ریختی که من نفهمیدمم؟؟؟ آخه پسره ی ...
- همینجوری که داشتیم غر میزدمو لیوانارو اب میکشیدم آرزو اومد تو و گفت:
- رها قربون دستت ماست دارین؟؟؟
- ماست میخوای چیکار؟؟؟



- امممم میدونم چی میخوای بگی. همونجاس تو کابینته
- به آرزو اشاره کردم بیاد تو اتاق.
- آرزو:- این بدبخت صدات کرد!!!!!!
- بره بمیره پسره ی گولاخ.
- واییییی اینجارووو چه اتاق رویایی دارینااا خدا نصیب مام بکنه.
- از این دعاها نکن آرزو.بیچاره شدم. مبینی وضعو؟؟؟
- این حرفو نزن دختر.
- آرزو خستم. ارسالن زنگ زد سپهر جواب داد گفت شوهرشممم.
- خوب کرده . تو دیگه متاهلیی.
- نهههههههه منو سپهر به هم کاری نداریممم.
- یعنی چی؟؟؟
- یعنی نه من اونو میبینم نه اون منو. مٹ دوتا همخونه.
- واییییی رها شروع نکن این حرفارو حوصله ندارم.
- بخدا راس میگممممم.
- مگه میشه؟؟؟
- آره وقتی صوریه میشه.
- یعنی تو با سپهر رابطه...
- ساکت شوووووو
- باشه باشه... حالا میخوای چیکار کنی؟
- نمیدونم... باید خودمو خلاص کنم.
- چییییییی؟چی میگی دختررررر؟؟؟زننه به سرت کار احمقانه کنیا!!!!!!نری مٹ فیلما رگتو بزنی!!!!.
- برو بابا کی خواست رگ بزنه. میخوام کاری کنم طلاقم بده.
- چی کار؟؟؟

- حالا دیگه ...

واسه شام عمو ساجدینم اومد پیشمونو سپهر بهونه کرد که من مریضمو خوبیت نداره زن عمو کار کنه. زنگ زد برامون غذا بیارن... شامو در کنار هم خوردیم

همش سنگینی یه نگاهو احساس میکردم که وقتی دنبالش میگشتم چشمای عمورو میدیدم . با غم خاصی نگاه میکردو وقتی مید دارم نگاهش میکنم لبخند تلخی میزد... منو در مقابل لبخند میزد. انگار تازه فهمیده بود چی کار کرده. پشیمون بود... از رفتارو رنگ نگاهاش مشخص بود.

شب که خواستن برن عمو کلی اصرار کرد که منم باهاشون برم دلشون برام تنگ شده. زن عمو که مخالفتو منم دید گفت:

- ساجدین این جوونارو تنها بذاری از همه چی بیشتر بهشون خوش میگذره.

ای خدا . من تو عمرم روز خوش داشتم که حالا مثلا امشب بهم خوش بگذره؟؟؟؟

بدرقشون کردم و رفتم تو اتاق.

سپهر بلیز تنش نبودو زیر لب یه آهنگو زمزمه میکرد:

- هوی هوی دختره بیا اینجا بینم.

- چیه؟

- آثار هنریتو میخوام قاب کنم بزنم به دیوار.

- به سلامتی. (خیلی سردو ریلکس گفتم)

موهامو کشیدو گفت:

- واسه من پرو بازی در نیار!!!!. خوب میدونم چیکار کنم به پام بیوفتیییییی جوجه. همین الان میشینی از رو همشون مینویسیییی خوش خططط.

موهامو بیشتر کشید. کنده شدن تار تارشو احساس کردم.

- برو بابا مگه اون شرکت کوفتیتون منشی نداره بده او تایپ کنه. آییییی ول کن موهاموو

- نمیشه . میخوام تو بنویسیش.

- آهان یادم نبود مامان بچته و الانم بارداره ...

- چی زر زر میکنی واسه خودت؟؟؟؟ مامان بچت مامان بچت... که فالگوش وانستادی آره؟؟؟؟ خیلی خب...

با موهام منو کشوند سمت سمت تراس....

- ولم کن، ایییییی. بیشوررررر کندی موهاموووو
- در تراسو که باز کرد سوز بدی تو تنم پیچید. هوا سرد بود.
- هولم داد تو تراسو رفت بیرون. با یه پارچ آب که یخاش بهم میخوردنو صدا میداد برگشت.
- حدس زدم میخواد چی کار کنه. اشهدمو خوندم.
- پارچ واسه چی؟؟
- دیدم تشنه گفتم برات آب بیارم.
- آهان مرسی نه تشنه نیستممم
- بین باز پرو شدییییی.
- پارچ آبو گرفت بالا سرم دستام ضرب دری با دستش محکم گرفت
- ولم کن احمق مگه اسیر گرفتییی. ولم کنننن.
- بگو غلط کردم ببخشید الان همشو از اول مینویسممم.
- ولممم کن نمیخواممم. این دیوونه بازی چیه....؟؟؟
- چطور نقاشی رو برگه کاری من دیوونه بازی نیست این دیوونه بازی؟؟؟
- آرههههههه. سردمههههه میخوام برم تو ولم کن.
- دیدم لیاقت نداری مث آدم باهات رفتار کنم میخوام بچه بازی درارم. بگو غلط کردممم.
- یعنی چی؟؟؟ تو همه هیكلمو كبود کردی به خودت اجازه دادی روم دست بلند کنی. منم برگهاتو نقاشی کردم این به اون در.
- آهان بعد فلفلی که تو چاییم بود چی؟؟؟
- اونم بخاطر فلفلی بود که تو چایی مهمونام ریختی.
- یادت نره زدمت چون دستتو واسم بالا آوردی.
- ولمممم کن.
- پارچ آبو کج کرد. یخاش محکم میخوردن تو سرمو موهام خیس خیس شد. آب، بین موهام یخ زد. تنم یخ بست. احساس کردم مثل خوابم دارم میمیرم.

- بسهههه لعنت به توووو.
- حقهههههه.
- دیوونه بود؟؟مريض بود؟؟آخه شوخی پشت واتیا چی بودن؟؟؟
- دیگه بریده بودم شروع کردم داد زدن:
- آره حقههههه. حقهههه. حقهههه زوری دادم به توی لجننننن. حقهههه کثافت. حقهههه که عشقمو ازم گرفتن عقدم کردن به یکی که بچش تو شکمه یکی دیگس اسمش تو شناسنامه منهههه. حقهههه با یه انگل زندگی کنم. حقههه بی مادر باشم . بی پدر باشم.
- دست از سم برداررر. حاله از بهم میخورههههه.
- اون بچه ی من نیسس. ببر صداتو.
- چرا بچت نیس؟؟چون ناخواسته بوده؟؟؟؟تو یه کثافتیییی.
- محکم دستامو کشید بردم تو اتاق.زانوزدم رو زمینو نشستم. خیلی سردم بود داشتم قندیل میبستم.یه پتو دورم انداخت...
- بی حوصله یه بلیز تنش کرد.انگار خودشم سردش بود.گوشیشو در آورد.
- الان معلوم میشه بچه کیه:
- سلام
- ...
- پیمان ملوم هست دارین چی کار میکنین؟؟؟
- ...
- میدونی اگه ادامه پیدا کنه مجبورتون میکنن ازدواج کنین؟؟
- ..
- من ب تو چی گفتم؟؟؟؟گفتم حواستو جمع کن. بعد تو رفتی واسه من غلط اضافه کردی؟؟؟؟حالا باعثو بانیشم من شدم که شمارو آشنا کردم؟؟؟؟
- ...
- (این چی میگفت؟؟؟یه چیزیش میشه.اا.حسابی عصبانی بودو داد میزد)
- من میگم بندازتش گوش نمیکنه.



- ...
- تو باهاش حرف بزنی.
- ...
- نمیدونم..واقعا گند زدی...
- ...
- باشه .
- قطع کرد.
- حالا مطمئن شدی؟؟
- نه. از کجا ملوم که واقعا به پیمان زنگ زده باشی؟؟؟
- پوفی کردو گفت :
- واسه خواب برو یه اتاق دیگه...
- ...
- کری؟؟؟؟
- نه شنیدم جوابم دادم. تو کری.
- حوصله یکی به دو باتورو ندارم.
- هه چیه؟؟گند بالا آوردی موندی چی کار کنی؟؟
- ساکت باش.
- چطور من با ارسال حرف بزنی گناه بعد تو با یکی دیگه رابطه داشته باشی اشکال نداره؟؟؟
- الان منظورت چیه؟؟ دو برداشت بیشتر همیشه کرد . یا داری میگی بذار منم برم با ارسالن .... یا اینکه میگی بجا رابطه با دیگران بیا با من ... البته من هیچ وقت به دخترا نیازی نداشتم. اون بچه من نیست .
- پس بچه کیه؟
- پیمان.
- چ جالبههه همزمان بچه سه نفره؟؟

- نه بچه پیمانوالناهاه . تمومش کن برو بیرون.

از اتاق زدم بیرون.رو تخت یه اتاق دیگه دراز کشیدم خیلی خسته بودم.

یه هفته گذشت... من تو هر لحظه بیشتر احساس ضعف میکردم امیدمو بیشتر از دست میدادم... احساس میکردم هر لحظه بار رو دوشم سنگس تر میشه و غمام داره کمرمو خم میکنه...

آخر هفته شده بودو اصرار ارسالن واسه اینکه برم ببینمش بیشتر شده بود.از یه طرفم اصلا درک نمیکردم که این همه لجبازی سپهر واسه چیه.

"ارسالان من دیگه اونقد که خونه عموم آزاد بودم آزاد نیستم"

"خب با خالت صحبت کن. رها من خیلی دلتنگتم بفهم"

"میدونم عزیزم ولی باور کن نمیتونم"

"فقط یه ساعت"

"نه تو بگو یه ربع . وقتی همیشه یعنی همیشه دیگه"

"ای بابا..."

"غصه نخور عشقم"

"باشه عزیزم"

یهو اس داد: "واایییییی خیلی دوس دارم تو اون لباس ببینمت"

گفتم: "تو کدوم لباس"

"لباس؟؟ من گفتم لباس؟؟"

"آره ..."

"آهان .من الان نگفتم... قبلا گفته بودم فیلد شده بود الان رسیده حتما."

با خودم گفتم:

من کی با این راجب لایاس حرف زدم ???

چیزی نگفتمو گفتم:

"اوکی . بووووس. خیلی دوست دارم ارسالن"



- نه.
- چرا؟؟
- چون بدبخت ساده اون دوست نداره.
- داره . درست صحبت کن.
- ...
- بذار برم لطفا...
- تو چشمام نگاه کرد... تا تونستم التماس ریختم تو چشم.
- احساس کردم نتونست بازم مخالفت کنه...
- زود برمیگردی هوا تاریک نشده خونه ایا.
- از خوشحالی نمیدونستم چی بگم...
- باشه مرسییییییییی.
- حاضر شدم .تو آینه نگاه کردم کبودپای صورتم تقریبا خوب شده بود با یکم کرم پودر کالا محو شدن... بازم یاد دانیال افتادم... کاری که کرد غیر قابل بخششه ... ازش نمیگذرممم...
- یه ماتو شیری با شلوار سفید پوشیدم... گوشیمو در آوردم:
- " ارسلااااان خبر خوشش . خالم رضایت داد بپر لباس بپوش بیا پارکِ \*\*\*\* .".
- "ایییول .باشه دختر الان میام."
- میخواستم از ساختمون برم بیرون که صداشو شنیدم:
- دست از پا خطا کنی ...خودت که میدونی چی میشه..
- آره ... میدونم هیچی نمیشه...
- اینو گفتمو بدو از خونه زدم بیروننن.
- ترافیک نبود میشه گفت راحت رسیدم پارک. رو یه نیمکت نشسته بود منو که دید دست تکون داد. بدو رفتم کنارش نشستم.
- سلااام.

- سلام خوشگل خانومم
- دلم برات تنگولیده بووود.
- منم همینطور .
- گردنبدر و همچنان گردنت میندازی؟؟(منظورش گردنبدی بود که بهم کادو داده بود)
- بلههههه تازشمممم هر شب خرسی که برام گرفتیر و بغل میکنم میخوامم.
- آخییییی عزیزممم
- سرمو گذاشتم رو شونش... شوق وصف نشدنی داشتم ... هر وقت کنارش بودم از همه غمام جدا میشدم...
- دستمو گرفتو گفت :
- تو مال خودمی رهااا. دنیارم بهم بدن ازت نمیگذرم.
- تو چشمای گیراش نگاه کردم از ته دلم لبخند زدم..
- ارسالن ما میخوایم بریم واسه یه هفته مسافرت...
- به سلامتی . کجا؟؟
- (ای واییییی چی بگمممممم؟؟؟سوتی دادم کهههه . چ مسافرتیه که نمیدونم کجاس؟؟)
- مسافرت کاریه...
- آهان توم حتما باید بری؟؟؟
- آره همیشه تنها بمونم که.
- مگه حالت اینا نگهبان مستخدم ندارن؟؟
- چرا مستخدمم دارن ولی خالم اصرار داره باهاشون برم میگه روحیم عوض میشه...
- راستم میگه .خوش بگذره فرشته کوچولو. جای منو خالی کنااا.
- به قلبم اشاره کردم.
- جای شما اینجاس. یکم تنگو تاریکه ولی کلبه ی عشقه...
- فدای کلبه ی عشقت بشمممم.
- خدا نکنه..

غروب شده بود.. هرچقد حرف میزدیم باز کم نمیآوردیم... حرف واسه زدن زیاد بود...هیچ کلمه ای تو هیچ زبانی پیدا  
نمیکردم که حسمو نسبت بهش توصیف کنه...اونم همین حسو داشت. من که اینطور احساس میکردم...

وقتی برگشتم خونه هوا تاریک شده بود...

همه چراغا خاموش بودو هیچ چیز دیده نمیشد.

خیلی ترسیده بودم... زود راه افتاده بودم ولی ترافیک زیاد بود...

- گفته بودم هوا تاریک نشده.

یه لحظه جا خوردم. دنبالش گشتم ولی نفهمیدم صدا از کدوم طرفه. نور گوشیشو به سمت انداخت...

گفتم:- من..زود راه افتادم ترافیک بود...

- باید زود تر راه بیوفتی که تو ترافیک نمونی.

- خب حالا چیزیه که شده دیگه...

- حاضر جوابی نکن واسه من.

گوشیم زنگ خورد. به سمت کلید برق رفتمو لوسترو روشن کردم.

- بله؟؟

- سلام خانوم خودم رسیدی؟؟

خواستم جوابشو بدم که سپهر با اشاره گفت بذارم رو ایفون...

ممانعت کردم که جوری چشم غره رفت که حساب کار دستم اومد. گوشيرو از دستم کشیدو گذاشت رو ایفون...

- الو رها باتوما...صدات نمیاد. الو.

- الو ارسلان؟ آره رسیدم. خوبی؟؟

- اره عزیزدلمممم(ای خدا!!! حالا هیچ وقت اینجوری حرف نمیزنهام!!! میخواد ابروم جلو سپهر بره)

- ترافیک بود؟؟؟

- اره...

- خونه تنهایی؟؟

خواستم بگ نه که سپهر گفت بگم آره.

- آ..آره.. چطور؟
- هیچی... ایکاش همیشه پشت بودمم...
- خجالت کشیدم هیچی نگفتم که خودش گفت:
- خب دیگه خانومم مزاحم نمیشم. بای
- بای...
- سپهر:- عزیز دلش؟؟؟(قهقهه)
- خودتو مسخره کن.
- بین کوچولو دیر اومدی.قرارمون چیز دیگه ای بود.
- گوشیمو از دستم کشید.
- ||| گوشیمو بدهههههه.
- لازم نکرده...
- سپهر با گوشیم چی کار داری؟؟؟
- تا ادم نشی از گوشی خبری نیست .
- نمیتونی این کارو بکنی....
- چرا؟؟؟
- بدش .
- نج
- سپهر خواهش میکنم بدش ...
- اوه اوه داری رام میشیاااا جدیدا خواهش میکنی...
- من واسه عشقم هر کاری میکنم...
- خواهیم دید...
- تنها رابط منو ارسالن اون گوشی بود... چی کار میکردمم... تنها راهی که داشتم التماس بود...
- سپهر آخه برای چی؟؟؟

- چون دیر اومدی ،خیلی دیر.
- ولی من که توضیح دادم...
- توضیحات دروغتو میخوام چیکار ؟معلوم نیس این وقت شب با پسره چ غلطی میکردن که انقدم پسره سنگول بود.
- بهت اجازه نمیدم عشق پاک مارو زیر سوال ببری.
- پاک؟؟؟این عشق ، پاکه؟
- آره اون مٹ تو عوضی نیس.
- چسبوندم به دیوارررررر.
- چی گفتی؟؟؟؟؟جملتو تکرار کن.
- بلند تر داد زد:
- اون مٹ تو عوضی نیست.
- فک میکنی عوضیممم؟؟
- ارههه
- باش الان عوضی بودنو نشونت میدمم.
- ولم کن
- بزور کشون کشون بردم تو اتاق... ترسیده بودم ولی نمیخواستم نشون بدم.
- \*\*\*
- دستامو پیچوند.
- ولم کننن آیییی دستمم.
- هولم داد رو تختو درو محکم با پاش بست.
- گستاخی رو به اوجش رسوندی.حروم زاده ی بد بخت. اگه جای من یکی دیگه گیرت میوفتاد چی کار میخواستی بکنی هان؟؟؟همین که تو خونم بهت اجازه میدم زر مفت بزنی با اون پسره باید خدا تو شکر کنی...
- بلند تر داد زد:
- میشنوییی.





همسرم فقط جای یه آدم که داره گریه های یه دختری میبینه... جای اینکه بگی چرا گریه میکنی گفتم شلوغش نکن بگو پات پیچ خورده... اون موقع این انتظارو داشتم چون خبر نداشتم چه حیوونیی... همتون همینین... هیچ کودوم درک نمیکنین چه حالی دارم ممممم... تو الان از اون دانیالم پست تریبی... حالا که یکی پیدا شده باهاتون فرق میکنه دارین اونم از م میگیرین... (دیگه هق هق نمیداشت حرف بزمنم)

به خودم که اومدم دیدم دیگه دستامو فشار نمیده دیگه هیچی نمیگه با یه تنفر خاص نگام میکنه... با یه عصبانیت. شایدم... نمیدونم حس غریبی بود...

گفت:- میخوای واست ترحم کنم؟! لیاقت ندارین...

رفت از اتاق بیرون...

خیلی زندگی جالبی داشتم نه؟؟؟ هرروز دعوا... جیغ و داد... آخرشم میرفت بیرونو من تنها به روزگار پست فکر میکردم... خیلی حس بدیه هرروز بترسی که از تنفر بهت حمله کنه... مٹ یه گرگ وحشی به جوونت بیوفته و تیکه پارت کنه... پسره ی احمق وجودشم نداشت... فقط بلد بود منو بترسونه...

\*\*\*

از اون روز تقریبا یه هفته گذشت... تو این یه هفته حتی یه کلمه هم حرف نزدیم... حتی یک کلمه... یعنی اصلا همو نمیدیدیم که بخوایم حرف بزیم...

من که دیدم اصلا خونه نیستو از هیچ چیز خبر دار نمیشه گوشیمو از تو کشوش کش رفتم. از این قضیه خیلی خوش حال بودمو هرروز با ارسالن حرف میزدمو بهش اس میدادم... از اون مهم تر کلی به درسام میرسیدمو از این بابت هم خیلی خوش حال بودم...

این هفته تولد ارسالن بود... میخواستم باهم بریم بیرون... شب که شد سپهر واسه اولین بار تو هفته زود اومد خونه... منم که ناراحتتتتتت.

کتابمو باز کردم خودمو مشغول درس نشون دادم...

صدای در اومد ... تق تق..

- مریم جون سیرم شام نمیخورم...

- تق تق.

- مریم خانوم سیرم.

- تق تق

- سیرم ممنونم.

- تق تق

- ای بابا...

پاشدم رفتم درو باز کردم که یهو دیدم سپهر پشت دره و با پرستیز خاصی ایستاده... واسه اولین بار بود که نگاهم روی قد و بالاش به حرکت در اومد... هیچ وقت اونقد بهش دقت نکرده بودم... میشه گفت اصلا دوسم نداشتم که دقت کنم ... یه شلوار سورمه ای با یه بلیز جذب مشکی که به خوبی بدنشو نشون میداد از اینکه نگاهش کردم خجالت کشیدمو سرمو پایین انداختم با یه پوووووووف گفتم:

- تو در میزدی؟؟

- بهم نمیداد؟

- من درس دارم اگه کاری داری بگو نداریم که خوش اومدی....

- هههه همچین میگه خوش اومدی انگار خونشه... برو کنار بینم...

هلم داد اومد تو اتاق...

تیکه ای از موهامو که افتاده بود تو صورتم کنار زدمو نشستم رو صندلی میز کار:

- میشنوم...

- اومدم تو اتاق خونم بشینم به کسی ربطی داره؟؟؟

(بین خودمون بمونه ولی دیدم خب راس میگه دیگه ... واسه همین گفتم:)

- نه ...

کتابمو برداشتمو از اتاق رفتم بیرون... رفتم تو اتاق مشترکمون یه بافت سه گوش داشتم که پایینش ریش ریش داشت... اونو انداختم رو شونمو رفتم تو تراس...

نسیم آرومی میومدو باغ با صدای جیرجیرکا هارمونی خاصی ایجاد کرده بود ... جون میداد صاف وایستی چشماتو ببندیو نفس عمیق بکشیییی... به تبعیت از فکرم این کارو کردم... جلو رفتم کتابمو بغلم گرفتم چشممو بستمو نفس عمیقی کشیدم...موهام تو هوا پخش بودو نسیم دست نوازش به سرم میکشید...احساس کردم وجودم تازه شد... هوای اینجا بر عکس وسط شهر که یه نفس عمیق میکشی کل جدول مندلیوف میومد تو حلقهت خیلی تازه و دلنشین بود...

چشماتو باز کردم احساس کردم یه چیز سیاه رو کتابمه ...نگاش کردم یه سوسک بود با یه جیغ بنفش کتابو پرت کردم پایین...

جیغ همزمان شد با پرزدن کل کلاغای محل و یه صدای خنده... برگشتم پشت سرمو نگاه کردم دیدم سپهر ایستاده و داره هر هر میخنده.

- خنده داره؟؟؟

- انقدم نیاز به جیغ نبود یه ذره هم میترسیدی من میخندیدم . بزم مرسی موجبات شادیمو فراهم کردی...

- خب سوسک بودا!!!!!!

- خب پلاستیکی بود..

- چییییی؟؟؟ تو انداختیییی؟؟؟

- کی من؟؟؟ نه...

- آره جون عمت.

زد به فرار.. امروز یه جور دیگه بود ... با همیشه فرق داشت...

محلش ندادمو خیلی بیخیال رفتم کتابمو از تو باغ بردارم...

باغ تاریک تاریک بود... کتابمو از دور دیدم... دوییدم سمتش که یهو صدای پارس سگو شنیدم.... جیغ کشیدم... بدو بدو میرفتم سمت ویلا و هر لحظه صدای پارس سگ نزدیک تر میشد... پام گیر کرد به یه چیزی که با مخ رفتم تو زمین... آشهدمو خوندم منتظر بودم تیکه تیکه شم که یهو یه صدای بلند گفت:

- هییییییییییییییییییییی

سگه برگشتو رفت... با ترس سرمو آوردم بالا . یه جفت کفش اسپرت مشکی دیدم.همینجوری نگاهم آوردم بالا تر حالا دارم پاهاشم میبینم بالاتر که رفتم دستاشو دیدم که به کمرش زده بودو صورتشو دیدم که یه نیشخند به لب داشت...

تازه به حالت خودم پی بردم .خواستم خودمو جمع و جور کنم که دیدم دشتشو سمتم دراز کرد. فکر کردم میخواد کمکم کنه بلند شم. ولی از حالتی که به خودش داد شک کردم روی دشتشو به سمتم گرفته بود. با یه علامت سوال نگاهش کردم که گفت:

- بوس کن.

- چی؟؟؟

- از مرگ نجات دادم.

(میبینی توروخدا رو که نیس.سنگ پای قزوینه)

دستامو گذاشتم زمینو با سرعت بلند شدم...



رفتم درو باز کردم دیدم دم در نیست ... دنبالش کل خونرو گشتم... پیداش نکردم رفتم آشپزخونه... تو آشپز خونه بود  
پشتش به من بودو رو گاز داشت چیزی رو گرم میکرد...

جای برادری خیلی خوشتیپ شده بود ... یعنی یه جورایی گیراییه خاصی پیدا کرده بود.

- اِهم اِهم .

- دنبال کتابت اومدی؟؟؟نمیدممم.

- چرا؟؟؟؟؟

- چون سرتق بازی در آوردی پشیمون شدم.

- کتاب منو بده .

به سمتم اومد...

- چرا زبونتو کنترل نمیکنی که بعدا پشیمون نشی؟؟؟

- زبون من کنترل شدس. پشمونم نیستم.

- آهان پس برو سر کارت بچه جون.

- بین پیر مرد این کارا دیگه از تو گذاشته .آدم با یه جون که یکی به دو نمیکنه... میزنم کمرت میگیره بیاو درستش  
کن.

- (خندید) تو میخوای منو بزنی؟؟؟

- آره...

دستامو گرفت پشتم چنان پیچوند که پشتمو بهش کردممم. دهنشو کنار گوشم آورد:

- بگو غلط کردم زبونمو کوتاه میکنم.

- نمیگممممم. ول کننن.

- زود باش.

- تو چرا انقد زور میگی وحشییییی.زور بازوتو به رخم میکشی؟؟؟

- تو که جوون بودیییی قوی بودیییی.

- هستمممم.

- مبینمم.
- آیییی ول کننن.
- چرا زبونت درازه؟؟؟
- تو اول شروع کردی . من که کاریت نداشتم.سوسک انداختی تو کتابم.
- توم برگهامو نقاشی کردی.
- خب تو منو زدی که برگهاتو نقاشی کردم.
- زدمت چون مثل الان زبونت دراز بود.الانم...
- خواست ادامشو بگه که صدای تیییییییی از گاز اومد. شیرش سر رفته بودو کل گازو به گند کشید.
- شرع کردم خندیدن. قیافش انقد باحال بود که نمیدونین. بدو بدو گازو خاموش کرد:
- حواس منو پرت میکنی دختر؟؟؟دارم برات صب کن...
- کتابمو از بغلش کش رفتمو خنده کنان از آشپزخونه رفتم بیرون... از پله ها که بالا میرفتم شنیدم داد زد:
- اهههه حالا کی اینجارو تمیز میکنه؟؟؟
- داد زد:- حقتهههههه .مظلوم ازاری کردی خدا حقو گذاشت کف دستت.
- تو یکی حرف نزن تا نیومدم...
- اون روز خدا شاهده تا ۲ داشتم زیست میخوندم...فرداش متحان داشتم...
- فرداش امتحانمو خوب دادمو واسه دوستان همه ی اتفاقاتو تعریف کردم. اونام با دقت گوش میکردن...
- زنگ آخر که شد دفتر صدام کردن. وقتی رفتم دفتر یه مرد قد بلندو از پشت دیدم که عینک دودیش دستش بود بلیز مردونه سفید جذب تنش بودو تیپ جذابی داشت.یه کم که دقت کردم دیدم...
- س...س ..سلام خانوم.
- سلام ذرین گل .بیا اینجا...
- نگاهشون با اخم بود نزدیک که رفتم دیدم سپهره...قلبم تند تند میزدو کنترلمو از دست داده بودم...
- این آقا باشما نسبتی دارن؟؟؟
- وایییی خدا!!!! حتما فهمیدن ازدواج کردم....

- چطور خانوم؟؟؟
- هیچی دخترم اومدن دنبالت.
- برای چی؟
- نمیشناسیش دخترم؟؟
- چرا چرا خانوم...شو...
- سپهر نداشت ادامه بدم .
- سپهر:- پسر داییشم گفتم که...
- معاونمون :- بله میخوام رها جان بگه .
- بله خانوم .میشناسمشون پسر داییمن...
- یه نگاه مشکوک بهم انداختو گفت :
- باشه دخترم .میتونی بری.
- باهم از مدرسه اومدیم بیرون به سپهر گفتم:
- واسه چی اومدی اینجا؟؟حالا بچها کلی حرف برام در میانر...
- بیارن... میترسی بگن شوهرشه؟؟یا دوس پسرشه؟؟ چطور اون پسره ی لآبالی میاد عیب نداره؟؟
- سپهر اذیت نکن واسه چی اومدی؟؟
- سوار ماشین شدیم.
- اومدم که بریم دبی.
- چییی؟؟؟
- دبی. د ب ی . تاحالا نشنیدی؟؟
- من نمیالام.
- باید بیای.
- نمیخوام . نمیام .
- میای.



- سپهر نگه دار.
- بچه بازی درنیار ببینم. شوخی نیست مسئله کاریه .
- خب تنها برو.
- همیشه . بعدن خاله نمیگه زنشو گذاشت رفت؟؟ باید بیای .
- نگه دار. بهت میگم نمیام.
- چرا؟؟؟.
- سپهر این هفته نه لطفا....
- همیشه واسه بازی نمیرم که کار دارم.
- سپهر یا نگه میداری یا درو باز میکنم..
- یهو پاشو گذاشت رو ترمز... با مخ رفتم تو شیشه ...
- آییییی لعنتییی چیکار میکنیییی؟؟؟
- خودت گفتی نگه دار. گمشو برو نبینمت...
- سریع پیاده شدمو حرسمو رو در ماشینش .محکم بستمش.
- هوووی صد میلیون پول هر درشه...
- هیچی نگفتمو شروع به راه رفتن کردم...
- بعد از تقریبا یه ساعت رسیدم خونه... درو که باز کردم در کمال تعجب دیدم که سپهرم خونه بود ...
- داشت با تلفن حرف میزد... دور سالن میچرخیدو با لبخند خاصی آرومو زمزمه وار حرف میزد... نمیخوام بگم حسودیم شد... نه اصلا... ولی یه آن با خودم گفتم که اون چه قدر عوضیه؟؟ اخه با چند نفر؟؟
- به سمت پلها که رفتم انگار تازه منو دیده بود.. ازم سبقت گرفتو رفت تو اتاق... منم واسه اینکه حرسشو در بیارم رفتم رفتم تو اتاق مشترکمون تا لباسامو عوض کنم. وقتی دید اومدم تو اتاق حرفشو نصفه گذاشتو با اخم خاصی رفت تو تراس.
- سریع لباسامو عوض کردم یه تاپ پوشیدم با یه شلوار بانمک سندبادی .
- رفتم تو تراس... رو صندلی چوبی روبه روبه سپهر نشستمو با نفرت نگاهش کردم .سریع قطع کرد...
- چیه؟ آدم ندیدی؟؟

با پرویی گفتم: - کثافتی مثل تو ندیدم.

به سمتم هجوم آورد:

- کتکایی که اون روز خوردی آدمت نکرده نه؟؟

- نه..

- پس بذار دوباره بزخم بلکه آدم شی...

- انقد نفهمی که حتی یه لحظه ام نمیخواهی فک کنی شاید مشکل از توهه. شاید اونی که باید آدم شه تویی نه من...  
انقد نفهمی که نمیفهمی با کتک کسی آدم نمیشه... بزندننن من از ضرب دست تو پروایی ندارممممم...

چشمات جمع کردم منتظر شدم بزنتم... یه کم که گذشت چشمات باز کردم تو ترس نبود... یه نفس راحت کشیدم رفتم سراغ درس ...

میگم درس . ولی حقیقتش این بود که یه خط میخوندم دوتا اس میدادم ارسال و دوباره به همین ترتیب.

فردا تولدِ ارسالانه. براش یه کادویه رویایی خریدم... یه قلب بود فلزی که باز میشد توش عکس خودم بود. کلی گشتم تا یه همچین چیزی رو پیدا کردم...

عکسای عروسو آتلیومون آماده شده بود... فیلممون دادن ولی نه من نه سپهر نگاهش نکردیم... یه عکس بود که به دیوار تکیه داده بودم... اونو خیلی دوس داشتم واسه همین گذاشتمش تو آلبوم خودم جدا از عکسای دیگه .

- رها آماده شو امشب پرواز داریم...

- چی؟؟؟؟ باز شروع نکن سپهر.

- خواهش کردی یه هفته بندازمش عقب قبول کردم دیگه چونه زن.

- من که میدونم بخاطر من ننداختیش عقب. انداختیش عقب تا بچتو بکشیییی. انداختیش عقب که اون زنرو راضی کنی بچشو بنداز هههههه.

- ساکی شو بینم حرف مفت زن. من بچه ندارم.

- ههههه انکارش میکنی؟؟ حتی حاضر نیستی قبول کنی بچته؟؟ واسه همین میگم کثافتی... تو یه آشغالییییی...

- خفه شو رها .

دستم کشیدم بردم تو اتاق... خیلی سریع و عصبی داشت بلیزمو از تنم در میاورد...

- به من دست زن. نکننننن. گمشو اونور

- خفه خون بگیر.
- چی کرداری میکنی؟؟؟(میخواستم قوی باشم... ولی بازم نشد... ترس داشت... گریم گرفت.)
- هییییس ساکت با این لباسا که همیشه بیای.
- ولمممم کنن....
- تو چشمای پر از اشکم نگاه کرد... یهو رنگ نگاهش تغییر کرد عصبانیت نبود آروم شد...
- د آخه وقتی میگم آمادشو چرا به حرفم گوش نمیکنی که الان... خودت لباستو بپوش بیا بیرون.
- از اتاق رفت بیرون...
- زانوهامو بغل کردم از ته دل زار زدم... به ارسالن قول داده بودم تولدش رویایی بشه... میخوام کادوشو بهش بدمممم خدایا نذار سپهر بهم زور بگهههه.
- در اتاق اروم باز شد.
- تو که هنوز حاضر نشدی. زود باش دیگه.
- نمیتونم...
- چرا؟ چلاقی؟؟
- ...
- با غم نگاش کردم...
- سپهر؟
- ها؟
- میشه تنها بری؟؟؟
- نه زود باش بپوش.
- سپهر خواهش میکنم....
- با تعجب نگام کرد...
- هیچ وقت نتونستم فراموش کنم... بعد از این همه سال هنوزم یادمه که بخاطر عشقم چه جوری التماس اون آدمه مغرورو قُذو کردم.

پاشدم رفتم رو به روش ایستادم.

- سپهر فردا شب تولد ارسلا نه. خواهش میکنم بذار بمونم...

- آهان پس بگو خانوم چرا التماس میکنه پای اون پسره وسطه... همیشه بخاطرش هر کاری میکنی؟؟

- آره...

- خوبه..

(ازم نقطه ضعف گرفت وقتی گفت خوبه منظورشو فهمیدم)

- خواهش میکنم کاریش نداشته باش...

- اگه بخواد اینجوری برنامهامو بهم بریزه مجبورم داشته باشم.

- سپهر فقط واسه یه بار درکم کن...

گوشیش زنگ خورد

- بله فتوحی؟؟

- ...

- میام میام.

- ...

- بچه هارو آماده کردی؟؟؟ نمیخوام مو لا درزش برها... مترجم عرب؟؟

- ...

- خوبه.

قطع کرد.

- زود باش دیرم شد .

- سپهر رومو زمین ننداز... بذار بمونم...

- پوووف. فقط حواست باشه دست از پا خطا نکنی... هر اتفاقی که بیوفته خیرش بهم میرسه... چیزی از دیدم پنهون

نمیمونه پس حواستو جمع کن.

- ممنونمم باشه باشه چشممم.

- حواست باشه ديگه ...خدافظ
- خداحافظ...
- به گاز دست نزنيا با پيريز برق بازي نکنيا...به چاقوا دست نزنيا!!!!
- برو بابا مگه بچم؟؟؟
- رو ديوارا نقاشي نکشيا!!!!!!...
- اهههههه.
- هوييبي پرو نشو رو بهت ميدم..
- خيليبيببي خوشحال بودمممم...
- همه ي زندگيم ارسلان بود. عشقم و حسم بهش پاک پاک بود...
- اون شب شوق زيادي داشتم...خرسي که ارسلان برام خريده بودو بغل گرفتمو رو گردنبندهش بوسه زدم... پلکام سنگين شدو به خواب رفتم.
- صبح بيدار شدمو با کلي شوق صبحونه خوردم ...
- رفتمو جلوي آينه نشستم... موهام صاف بود ميخواستم با هميشه فرق داشته باشم واسه همين پيچيدمشون دوره مو پيچ ...
- بعد از اينکه فرشون کردم بالاي سرم بستمشون ... يکم کرم زدمو بالاي چشمم مداد طوسي کشيدم که با چشمم هارموني خاصي ايجاد ميکرد... رژ گونه و رژم که چاشني آرايش بود... جفتشونم گلپهي انتخاب کردم... ميخواستم چشمم جلب توجه بيشتري کنه واسه همين ريملمو برداشتم رويه موژهام کشيدم احساس کردم خيلي رقيقه به سرش که نگاه کردم ديدم ريملم گوله گوله شده... خواشتم تميزش کنم که ريمل از رو موژم رفت تو چشمم . خيليبيببي سوخت با آب سرد، گرم، وايتکس، شوما، هرچي بگين شستم ولي مگه در ميومدم...
- سپهرررر من که ميدونم تو تو ريملم آب ريختي... ميکشمتمتت .خير نبينيببي...
- دوباره از اول آرايش کردم از خونه زدم بيرون قرار بود همدیگرو تويه کافه ببينيم ولي ارسلان گفت به ياد خاطرات قديم بريم پارک دلاوران ...
- يکم دير رسيدم ولي همدیگرو پيدا کرديم....
- سلا!!!! عشقممممم تولدت مبارککک.
- سلاممم

کادوشو گرفتم جلوش... یه جعبه کوچیک بود بازش کردو نگاهش کرد :

- این چیه دختر؟؟

- کادوی تولدته.

- اوه ممنونم

ارسلان: این عکس کیه؟؟ درش میارم.

- ارسلاننن ...

- شوخی میکنم عزیزممممم...

کلی شوخی کردیم. بستنی گرفتیمو روش شمع گذاشتیم... شمع رو بستنی رو فوت کردو آرزو کردیم همیشه پیش هم بمونیم.

بهترین شب عمرم بود. ولی یهو گوشیه ارسلان زنگ خورد. تقریباً نیم ساعت با تلفن حرف زد... دیگه اعصابم خورد شده بود چطور به من میگفت باید قطع کنم نمیتونست به اونی که پشت خط بود بگه بعداً زنگ میزنم؟؟؟

کلی حالم گرفته شد... تا شب بیرون بودیم. اصرار کرد منو برسونه خونمون...

- راستی رها مگه قرار نبود برین مسافرت؟؟

از دهنم پرید :- خالمینا رفتن مسافرت خونه تنهام ...

نمیدونم چرا ولی با چشمایی شیطان نگام کرد...

وقتی رسوندم دم در خواستم پیاده شم که گفت :

- دعوتم نمیکنی یه چایی به ما بدی؟؟

موندم تو رو دروایسی گفتم:

- باش اشکال نداره بیا ..

یکمی استرس داشتم که نکنه علی همه چیزو به سپهر بگه و سپهرم فکر بد کنه یه بلایی سر ارسلان بیاره...

رفت تو خونه نشست رو مبلای طبقه پایین ...

- بشین همینجا لان میام .

رفتم طبقه بالا لباسمو عوض کنم که یهو درو باز کرد . با ریلکسیه کامل اومد تو:

- خانومم بالا اومده چیکار؟؟
- هول شدمو خجالت کشیدم هیچی نگفتم از پشت بغلم کرد گردنمو بوسه زد.. مو به تنم سیخ شد... گونه هام از شرم قرمز شده بودو توان اینکه فاصله بگیرمو نداشتم .
- ارسلا...
- جالانم؟؟
- چیکار میکنی؟؟؟
- رو مو کرد به سمت خودش ... سرشو به سمتم نزدیک کرد:
- بهترین کادویه تولدی...
- چی؟؟ منظورت چیه؟؟
- دستشو رو باسنم گذاشتو منو به خودش نزدیک تر کرد...
- برو عقب...
- رها تو گفتم ما مال همیم...
- ارس... (نمیداشت حرف بز نم.)
- خودت گفتم میخوای همیشه پیشم باشی...
- بس کن...
- چه فرقی میکنه الان مال من شی یا دو سال دیگه
- فرق داره... برو عقب.
- دستاشو رو باسنم حرکت داد:
- من نمیتونم دو سال صب کنم.
- یعنیچی؟؟؟
- یکی از دستاشو پشت سرم گذاشتو بی پروا لباسو به لبام چسبوند... نفسم تو سینم حبس شد... خیلی برام سنگین بود قبول کردنش... من عشق پاک میخواستم... ولی اون اونقدر خشن منو میبوسید که انگار جز هوس به تنم هیچ حسی نداره...

دستم گذاشتم رو سینهاشو هلش دادم عقب ... صحنه های بدی که دانیال واسم ساخته بود تو دهنم تداعی شد... اشک تو چسبام حلقه زد ...اونم مٹ دانیال چشممو میخواست... اونقدر بد بهش نگاه کردم که از اتاق رفت بیرونو در خونرو بست...

عصبی و ناراحت رو تختم نشستمو سرمو تو دستام گرفتم ... در تراس باز بودو باد میومدو پرده حریر به حرکت در میومد سردم بود ولی درو نبستم .. دست او دانیال کشیف به من خوردو حالا ارسالن دقیقا همون کارو انجام داد ... چرا منو بخاطر خودم نمیخواد؟؟

خدایا یعنی ارسالن منو فقط واسه این چیزا میخواد ؟

با خودم گفتم رها و دیگه خیلی حساسی این چیزا خیلی طبیعیه...جواب خودمو دادم :کجاش طبیعیه؟؟شاید بنده پاک خدا نباشم ولی دیگه تا چه حد نا فرمانی کنم؟؟هوس رانی کنم؟؟اونوقت دیگه با چه رویی سرمو بلند کنم کمک بخوام؟؟ یا خودمو مقصر میگردم یا اونو تا صبح نخواییدم. تک تک صحنه هاش جلو چشمم بود .. دوشش داشتم ... عشقم بود نمیخواستم ناراحتش کنم و حالا اون ازم دلگیر بود... به خودم میگفتم که خود خواهی کردمو اونو ناراحت کردم .. ولی یه حس کوچیک ته مهای دلم میگفت : کاره درستی کردی ...

واقعا نمیدونستم چی میخواد بشه ... سرمو که از روی زانو هام برداشتم هوا روشن شده بود ...

پاشدم در تراو بستمو یه بلیز گشاد تنم کردم... یه بافت انداختم رو شونه هامو رفتم تو باغ ...

بی حالو بی رمق روی تاب نشستم... از مردا متنفر بودم... از همشونننننن ...

- اونا فقط یه هدف دارن... خدایا چرا دل سپردم؟؟؟؟

تا غروب رو تاب نشسته بودمو همش چهره ی ارسالنو تو آسونا واسه خودم ترسیم میکردمو اشک میریختم...انصاف نبود جواب اون عشق پاکم این بشه... نه میتونستم از ارسالن بگذرم نه میتونستم تنمو به هراج بذارم ...

همیشه وقتی ناراحت بودم غر میزدم .. ولی الان ... هیچ حسی نداشتم... غر نمیزدم گلایه نمیکردم ... یه جورابی انگار احساس میکردم تقصیر خودمه ...

رفتم سراغ دفترم ...

(( یک دقیقه سکوت...))

به خاطر تمام آرزوهایی که در حد یک فکر کودکانه باقی ماندند!

به خاطر امید هایی که به نا امیدی مبدل شدند

به خاطر شب هایی که با اندوه سپری کردیم!



به خاطر قلبی که زیر پای کسانی که دوستشان داشتیم له شد!

به خاطر چشمانیکه همیشه بارانی ماندند!

یک دقیقه سکوت!

به احترام کسانی که شادی خود را با ناراحت کردنمان به دست آوردند!

بخاطر صداقت که این روزها وجودی فراموش شده است!

بخاطر محبت که بیشتر از همه مورد خیانت واقع گردید!

یک دقیقه سکوت به خاطر حرف های نگفته!!

برای احساسی که همواره نادیده گرفته می شد

یک دقیقه سکوت به حرمت عشقی که با هوس آمیخته شد!

خدایا سکوت میکنم ..

سکوت میکنم ...

سکوت میکنم...در برابر زندگی سکوت میکنم...

رفتم صفحه بعد

می خواهم برگردم به روزهای کودکی

آن زمان ها که: عمو تنها قهرمان بود.

عشق، تنها در آغوش زن عمو خلاصه میشد

بالاترین نقطه ی زمین، شانه های عموم بود ...

بدترین دشمنانم، آرزوی مثل خواهرم بود.

تنها دردم، زانو های زخمی ام بودند.

تنها چیزی که میشکست، اسباب بازیهایم بود

و معنای خداحافظ، تا فردا بود ...!

ازم دلگیری میدانم... ولی باز میگردی ... در قلب من همیشه به روی تو باز است. باز میگردی ... میدانم ..))

دفترمو زیر تختم گذاشتمو رفتم پیش مریم خانوم که دیگه داشت میرفت :

- دخترم هیچی نخوردی ناهارو گرم کن بخور
- مرسی مریم خانوم سیرم
- آقا زنگ زدن گفتن هفته دیگه بر میگردن
- آهان...
- رفتم تو اتاقم.
- خرسمو بغل کردم بوسش کردم. فشارش دادم ...
- ارسالن متاسفم ... برگرد....
- عاشقش بودم... بخاطرش هر کاری میکردم... ولی ... نمیتونستم برم التماسش کنم...
- ارسالن ثابت کن عشقمون پاکهههه... برگرد...
- اشک کنار چشمم سر خوردو همزمان صدای گوشیم بلند شد. به سمتش هجوم بردم...
- ارسالان بود :
- " رهایی؟"
- اس دادم : "بله؟"
- " بهت حق میدم عزیزم زیاده روی کردم"
- داشتم بال در میاوردم
- " اشکالی نداره."
- " عشق منیییییی"
- "توم همینطور"
- " بیا بریم بیرون جبران کنم.."
- ترسیدم ... با اینکه بهش اعتماد داشتم ولی میترسیدم ...
- " ارسالن امروز نمیشه"
- " مگه تنها نیستی؟"
- " چرا ولی واسه شنبه درس دارم"

" بگو ازت میترسم چرا بهونه میاری؟؟ "

نمیخواستم عشقمون نسبت بهم ضعیف شه.

" باشه عزیزم میام... "

" فداااات :-\* "

" پس میریم دلاوران "

" باش عزیزم . آماده شو میام دم خونه خالت "

" نههه قرار شد اون آدرسو فراموش کنی "

" باش پس بیا دلاوران "

" اوکی "

با اینکه از همه مردا بدم میومد ارسالن یه چیزه دیگه بود برام...

دوش داشتو نمیتونستم چیزی رو جز اونی که میخوام بینم...

یه رو سری ساتن یاسی سر کردم موهامو فرق کج کردم به تیکشو بیرون گذاشتم... اصلا آرایش نکردم هم میخواستم ساده باشم هم اینکه میخواستم بدونه ناراحتم کرده ...

یه مانتوی مشکی با کفشای یاسی پوشیدمو آروم از پله ها رفتم پایین...

همینطور که گوشی دستم بود یه این فکر میکردم که منظور سپهر از اون حرفا چی بود؟؟؟ از اون حرفا که میگفت هرکار کنی میفهمم ... نکنه یه بلایی سر ارسالن بیاره ...

به خودم که اومدم دیدم سر کوچم یه دربست گرفتمو رسیدم پارک...

از اینجا خیلی خاطره دارم .. شاید بعضیا فک کنن محل مناسبی نیست ولی واسه من مث یه دفتر خاطرات بود...

یه آلاچیق که توش دوتا صندلی رو به یه میز بودو انتخاب کردم پامو رو پای دیگم انداختمو گوشیمو به دستم گرفتم میخواستم شماره ارسالنو بگیرم که دوتا پسرمد نزدیکم اومدن ...

پسره:- سلام خانوم ممکنه برین یه جای دیگه بشینین؟؟

- علیک سلام .نه همیشه .

- اینجا جای ماس..

سرمو به اطراف تکون دادم ..

- ولی من جایی رو نمیبینم که اسم شما روش باشه...
- مگه شما اسم منو میدونی ؟
- نه...
- پدرامم... اینم دوستم سیاوشه ...
- با پررویی تمام نشست رو به رومو دوستشم سمت میز اومد. اخمامو توهم کردم گفتم:
- ممکنه جای دیگه اتراق کنین منتظر کسیم.
- سیاوش:- نه خانوم خوشگله ما اینجا راحتیم...
- پاشدم که برم که نگاهم به ارسالن افتاد که لبخند به لب داشتو آروم به سمتون میومد .. تا پسر رو دید دوید سمتم بهمون که رسید پدرام گفت:
- به چی شد دخت...
- ارسالن گفت:- هییییییس ...
- گفتم:- همدیگرو میشناسین؟؟؟
- نه عزیزم. مزاحمت شدن؟؟
- به پسر نگاه کردم. نگاهاشون به ارسالن مث غریبهها نبود...
- آره ...
- سیاوش:- اااا ابعی چرا دروغ میگی؟؟
- حرف نباشهااااا.
- ارسلان با حالت عصبانیتو دعوا دستاشونو کشیدو برشون پشت درختا...
- منم آروم رفتم سمتشون.
- شما بیجا کردین واسه \* تور پهن کردین (جاهایی شو که نمیشنیدم \*\* گذاشتم)
- اااای بابا ما از کجا میدونستیم اینم \*\*
- \*\*\* فهمیدی؟؟
- آره آره..

سر در نیوردم چی میگن ... ولی یه جوری بود مشکوک بود..

اون روز هیچ حوصله نداشتمو زود خداحافظی کردم از شو رفتم خونه .. احساس میکردم دارم چشمامو رو حقایق مبیندمو آرزوهامو مبینم...

ولی هرچی فکر میکردم میدیدم حقیقتی نبوده که بخوام ندیده بگیرمش... ارسالن هیچ خطایی نکرده بود... هیچی .. اون دیوانه وار عاشقم بود...

روزای خیلی خوبی بود ... هم به درسام میرسیدم هم به عشقم... هرروز عاشق تر از دیروز...

ظهر یک شنبه بود که ارزو اومد پیشم . باهم حرف زدیمو طبق معمول حرفایی که دوست نداشتمو زد :

- رها ؟رابطتون چطوره ؟اصن باهم حرف میزنین؟

- راجب چی؟

- راجب بچه ... این چه سوالیه؟؟ راجب هرچی کلا ...سلام احوال ؟

- شکر خدا نه زیاد .

- اتاقتون جداس؟؟؟

- واییییی ارزو اوه تو و این پسر خالت کپ همینا ... تا حدودی آره ..

- یعنی چی؟؟؟

- حالا اونو بیخیال .ارزو این پسر خالت قبلا ازدواج کرده؟؟؟

- نه...

- صیغه چی؟

- نه بابا .. چطور؟؟؟

- آخه... (احساس کردم بهتره نگم)

- آخه چی؟

- هیچی ولش کن

- نه بگو ببینم ... خودش چیزی بهت گفته؟؟؟

- نه نه همیجوری پرسیدم ...

- یه چیزی شده بهم نمیگی...
- کرم وجودم باز لولید ...
- راستش ارزو اون منو میزنه و شبام خیلی دیر میاد خونه نمیخوام دوسم داشته باشه ولی دلم نمخواد کتکم بزنه ...
- من شبا تنها میترسم خب خونه به این دراندشتی ... (حسابی خودمو ظلوم کردم)
- راس میگی رها؟؟؟؟
- اوهوم...
- ولی اون پسر خیلی با مسوولیتیه...
- نمیدونم والا ...
- میمونم تا شب بیاد باهاش حرف بزنم...
- نه همیشه .
- چرا؟
- آخه خونه نمیاد
- میترسی ازش؟؟
- من از هیچ کس نمیترسم . جدی میگم یه هفته ای رفته مسافرت...
- چی ؟
- مسافرته...
- والای این پسر چشه؟؟؟ چرا گذاشتی بره؟؟
- گفت مسافرت کاریه...
- وایی یعنی تو شک داری کاری باشه؟
- اره فک کنم فلفل باشه ...
- زهر مار
- کلی خندیدم
- نمیدونم ولی بعیده انقد عاشق کارش باشه ...

- راستش یه کارایی میکنه ... با وکیل آقا جون(باباب خدا بیامر زن عمو) همش در ارتباطه ...

- مثلاً چی کارا میکنه؟؟؟؟

- نمیدونم...مشکوکه

تا شب پیشم موند شبم کلی اصرار کردم که بمونه ولی گفت فردا دانشگاه داره ...

بازم تنها بودم ... ترسناک بود اون شب... باد زوزه میکشیدو درو پنجره هارو تکون میداد پنجره ها اکثرشون باز بودنو خونرو باد برداشته بود... تک تک پنجرهارو بستم از جلویی اون چندتا پله که به یه اتاق ختم میشد رد شدم که احساس کردم پنجره اونجام بازه ... از زیر در به حدی باد میومد که قالیچه جلوی در تکون میخورد ... آروم از پلهها بالا رفتمو دستگیررو کشیدم پایین در باز شد... تاریک بودو چیز زیادی معلوم نبود ... روبه روم پنجره بود ولی بسته بود ... یهو یه سایه رو پشت سرم دیدم ... تکون نخوردم...

- اینجا چ غلطی میکنی؟؟؟

با جیغ برگشتمو بهش نگاه کردم .... مخم کار نمیکردمو صورتش تو تاریکی بودو هیچی معلوم نبود .ترسیدم....

عقب عقب میرفتمو اون جلو جلو میومد هنوز صورتشو ندیده بودمو تو شُک بودم... وحشت کرده بودم ... پام به یه چیز گیر کرد داشتم عقبی میفتادم که به سمتم هجوم آوردو دساشو دور کمرم انداخت...

\*\*\*

حالا صورتش معلوم بود...نور ماه کمک میکرد بینمش ... تا چهرشو دیدم نور امید تو دلم روشن شد .. دست خودم نبود محکم بغلش کردم...

گرم گرفته بود ... اون بغلم نکرده بود ولی من محکم چسبیده بودم بهشو ولشم نمیکردم...

- حالت خوبه؟؟ ول کن رها.

...

- رها گریه نکن ببینم چی میگى؟؟؟

...

- هیییییی بسه دیگه تموم شد نترس ...

...

- رها؟؟؟

با بغض گفتم :- بله؟

- گریه نکن تو که میگفتی شجاعی..
  - هستم..
  - پس گریه واسه چیه؟؟؟
  - تو منو تنهایی گذاشتی تو خونه به این بزرگی بعدشم سر زنده بر گشتی .خب ترس داره دیگه ...
  - خودت خواستی تنها بمونی.. انتظار داشتی بدازمت پیش اون پسره آره؟؟؟
  - نخیرمممم.من خودمم نمیخوام با اون تو یه خونه باشم ..
  - ولی اونو آوردی تو خونه ی من .دروغ میگم؟؟؟
  - واییییی این از کجا فهمید؟؟؟
  - فقط اومد یه چایی بخوره.
  - میدونم میدونم ... همه با یه چایی شروع میکنن...
  - ساکت شووووووو.
  - ببین جوجو اون النای بدبختم قصدش چایی خوردن بود حالا نمیدونه با بچه تو شکمش چی کار کنه...
  - تو چی؟؟؟ تو حواست کج بود؟؟؟توم چایی خوردی؟؟؟
  - این قضیه به من هیچ ربطی نداره قبلنم گفتم ... اونارو ببین عبرت کن ...
  - به خودم اومدمو از خودمو بغلش کشیدم بیرون
  - رفتم سمت اتاق مشترکمونو دفترو گوشیم که اونجا بود برداشتم ..
  - دیگه نمیخوام تو اون اتاق ببینمت افتاد؟؟؟
  - نه .
  - خب میندازمش.
  - منو انداخت رو شونش. به عبارتی تقریبا سرو ته بودم ...
  - هرچی خوردم دارم بالا میارم منو بذار پایین ... با توممم
  - افتاد؟؟؟
- شروع کردم مشت زدن به کمرش :



- ای بابا ولم کن الان سخته میکنممممم... ولم کنننننن.

زد پشتم :

- ساکت اه چه قد جیغ میزنی . میگم افتاد؟؟

- اره افتاد

- آفرین

ولم کرد با کمر خوردم زمین :

- آییییی خیر نییییی...

اون شب از درد کمرم خوابم نبرد از بس محکم پرت شدم زمین...

\*\*\*

فرداش مدرسه رفته بعد از مدرسم با ارسلان رفتیم گشت زدیم ... گفت مامان باباش قصد دارن واسش خونه بخرن...

منم گفتم که این عالیه . شیرینیه خوشم ازش گرفتم... میگفت دوس داره وسایل خوشو باهم بخریم...

وقتی رفتم خونه بازم سگا بهم حمله کردن... انگار نمیخواستن ووجودمو تو این خونه بپذیرن... خودمم نمیخواستم...

جیغ میکشیدمو میدویدمممم...

- سپهر بیا اینارو جمشون کننن..

از تو ویلا اومد بیرونو سگارو فرستاد سمت در ورودی.

- اهههههه بمیرن اون سگات ...

- هر یدونشون اندازه شیش تایه تو قیمت داره...

صدای خنده نظرمو جلب کرد ... بلهههه النا خانوم بودن ... نگاهم بین النا و سپهر چرخید ... و بعد با تنفر بهش زل زدم ...

راه افتادم رفتم تو خونه ...

النا:- سلام

- علیک..

از کنارش رد شدمو از پلها رفتم بالا ...

- سپهر نگفته بودی خواهرت مدرسه میره.

- بیا بشین باید حرف بزنیم.
- در اتاقو محکم بستمو لباسمو عوض کردم ... دلم داشت صدای قورباغه و کلاغ و اینا در میاورد
- پسره ی پرو هرروز ور میداره اینو میاره اینجا...
- رفتم از اتاقم بیرون که صدای پیچ پچشون اومد ... از رو پله ها خم شدم...
- حالا میخوای چی کار کنی؟؟
- نمیدونم... (دختر صداس بغض داشت)
- ببین پیمانم اون بچرو نمیخواد ... باید یه کاری کنی اگه شکمت بزرگ بشه همه میفهمن....
- داداش دوش دارم نمیفهمی؟؟؟ پیمان قول داده بود صیغه کنیم اگه اتفاقی افتاد عقد دائمش بشم... تنها راهی که بهش برسیم همینه...
- میخوای بهش برسی که چی بشه وقتی اون تورو نمیخواد؟؟
- هیچ کس منو نمیخواد ... تنها فرق اون با بقیه اینکه من اونو میخوام ...
- النا بس کن ...
- وایییی یعنی سپهر راس میگفت؟؟؟ اون بچش نیست؟؟؟ النا معشوقش نیست؟؟؟
- هوی رها اونجا داری چی کار میکنی؟؟
- دست پاچه شدم ...
- من؟؟؟ من ... چیزه داشتم میومدم پایین ...
- آره جون... من که تورو میشناسم...
- اومد بالاو دستامو گرفت منم که دیده بودم ضایع کردم از راه مظلوم بازی وارد شدم .. مٹ این دختر کوچولوها خودمو زدم به موش مردگی...
- زود از النا عذر خواهی کن
- اخه..
- زوددددد
- مگه بابامی که دستور میدی؟؟

النا شروع کرد خندیدن اشکای کنار چشماشو پاک کردو گفت :

- واییی شما دوتا چرا اینجوری میکنین... سپهر خانومت چه نازه ... بیا اینجا رها ببینم...

با تعجب به سپهر نگاه کردم بعدشم با شک به النا...

- عزیزم من همه چیزو میدونم ... میدونم دیگه آجیش نیستی..

- ولی ما...

سپهر بازمو چنان ویشگونی گرفت که صدام خفه شد ..

- میدونم از من خوشت نمیداد.. ولی من دوست دارم ... هرچی باشه زن داداشمی.

- رها زود از النا عذر خواهی کن.

- من متاسفم ...

- اشکالی نداره

سپهر با پروویی گفت:

- النا این بچه زبونش زیادی درازه تو ناراحت نباش کوتاش میکنم..

- |||| چیکارش داری؟؟

من:- بیخشید من برم ..

رفتم سمت آشپزخونه و برای خودم غذا کشیدم... ماکارونی بود ... هی میپیچیدمشون دور چنگال ولی از بس چرب بود سر میخورد . دوباره از اول...

در حال فکر کردن به این بودم که شاید النا اونقدارم که من فک میکنم بد نباشه که به خودم اومدم دیدم نیم ساعته دارم ماکاردونی میپیچم دور چنگال...

بعد از اینکه غدام تموم شد از آشپزخونه بیرون رفتم النا داشت میرفت .

- من دیگه برم .خداحافظ رها جون

- خداحافظ ..

بعد از رفتن النا رفتم تو اتاق مشترکمون سپهر هولش رو شونش بود .. انگار میخواست بره حموم .. رفتم تو تراس ... هوا تقریبا سرد بود ولی من از رو نرفتمو همونجا موندم ... گوشیم تو جیب شلوارم زنگ خورد ...

- بله ؟

- سلام خانومم خوبی؟؟
- مرسی تو خوبی؟؟
- نه. هنوز ازم ناراحتی؟
- (به خدا حتی یه ذره هم ناراحت نبودم)
- چرا خوب نیستی؟
- چون تو ازم ناراحتی ...
- نه عزیزم نیستمممممم...
- قول قول؟
- آره قول قول.
- رها تازگیا دلم خیلی بیشتر برات تنگ میشه.
- منم همینطور عزیزم..
- میای فردا بریم تخت و مبل بخریم؟؟
- واسه کجا؟
- خونم دیگه
- فک نکنم فردا بتونم...
- آخه چرا؟؟
- این چند روز خیلی باهم رفتین بیرون...
- خب باشه ... خالتیانا که مسافرتن..
- نه برگستن.
- اوکی. پس نمیای.
- نه.بازم مبارکت باشه .
- مبارک صاحبش باشه اونجا مال توهه
- این حرفو نزن

- چرا خوشگلم؟ مال توهه خب
- ممنونم هر چند که میدونم تعارفه ... ارسالن من برم یکم درس بخونم کاری نداری؟؟؟
- ...
- الو؟؟
- بله؟
- میگم میرم درس بخونم بای بای
- بای عزیزم ...
- والله اینم یه چیزیش میشه
- از تراس که اومدم بیرون سپهرو دیدم که حوله تنش بودو از حموم اومده بود بیرون . فک کنم میخواست لباس عوض کنه. کم مونده بود حیصیت جفتمون به فنا بره که شروع کردم سرفه کردن ... به پشتش نگاه کرد :
- تو اینجا بودی صدات در نمیومد پرو؟
- تو تراس بودم...
- میشینی منو دید میزنی؟؟
- خودتم میدونی اصلا به این کار علاقه ندارم.
- چرا؟؟؟؟؟
- ازش خجالت کشیدمو سرمو پایین انداختم ... خواستم از اتاق برم بیرون که دستمو گرفت:
- میگم ضعیفی میگی نه.
- ضعیف تویی...
- محکم دستمو چرخوند جوری که کامل رو در رو بودیم ... نمیخواستم سرمو پایین بگیرم تا فکر بد کنه واسه همین به گردنش نگا کردم ...
- دستمو ول کن ..
- گفتمی از هیچی نمیترسی آره؟؟
- آره..

- ولی در عین حال که ترسوویی خیلیم شیطونی..
- نه ترسوم نه شیطون .
- منو دید میزنی .. میترسی ولی واس خودت کم نمیذاری...
- ساکت
- میخوای ثابت کنم ازم مٹ سگ میترسی؟؟
- نه نیازی به اثبات نیست
- پس میترسی
- ولم کن لعنتی ...
- منو به خودش نزدیک کرد...
- بهت نیاد بدت بیاد...
- ولم کن حرف دهنتو بفهم .
- هههههه(خندید) چرا انقدر گستاخی؟؟
- به تو ربطی نداره
- میدونستی گستاخی کار دست آدم میده؟؟؟
- نه نمیدونم نمیخوامم بدونم...
- به سمت در رفتو درو قفل کرد ...
- بهم نگاه کرد :
- کسی نمیتونه ازم منعت کنه...
- در برای چی میبندی؟؟؟؟؟
- به تو ربطی نداره...
- پس من میرم بیرون هر غلطی خواستی بکن.
- دستامو محکم کشید پرتم کرد رو تخت ... کمرم درد میکردو با اینکارش گرفت... :
- تو جایی نمیری ...

نمیخواستم به ارسال تو این لحظه فک کنم. از خودم بدم میومد. اون داشت به من فکر میکردو من اینجا با سپهر تو یه اتاق...

مث بچه آدم پتورو کشیدم رو سرمو جمع شدم ... جیکمم در نیومد که یهو احساس کردم زلزله اومد ... پتورو از سرم کشیدم کنار که دیدم درست کنارم لم داده

خندید :

- چشاشو....

- مگه چشم چشمه؟؟

- مث چشم وزق شده...

- وزق عمته...

- عمه ندارم هر چی دلت میخواد بگوو.

بلیز تنش نبودو همین منو خیلی معذب میکرد.

- تو برات چه فرقی داره؟؟ بذار برم اون یکی اتاق دیگه..

- لازم نکرده. امروز با اون ضیقی حرف زدی؟؟

- ضیقی کیه؟؟

- ارخران دیگه

- بی ادبیببب اسمش ارسالانههه.

- همون ارخران لیاقتشه ..

- اوووف. درست حرف بزنی.

- نگفتی حرف زدی؟؟

- آره

- خوشم میاد پرویی. جلو شوهرش وایمیسته میگه آره ...

- من شوهر ندارم ...

- واقعا؟؟؟؟

- بله واقعا.
- الان معلوم میشه.
- دستشو دور بازوم پیچیدو روم خیمه زد... با ترس نگاهش کردم...
- گریه نکن کوچولو...
- گمشو اونور...
- میترسیدم.. نمیخواستم اون اتفاقی که نباید میوفتاد بیوفته... من ارسلانو میخواستم... فقط اون...
- صورتش به صورتم نزدیک شد... از ته ریش متنفر بودم ممممم... حتی نمیخواستم تصور کنم اگه نزدیک تر بشه چی میشه...
- سپهر برو عقب ولم کن...
- ...
- سپهر... (اشک توچشمام حلقه زد)
- تو چشمام خیره شد...
- خیلییییی آروم گفت :
- این چشما...
- نمیدونم انگار وقتی چشمای خیسو دید وجدانش اجازه نداد... یا شایدم من اونو یاد کسی انداختم... نمیدونم...
- سرشو تکون دادو کنارم دراز کشید ... اشکام چکیدن .پشتمو بهش کردم بی صدا گریه کردم... دستاشو رو کمرم حس کردم به سرعت نشستم رو تخت. قیافش آروم بود... با تردید نگاهش کردم که گفت:
- رابطت با عمو و زن عمو چطور بود؟؟
- برای چی میپرسی؟؟
- چرا باهام ازدواج کردی؟؟؟
- چون مجبور شدم... نمیتونستم دیگه اونجا بمونم...
- منو یه موقعیت مناسب دیدی؟؟



- آره وقتی گفتم میزاری با ارسلان باشم گفتم چی از این بهتر چند سال دیگه ازش جدا میشمو با ارسلان ازدواج میکنم.. ولی نمیدونستم که وارد یه جهنم میشم... جهنمی که توش ترس از سوختن خودم نداشتم ترسم از سوختن عشقمه ... قرار نبود تا سر حد مرگ کتک بخورم قرار نبود هر روز حرف زور بشنومو هرروز تهدید بشم... نمیخوام این زندگیرو... اشکام با سرعت بیشتری میچکید ... سپهر منو بغل کردو به سینش فشرد... به خودم اومدم ... گوشه تخت دراز کشیدم ...

- منم تو زندگی سختی زیاد کشیدم. بچه که بودم تنهاییامو با سارینا پر میکردم ... مامانم که اصلا یادم نمیداد فقط ازش یه عکس دارم ... بابام هیچ رغبتی به بچههاش نداشت ما تو مدرسه شبانه روزی درس میخوندیم تویه کشور غریب... وقتی ۱۵ سالم شد فهمیدم دنیا اون چیزی که من فک میکردم نیست... اینکه پدر داشته باشی ولی نخوادت خیلی بدتر از اینکه نداشته باشی سارینا تو سن ۲۱ سالگی با یه پسر انگلیسی ازدواج کرد که یه زمانی هم کالجیمن بود ولی پسر فوت شد... زندگیگم تنها خواهرم بود که شکسته بود... تنهای تنها تو امریکا بودیم ... به نون شبمون محتاج بودیمو بابامون با معشوقه هاش تو پول غلط میزدن... با هزار مصیبت برگشتیم ایران ... بابا بزرگ مادریم پول دار بود و ملکو املاک زیاد داشت بهم سرمایه داد تا کار کنم آدم خیری بود ... تو مدت سه سال سرمایمو ۱۰ برابر کردم کلی تشویقم کرد ... ولی اونم رفت اون دنیا ...

چشماس سنگین شده بود ولی هنوز میشنیدم...

احساس کردم نزدیکم شد :

- خوابی؟؟؟

...

- اوف ...

فردا صبحش که از خواب بیدار شدم کنارم دراز کشیده بودو زل زده بود بهم .هیچی نگفتموسریع از اتاق بیرون رفتم ...

لباس مدرسمو تنم کردم کولمو برداشتم. خواستم برم بیرون :

- سارینا برگشته ایران ... امروز میاد اینجا ... حواست به رفتارت باشه دختر حساسیه...

- خداحافظ

- ادبت میکنم ...

بازم معلوم نبود چشمه که عصبانیه...

مدرسه ام که مثل هرروز بود امتحانو درسو بی حوصلگی...

از مدرسه رفتم پارک همیشگیمون...

دل‌م واسه روزایی که با درسا و نهالو پرستو میومدیم اینجا لک زده بود...

کنار همین خیابونا با ارسلان آشنا شدم ... همه دنیام تو این پارک بود... آرزو هام به اینجا ختم میشدو آیندمم به همین جا بسته بود ...

داشتم قدم میزدمو فکر میکردم که صدای خنده پسری نظرمو جلب کرد

سرمو چرخوندم سمت صدا... حدسایی میزدم ولی نباد حقیقت باشه باور نمیکنم...

دور پارکو زدم حالا از روبه رو میدیدمش... همون بلیز جذب و جذاب ... قیافش واضح نبود ولی از ۱۰۰ فرسخیم میشناسمش...

دستش دور گردن دختری لوند بودو باهم میخندیدن ... دختر پا رو پا انداخته بودو کفشای پاشنه ۱۲ سانتیشو تکون میداد ... سرشو عقب میبرد میخندید انگار خیلی خوش حال بود... اون نامردم فقط نگاهش میکرد... انگار مسخس شده بود...

پاهام سست شده بودن چجوری میتونستم وایستمو نگاه کنم؟؟؟

یه دختر بچه بودم که دنیاش عشقش بودو حالا اونم یکی دیگرو تو بغل گرفته...

قدمهای ارومی برداشتمو از پارک بیرون رفتم تا نزدیکای ساعت ۵ بیرون بودمو تو خیابونا راه میرفتم تو شک بودم ... صداهای اطرافمو نمیشنیدم حتی گریه م نمیکردم فقط فکر میکردم یه کم که گذشت انگار تازه به عمق فاجعه پی برده بودم...

اون عشق پاکی که ازش دم میزد آسمونی نبود...همه آرزوهام تباہ شدن .. همه زندیگمو از دست دادم آیندم دیگه اونی که میخوام نیست ...

سخته ... خیلی سخته که تنها تکیه گاهت یه ابر باشه ... یه ابر که با هر بادی جاشو عوض کنه و بره پشت یکی دیگه...

میخواستم ثابت کنم یه عاشقم ... میخواستم همه بدونن ارسلان چه قدر دوسم داره ... میخواستم مال اون باشم

اشکام روی گونه هام میچکیدو دیگه نا داشتم پاکشون کنم... هق هق نبود... فقط اشک سرازیر میشد ...

سرمو بالا بردمو به اسمون شهر تهران نگاه کردم...

تو دل‌م فریاد زد:

خدا!!!! کجای این آسمونی؟؟؟خدایا چی بینمونه که نمیداره منو ببینی... خدایا چرا کمکم نمیکنی پس؟؟؟این همه گفتمی

باورت کنم ...چرا دستامو نمیگیری؟؟؟چرا از چاله تو چاه میندازی منو...؟؟؟

بذار پیام بیرونننن....

اون روز تا ۹ شب تو خیابونا پرسه میزدمو از خدا گلایه میکردم ... چند بار تصمیم گرفتم دیگه اسمشو نیارم ولی این کارا به من نمیومد ... این کارا مال بچه سوسولا بود که مامیو ددیشون پیششونه ... پول پارو میکنن ... نه واسه منه بد بخت که جز خدا هیچ کسو نداشتم... تنها تکیه گاهم بود... دلخور بودم ولی قهر نه...

ماشینا رد میشدنو میرفتن... دختر پسرایی که خنده سر میدادن... میخواستم عشق منو ارسلان مٹ اونا نباشه... میخواستم قلبامون همو بخواد... نه جسمون...

خیلی برام سنگین بود... تو یه هفته دوتا رفتار غیر عادی از ارسلان دیده بودم... من عاشقاش بودم... بخاطر عشقم کاراشو نادیده گرفتم... ولی اون چی؟؟؟

آدما از کنارم عبور میکنند... سرعتشان آنگونه است که گویی هدفی دارند... ولی من چه؟؟؟ به شوق چه چیز قدم بردارم؟؟؟ به شوق کدام هدف سرعتم را زیاد کنم؟؟؟ بی تو من به انتها رسیده ام....

بی حال کلیدو توی در چرخوندم هنوز کامل بازش نکرده بودم که یه صدای دختر اومد:

- سپهر وای ینی کجاس؟؟؟

- نمیدونم . نمیدونم . انقد این سوالو نپرس .

- نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟

- خیلی کله خرابه... من مسئولیتشو قبول کرده بودم... حالا جواب خاله مهریرو چی بدم؟ فقط میخوام خودش برگرده، جنازشو میفرستم بیرون.

این جملرو که شنیدم بیشتر قاطی کردم درو با شتاب باز کردم.

سپهر و سارینا تو حال بودن... یه سلام زیر زبونی به سارینا کردم بیخیالو بی حال رفتم سمت پله ها.

- هوی کجا؟

هیچی نگفتمو پامو رو پله ی اول گذاشتم:

- باتوم . کودوم گوری بودی؟

آروم پله هارو بالا رفتم. بازومو محکم کشیدو منو روبه رو خودش نگه داشت ... بی حوصله تو چشماش نگاه کردم خواستم از کنارش رد شم که گفت:

- پس آدم نمیشی نه؟ خیل خب... این مدت دلم سوخت از راهای دیگه وارد نشدم... گوشاتو باز کن ببین چی بهت میگم. این خونه قانون داره. حق نداری هر وقت میخوای بری هروقت میخوای بیای. اجازه میگیری میری بیرون. میگی با کی کی کجا و چرا میری... واسه امروز دارم برات.

- ول کن بازومو حیوون . کبود شد .
- چشماش مٹ شیرای درنده شده بود . غرید:
- چی گفتی؟؟؟
- گفتم یه حیوونی.
- سارینا که تا الان ساکت بود وسط حرفامون پرید :
- بسه دیگه. بچه شدین. تهدید میکنین همدیگرو؟ مٹ دوتا آدم عاقل بشینین حرف بزنین.
- د آخه خواهر من این حتی آدم نیس چه برسه بخواد عاقل باشه.
- حرف دهننتو بفهم . هیچی بهت نمیگم هوا ورت نداره.
- نفهمم میخوای چی کار کنی؟؟؟
- اگه یه قطره از آب اون دریایی که من توش دارم غرق میشم روت پاشیده بود الان به خودت اجازه نمیدادی باهام اینطوری رفتار کنی... مغرور پست فطرت..
- بدو بدو از پلها رفتم بالا :
- سارینا:- رها صب کن میخوام حرف بزنینم.
- الان نه سارینا. خواهش میکنم...
- باشه..
- من همه زندگیمو از دست داده بودمو اینا راجب قوانین خونشون باهام حرف میزنن.. بده .. خیلی بده که هیچ کس دردتو نمیفهمه...
- چشمم خورد به خرسی که ارسلان برام گرفته بود... بی اختیار طرفش رفتمو تو آغوشم گرفتمش... بوش کردم... چرا پیشم نیستی ارسلان...؟؟ آهی کشیدمو گذاشتم اشکام بازم صورتمو خیس کنن...
- شاید اگه از اول عمرم اشکامو جمع میکردم الان یه دریا چه به اسم اشک رها داشتیم...
- ارسلان تنها همدم بود... اون خیانت کرد... حالا من چی کار کنم؟؟؟
- نکنه چون من ازدواج کردم خدا داره عذابم میده؟؟؟
- نکنه ارسلان فهمیده و حالا داره ازم فاصله میگیره؟؟؟
- یعنی منو بخاصر چیز دیگه ای ماخواسته و حالا که دیده با من به اونا نمیرسه رفته سراغ یکی دیگه؟؟؟

اینا سوالایی بود که دائما تو ذهنم میچرخیدنو دیوانم میکردن...

دقتمو با لرزش دستام باز کردم...

جمله ای به ذهنم نمیرسید ... فقط یک کلمه...خیانت ...

این کلمه رو انقدر نوشتم که رو قلبم حک شد... به یقین رسیدم که به هیچ مردی همیشه اعتماد کرد... با خودم میگفتم:همشون فکر منافع خودشونن . هیچ کودوم به اطرافیانسن اهمیت نمیدن...

از پایین صدا های عربده سپهرو میشنیدم که تهدید میکرد...و سارینام همش میگفت هییییییییس تو که دلیل کاراشو نمیدونی....

باخودم تکرار کردم:

- تو که دلیل کاراشو نمیدونی

- تو که دلیل کاراشو نمیدونی

- تو که دلیل کاراشو نمیدونی

سارینا حرف خوبی زد... حرف سارینارو به مسئله خودمو ارسالن ربط دادم.من که دلیل اون کار ارسالنو نمیدونستم. شاید اشتباه از من بوده. شاید من کم گذاشتم براش که رفته سراغ یکی دیگه . اره تقصیر خودمه... من براش کم گذاشتم... ازش دور شدمو اینا همش بخاطر سپهرهههه. از ته دلم نفرینش کردم..

- خدایا! قسم میخورم عزیزشو ازش میگیرم...

اون شب هیچ یادم نیاد چه جوری خوابم برد ولی خوب یادمه که تا یه هفته مدرسه نرفتم.

سپهر صبحا میرفت شرکتو نمیفهمید مدرسه نمیرم...

کارم شده بود گریه ... خط خطی کردن کاغذا...ناله کردنو اسم خدارو صدا زدن...

دیگه هیچی واسم مهم نبود هیچی....

یه غروب مثل هرروز روی تاپ پشت باغ نشستم...به آسمون نگاه میکردمو گریه میکردم... آرام خودمو تکون میدادم ... صدای قیژ قیژ تاپ که در اومد پارس سگام شروع شد... اونا هیچ وقت به من عادت نمیکنن چون جای من اینجا نیست... من از جنس این خونه و اهالیش نیستم...

یکی از سگا پارس کنان به سمتم اومد صداش کل باغو برده بود رو هوا...

هیچ تکونی نخوردم... شاید میشه گفت دیگه جونم واسه تکون خوردن نداشتم... با چشمای خیسم بهش نگاه کردم... پارس سگ قطع شد...

انگار اونم غم تو دلمو فهمید... آروم و بی پروا رو سرش دست کشیدم..

چشماش سیاهش روم بود... دیگه وحشتی ازش نداشتمم...

رو سرش دست میکشیدمو اونم انگار یه صاحب جدید پیدا کرده بود... یه صاحب دل شکسته...

بیهو یه پارس کوچولو کردو نقطه نگاهش عوض شد. به پشت سرم نگاه کردم سپهر با تعجب نگام میکرد.. یه کم که گذشت خودشو ریلکس نشون دادو سمت سگ رفت.

دستو رو موهاش کشید:

- چطوری تو پسر؟؟؟

به چشمام نگاه کرد... منم نگاهش کردم و نگاهامون گره خورد... درست همون موقع اشکی از کنار صورتم چکید.

سریع سرمو پایین آوردمو با پشت دستم پاکش کردم.

- پوووووووف ما که دیگه به آب قوره های تو عادت کردیم.

رفت.

هق هقم دوباره اوج گرفت:

- لعنت به تو سپهر لعنت به تووووووو

انقدر گریه کردم تا آخر شب شد.

- نمیخواهی بگی چته باز؟

شاید فک کنین از اینکه تو اون سکوت یهو صدای سپهر پیچید ترسیدم ولی من... هیچ عکس العملی نشون ندادم ...

شده بود یه مرده... یه عروس مرده بودم... هنوز چند وقت از عروسیم نگذشته بود که کشته شدم...

- رها حتما مسئله مهمیه . مٹ یه دوست عادی میتونی روم حساب کنی.

اومدو جلوم زانو زد...

- هر چی باشه دوتا پیرن ازتو بیشتر پاره کردم.

بدم میاد که آدمو بدبخت میکنه بعد میاد واسم سنگ صبور شه... برو به جهنممم.

- چیزی نیس...

- روتو برنگدون تو چشمام نگاه کن. بگو چی شده؟

- گفتم که مسئله ای نیس که تو بتونی حلش کنی.
  - زیر لب گفتم:- اصن باعث و. بانیشم خودتی.
  - واسه اون پسره اتفاقی افتاده؟
  - نه اون پسره چیزیش نیس...
  - اولین باره که میشنوم تووم بهش میگی اون پسره...
  - نتونستم بگم چون هر بار که اسمشو میارم قلبم تیر میکشه...
  - نشست کنارم روتاب:
  - شاید خیلی وقتا عصبی باشمو جدی... ولی مطمئن باش میتونم کمکت کنم.
  - شک دارم...
  - بین هیچ دقت کردی اون ستاره تو اسمون همیشه هست؟
  - واییییی با این حرفش آتیش گرفتم اون ستاره منو ارسالن بود که حالا سو سو میزد... ارسالن حتی ستارشم بهم داد چطور میتونه ازم دل بکنه؟؟ مطمئنم تقصیر منه...
  - نتونستم خودمو کنترل کنم... گریم اوج گرفت
  - ای بابا. مریضیا. خب به من بگو چی شده دختره ی نفهم تا کمکت کنم .
  - نمیتونیییی... هیچ کس نمیتونههههه....
  - از رو تاپ بلند شدم...
  - سریع وارد اتاقم شدمو سرمو رو بالش گذاشتمو از این دنیا جدا شدمو به دنیای افکارم رفتم...
  - روزهام با سرعت صفر کیلومتر در ساعت میگذشت ... هر ثانیه برام مث یک ساعت بود... دیوونه میشدم تا شب بشه و خوابم ببره...
  - چشمامو بستمو سعی کردم به هیچی فک نکنم...
- \*\*\*
- صبح که از خواب پاشدم بدون هیچ صبحونه ای رفتم تو باغ... یادم میاد که پنج شنبه بودو فک میکردم سپهر خونه نباشه ...

با خودم حرف میزد. جای خودم سوال میکردم جای ارسال جواب میدادم. با لبای ارسال میخندیدمو با چشمام گریه میکردم...

کی باورش میشد اون عشق پاک اینجوری از هم بیاشه؟؟؟

کی خبر داشت که اون روز بعد از مدرسه چه چیزی انتظارمو میکشه؟؟؟

دوستام یه ریز سراغمو میگرفتن و من جواب هیچ کودومو نمیدادم ...

ارسلانم یه چند باری زنگ زده بودو یه چندتا اس داده بود... ولی من چجوری جواب میدادم؟؟؟ دلم چرکین شده بود ...

آروم در اتاق سپهرو باز کردم .کسی تو نبود. یه قدم گذاشتم تو و درو پست سرم بستم. به در تکیه دادمو یه نفس عمیق کشیدم...

آهسته آهسته به سمت تراس رفتمو درشو باز کردم...

وارد تراس شدمو دستامو رو نردهاش گذاشتم...

سنگای کف باغ، اونا هر روز مثل دیروزن ... هیچ وقت وا نرفتن ... بی حال نشدن ... میخوام سنگ باشم... چرا باید یه پسر بتونه حالو روزمو اینجوری کنه ...؟؟؟

به یه تغییر اساسی نیاز داشتم... میخواستم سنگ باشم ... دیگه نباید ضعیف میبودم. باید نفوذ ناپذیر میشدم...

با همه اینا هیچ خبر نداشتم که برگا و گلای زیادی روزانه نابود میشن... پاره پاره میشن... ولی هیچ کس ازشون هیچی نمیکه ... ولی وقتی یه سنگ میشکنه... هم همه، همه جارو میگیره... همه از شکستنش حرف میزنن... خبر نداشتم که یه سنگ وقتی میشکنه نابود میشه ....

روی صندلی چوبی توی تراس نشستمو چشمامو بستم... میخواستم حتی اگه شده واسه یک لحظه به ارسال فکر نکنم. بیهو احساس کردم در اتاق باز شد. پشت سرمو که نگاه کردم سپهر بهم خیره شده بودو تا متوجه شد دیدمش نگاهشو دزدید.

خیلی آرومو بدون حرف رفتم تو اتاق که گوشیش زنگ خورد:

- سلام آقای ستوده خوب هستین؟

- ...

- خیلی ممنون. آقا چی شد پس؟؟

- ....

- ای بابا چه قد امضا بدم؟؟؟ مگه سندش کافی نیست؟؟؟



..... -

- خودشم باید بیاد؟؟

.... -

- همیشه ...

بهم جوری نگاه کرد که احساس اضافی بودن کردم... دستگیره درو پایین کشیدمو از اتاقش رفتم بیرون.

فک میکردم خونه نباشه ولی از شانس گندم خونه بود.

من دیگه حال کل کل کردن با اینو ندارم. خسته ام ... میخوام واسه همیشه بخوابم ... واسه همیشه...

هیچی غذا نمیخوردم ، نمی خوابیدم ، درس نمیخوندم ، حتی نفس کشیدم برام سخت بود... من بدون ارسالن یه مرده بودم...

از پلهها پایین رفتم ... پیانوی سفید و براق وسط حال نظرمو خیلی جلب کرده بود ... تمام صحنه هایی که با ارسالن تو اون کافه داشتمو براش پیانو میزدم در عرض یک ثانیه از جلو چشمم رد شدن...

به سمت پیانو رفتم انگشت اشارمو آرام روش کشیدم...

حالا که تنهای تنهام شاید این پیانو بتونه محرم اسرارم باشه...

پشتش نشستم...

خیلی آرام بودم ... مٹ این افسردها همش گریه میکردمو از اون شورو حال خبری نبود همه حرکاتم اسلموشن بود.

انگشتمو روی پیانو کشیدم: دینگ دینگ دینگ

نفس عمیقی کشیدمو شروع کردم.....

(پیانو آهنگ بی تو:سیاوش)

دلہ گرفت و خواستم خودمو خالی کنم... شروع کردم به خوندن :

دو دریچه دونگاه دو پنجره

دو رفیق دو همنشین دو هنجره

دو مسافر دو مسیر زندگی

دو عزیز دو همدم همیشگی

با هم از غروب و سایه رد شدیم  
 قصه ی عاشقی رو بلد شدیم  
 فکر می کردیم آخر قصه اینه  
 جز خدا هیشکی ما رو نمی بینه  
 دو غریبه دو تا قلبه در به در  
 دو تا دلواپس این چشمای تر  
 دو تا اسم دو خاطره دو نقطه چین  
 دو تا دور افتاده ی تنها نشین  
 عاقبت جدا شدن دستای ما  
 گم شدیم تو غربت غریبه ها  
 آخر اون همه لبخند و سرود  
 چشم پر حسادته زمونه بود

بقضم به حق تبدیل شد... اشکام شر شر میچکیدن رو پیانو. تک تک لحظاتم با ارسالن برام تداعی شد...

رها گریه نکن لامصب اشک نریز تو قول دادی دیگه بهش فک نکنی ... رها گریه نکن .گریه نکن اگه هیچ کسو نداری  
 . به خودت تکیه کن... باید مثل یه سنگ باشی..(دائما این حرفا رو به خودم گوشزد میکردم )

دو غریبه دو تا قلبه در به در  
 دو تا دلواپس این چشمای تر  
 دو تا اسم دو خاطره دو نقطه چین  
 دو تا دور افتاده ی تنها نشین

سرم سنگین شده بود پایین گرفتمش... شونه هام میلرزید.دستامو رو چشمام گذاشتمو به گریه ادامه دادم ... سرمو که  
 بالا آوردم دیدم سپهر با غم نگام میکنه ... دیگه اونم انگار یه بوابی برده بود...

میخواستم با این کارام عذابش بدم... اون باید تاوان کاراشو پس بده باید بدونه که هرچی میکشم تقصیر اونه ... اگه اون  
 پیشنهاد ازدواجمونو به عمو نمیداد من الان کنار ارسالنم بودم...

آروم سمتم اومدو دست رو شونم گذاشت...

- آروم باش رها.

- نمیتونم...

- درس میشه.

- همیشه تو گند زدی به همه چیز لعنتی ازت متفرممممم

مشت میزدم رو سینشو جیغ میکشیدم:- حاله ازت بهم میخوره تو یه عوضی یه حیوونی ... یه ادم پستییییی... عشقمو ازم گرفتی ... راحت شدی؟؟؟؟؟ نمیبخشمت سپهر هیچ وقت نمی بخشمت..

بازو هامو تو دستاش گرفتی تکونم داد:

- بسه دختر اروم بگیر .

- نمبخوام گمشوووووو .

- رها ساکت شو بهت میگم.

- از جلو چشم گمشو لعنت به توووو لعنت به تو که حتی نمیدونی واسه چی اومدی تو زندگیمو همه چیزو به گند کشیدی...لعنت به تو که هدفت اذیت کردن من بود... حسووووود بدبخت چشم نداشتی خوشیمو ببینی نه؟؟؟؟ دیدی؟؟؟ راحت شدی؟؟؟

انقدر رو سینش مشت زدمو تقلا کردم که دیگه جونی تو تن نداشتم...

آروم تر گفتم:

- ازت بدم میاد ازت بدم میاد ازت بدم میاد ازت بدم میاد...

همینطور که این جملرو تکرار میکردم همه جا تار شد برام ... سپهر دور سرم میچرخیدو بعدشم تعادلمو از دست دادم...

سرم چه قد درد میکنه... چرا همه جارو تار میکنم... وایییی...

- خانوم ذرین گل صدای منو میشنوین؟؟؟خانوم؟؟؟

- ها...

- نورو دنبال کن با چشمات خانوم.

خیلی تار بود با بد بختی نورو تشخیص دادم...

- چشات تار میکنه؟؟؟

- خیل...ی..
- ببندهشون.
- به خواب رفتهم از خواب که بیدار شدم بازم تار میدیدم... یه صداهای ضعیفی میومد...
- بنده خدا خیلی جوونه میگن حمله عصبی باعث شده بیناییش ضعیف شه...
- وای ایشالا خدا شفای بده...
- دعا کن براش مطهره دعا کن نا بینا نشه.. خدا همه بیمارارو شفا بده...
- اینا کین؟ چی میگن؟؟ کی داره نا بینا میشه؟ حمله عصبی چیه؟
- مطهره مٹ اینکه بیدار شده برو سرومشو چک کن.
- سلام خانوم خانوما.
- س..لا...م
- خب سرومت که مونده تا تموم شه فشارتم که نرماله بذار به دکترا خبر بدم..
- خدایا چی به سرم اومده؟
- دکتر کلی با پرستارا حرف زد و آخرش ازم پرسید:
- قبلا چشمتا ضعیف بوده؟
- سرمو به معنی نه چپ و راست کردم.
- الان خیلی تار میبینی.
- اوهوم
- خانوم صادقی به همراهشون بگین داروهارو تهیه کنن بعدشم بیان اتاق من .
- سرم داشت منفجر میشد:
- خا..نو...م ؟
- بله دخترم؟
- چی ب..ه س..سرم او..مده؟

- زیادی خودتو عصبی کردی دخترم... بهت فشار اومده ... خدا رحم کرده بهت.. این چیزا خطرناکه سکنه تو سن جوونی خیلی بده مواظب خودت باش... شوهرت میگه قبلا چند بار اینجوری شدی ... قرص اعصاب مصرف میکردی؟؟
- نه...
- بسیار خب... استراحت کن...
- فشار عصبی؟؟؟ چرا؟؟؟ مگه من دیوونم که قرص اعصاب بخورم؟؟؟ اینا چی میگن واسه خودشون؟؟؟
- یهو یاد ارسالن افتادم .. وایی الان کلی نگرانم شده که چرا جوابشو ندادم... یه چند دقیقه استند بای بودن که مخم کار کردو همه اتفاقات یادم افتاد ..
- صدای خنده ی بلند اون دختر تو گوشم پیچید...
- عذابم میداد ...
- اشک از گوشه چشمم سر خورد...
- رها خوابی؟
- نه...
- امروز ازت تست میگیرن
- واسه چی؟
- بینایی و اعمال حیاطیت . هنوزم تار میبینی؟؟
- نه مٹ روز اول ولی اره...
- فک کردم سپهر از اتاق رفته بیرون بغضمو آزاد کردم که با چکیدن اشکی همراه شد و همزمان سپهر سرمو سمت خودش چرخوند:
- بس کن رها
- اشکمو با انگشتش پاک کرد
- بین چه به روز خودت آوردی... همرو نگران کردی ... آخه چه قد کله شقی تو ... این کارات دامن منم میگیره ... قراره مسئولیتت با من باشه مثلا .توم که خودسر...
- اگه اینجام... او..نم. تقصیر توعه.(سرفه ای کردم)
- تو خودت به عاقد گفتی بله.

- غلط کردم.
- واسه شکر خوردن دیره...
- پرستار با یه ویلچر اومد تو:
- بشین عزیزم.
- میتونم راه برم.
- نه عزیزم یهو سرت گیج میره مصیبت میشه برامون
- از اتاق که رفتم بیرون یه عالمه صدای آشنا به گوشم خورد که هر کدوم یه چیز میگفت:
- زن عمو :- دخترم رها ...
- آرزو:- واییی ماما (صداش با یه عالمه بغض بود)
- سلام.
- آرزو:- سلام عزیزمم... آخه چرا اینجوری شدی؟؟؟(همش دماغشو بالا میکشید)
- پرستار:- خانوما راهو باز کنین باید برن برای تست.
- اون روز نحس بود ... معلوم میشد واسه همیشه کور میمونم یا نه ...
- ایمانم به خدا بود... فقط نابینا نبودم اونم اگه میشدم دیگه سرنوشتم با اهل قبور گره میخورد..
- یک ساعت کامل طول کشید تا جواب آزمایشاتمو بیاد...
- تو این مدت زن عمو همش امید میدادو دست رو سرم میکشیدو آرزو آب دماغشو میکشید بالا و ریز ریز گریه میکرد...
- خاله رها رو آماده کنین فلا مرخصه.
- آرزو بغلم کردو بوسم کردو منم لبخند تلخ میزدم...
- گفته بودن چند جلسه دیگه ام باید برای لیزر بیامو بعدشم چشمامو عمل کنم تا ببینیم بیناییم بهتر میشه یا نه ...
- تو ماشین با سپهر نشستته بودم:
- خیلایا بخاطر این حمله ها فلج میشن...
- ...
- باید سعی کنی خودتو کنترل کنی...

- ... -
- دو هفتس بیمارستانی ضعیف شدی باید تقویت کنی خودتو... مریم خانوم میگفت لب به غذا نمیزدی...
- ... -
- باتوم .با من حرف بزن . چته ؟
- چیزیم نیست
- غلط کردی . به من دروغ نگو رها . آدم سر هیچی اینجوری نمیشه.
- ... -
- زبونت فلج شده؟؟؟
- اره
- پوووووف . سرتق.
- ... -
- وقتی رسیدیم خونه زن عمو و آرزو کلی کمکم کردن تا اون همه پلرو بالا برمو تو جام دراز بکشم...
- آرزو:- رها جونم؟؟؟دخمل عمو؟؟
- جانم؟
- بیا قرصاتو بخور خوب بخوابی...
- از این دنیا جدا شدم...
- با سرو صدایی که به گوشم خورد چشمامو باز کردم...
- قیافه های تا تقریبا نا مشخصی بود... با چند تا پلک تشخیص دادم دوستانم.
- بچه ها...
- اونا که تا اون موقع فک میکردن خوابم به سمتم اومدن:
- نهال:- دختر کجایی تو؟؟؟
- پرستو:- واییی حالت خوبه؟؟؟
- درسا:- میکشمش این سپهرو ...

- بچه ها دلم براتون یه ذره شده
- نهال:- غلط کرده دلت. معلومه چته؟؟؟ سه هفتس مدرسه نمیای ... داری با آیندت چی کار میکنی؟؟؟
- نتونستم پیام.
- پرستو:- باز چی شده؟؟؟ وای پس این مصیبتا کی تموم میشه؟؟؟
- هیچ وقت ... من بدبخت زاده شدم.
- درسا:- خب بهمون نمیگی چی شده؟؟
- مگه میشه؟؟ شما محرم اسرار منید. اون روز بعد از مدرسه به یاد خاطراتمون رفتم پارک ... همون پارکی که همیشه توش باهم قرار میداشتیم یهو...
- پرستو:- یهو چی؟
- یهو... (سخت بود برام که بگمش...)
- ما منتظریممما.....
- ارسالن نشسته بود تو پارک.
- نهال:- خب این چیش عجیبه؟
- یه دخترم کنارش بود... میگفتنو میخندیدن ... دختر هم لوند بازی در میاورد.
- درسا:- چی؟؟؟؟
- نهال:- نهههههه اشتباه میکنی...
- چه اشتباهی با چشمای خودم دیدم... با همین جفت چشم... (میخواستم بگم یا همین جفت چشای مٹ عقابم دیدم که دیدم نه همچینم عقاب نیست موش کوره .بغضم گرفت )
- نهال:- آروم باش عزیزم بگو چی شد که حالا این شده.
- یه هفته مدرسه نیومدم حتی غذام نمیخوردم هیچی .فقط به آسمون خیره میشدم... آخرشم با سپهر دعوام شد .. میگن حمله عصبی .. شاید واسه همیشه بینایمو از دست بدم ..
- پرستو:- این حرفارو نزن عزیزم...
- اشکامو پاک کردم تو تک سرفه ای کردم:
- اینا حقیقته ... واسه همیشه کور میشم...



- درسا:- رها ببین چی کار کردی؟؟؟اون اگه آدم بود فرشته ای مٹ تورو ول نمیکرد... ببین به خاطر یه عوضی چی به سره خودت آوردی؟؟؟آیندتو خراب نکن رها... تو میخواستی دکتر بشی...
- چه آینده ای؟چه دکتری؟آینده من اون بوووووود که رفت.
- پرستو:- غصه نخور عزیزم... ما خودمون واسه امتحانا آمادت میکنیم.
- من جایرو نمیبینم میفهمییییی چه جوری واسه امتحانا آماده شم؟؟؟( داد میزدمو اشک میریختم دیگه اعصابی واسم نمونده بود)
- سپهر:- بچه ها فک کنم بهتره تنهاتش بذارین...
- نهال:- ایششش. بیاین دخترا.
- سپهر:- رها آرام باش . اگه میخوای حالت بهتر شه باید به خودت مسلط باشی. صدات عمارتو برداشته. کافیه دیگه . همرو نگران کردی...
- تو یکی خفه شو که هرچی میکشم تقصیر توعه
- رها بخاطر تو کلی دروغ گفتم . میتونستم بگم با دوس پرسرش بهم زده. همه فک میکنن من کاریت کردم که اینجوری شدی .. بسه دیگه ...
- سپهر من فقط میخوام بر گردممممم..(گریه کردم) تورو خدا بذار برم پیش عموم...خواهش میکنم...
- بعدا راجیش حرف میزنیم...
- سپهر لطفاا..
- فلا که عموت پیشته
- میخوام برم خونه اونا
- باشه حالا استراحت کن.
- بارون مصیبتو قحطی رو سرم میباریدو هرروز بیشتر از دیروز طعم تلخ زندگی رو میچشیدم...بدترین روزای عمرم بود... وقتی به آدم بگن تو سن ۱۷\_۱۸ سالگی کور میشی از مرگ بدتره...
- حق با سپهر بود... من دختر ضعیفی بودمو تا حالا چندین بار حمله عصبی کارمو به بیمارستان کشونده بود... گفته بودن باید جدیش بگیرم ولی من پشت گوش انداختم...
- خیلی بده که بعد از ۱۸ سال زندگی دیگه نبینی... من میخوامم تو چشمای عشقم زل بزنی دستاشو بگیرم... ولی حالا چشمام جز چندتا شکل نا مفهوم چیزی نمیدید...

\*\*\*

تقریباً چهار هفته ای میگذشتو چشمامو عمل کرده... بهتر میدیدمو میشه گفت لیزیک جواب داده بود... هنوزم تار میدیدم ولی جلو پامو دیگه میدیدم...

- تق تق...

- بیا تو

- سلام خانوم ،آقا گفتن بینم چیزی لازم ندارین؟

- شما؟

- دختر مریم خانومم.

- آهان خوشبختم.اسمت چیه؟

- پریم خانوم.

- منم رهام . نه عزیزم میتونی به کارت برسی.

خوب نمیدیدمش ولی انگار یکمی تپلی بود... صدای خیلی مهربونو دلچسبی داشت.

یه ساعتی میشد که تنها تو اتاق دراز کشیده بودم که در باز شد.

- میتونیم حرف بزنینم.

- اوهوم.

- باید همه چیزو بهم توضیح بدی.

- چیو توضیح بدم؟

- این پسره یه ماهه داره اس میده بهت . خلیم مهربونه انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشه پس یعنی حدسم

غلطه . بگو بینم چرا اینجوری شدی؟

- به تو ربطی نداره...

- رها به جون سارینا میرم همه چیزو میذارم کف دست عمو... یه شیش تام میذارم روش که حسابی پدرتو در

بیارن. بگو چی شده بهت میگم.

چی میگفتم؟میگفتم عشقم یکی دیگرو دوس داره؟؟؟ میگفتم انقد دستو پا چلفتیم که نتونستم عاشق خودم نگهش

دارم؟؟؟میگفتم انقد احقمم که نفهمیدم دوسم نداره؟؟؟عشقمو جلوش خورد میکردم؟؟؟ آخه چجوری؟؟؟

- سپهر گردنبدو برام پیدا میکنی؟؟؟ چند هفته ای میشه پیشم نیس.
- بیا.
- دست تو بود؟؟
- آره تو چمنای کنار تاب افتاده بود...
- ممنونم.برام میندیش؟؟
- آره..
- دستاشو سمتم آورد . بوی خوبی رو احساس کردم...
- مرسی ...
- رها نمیخوای بگی چی شده؟؟؟ روم حساب کن میتونم کمکت کنم.
- خب ... من ... ارسالن دیگه دوسم نداره...
- به من دروغ نگو رها. من اس ام اساشو خوندم...
- چی گفته بود؟؟؟
- همش سلام داده بود و سراغتو گرفته بود.اگه دوست نداشت سراغتو نمیگرفت.
- خب پس در کنار من یکی دیگرم دوس داره...
- مٹ آدم حرف بزن...
- خودمو خالی کردم.. هرچی بادا باد.
- منو اونو با یکی دیگه دیدم.( بازم زدم زیر گریه)
- که اینطور.کجا دیدیش؟
- تو پارک...
- از کجا میدونی که اونو دوس داره؟؟؟
- آخه دختره تو بغلش بودو میخندید... من نگاهای عاشقونشونو دیدم(اینو که گفتم میخواستم بمیرم دیگه گریه هام اوج گرفته بود)
- هییییییس آرام باش رها..

- سرمو به سینش چسبوند...
- میفهمم حالتو.. خودتو اذیت نکن میگذره.
- نمیخوام بدون اون بگذره
- رها باز حالت بد میشه بس کن ...
- سپهر میخوام با اون باشممم.
- رو موهام دست میکشید... قصد داشت آرومم کنه ... منو تو بغلش میفشردو من هیچی حس نمیکردم... چون اون موقع فقط ارسالو میخواستم...
- دیگه نمیخوام حرف بزنی. فقط استراحت ...
- از اتاق رفت بیرون ..
- بازم من موندمو اون گردنبنند...
- اووووووووف دیگه دارم میپکم ... چه قد تنها باشم...
- میرم رو تاب بشینم هوا به نظر خوبه...
- در اتاقو باز میکنم آروم میرم سمت پله ها ... سرم گیج میره خوب نمینیم میچسبیم به نرده. پله هارو یکی یکی آروم میرم پایین که یهو زیر پام خالی میشه و یه دست دور کمرمو میگیره...
- دستم میذارم رو دستش:
- چرا مواظب نیستی دختر میخوای مخت تاب برداره؟؟
- خسته شده بودم خب...
- مگه نگفتم بمون تو اتاق.
- خب خسته شدم ||||.
- دستمو گرفت تا ببرتم پایین ولی من میترسیدمو مقاومت میکردم:
- رها بیا نترس حواسم بهت هس
- باشه..
- ای بابا

یه لحظه رو هوا معلق شدمو بعدشم خودمو تو بغلش احساس کردم...

- بذارم پایین خودم میتونم را برم

- آره دیدم.

- اووووووف بسه اصن نمیخوام برم.

- باشه.

کرد رو میل:

- آیییی وحشییییی.

- خودت خواستی.

پاشدم که برم که دستمو گرفت:

- سارینا خیلی دل ناز که... کلی بخاطرت گریه کرده..

- همه رو ناراحت کردم میدونم...

- حالا که میدونی میخوای به کارات ادامه بدی؟؟؟

- نمیدونم... نمیخواستم کسی اذیت شه.. اصن کاری به کار کسی نداشتم..نمیدونم چه طور شد....

- اگه اون یکی دیگرو دوس داره و به ظاهر عاشق توهه چرا تو باید دوسش داشته باشی؟؟؟فراموشش کن.

- نمیتونم...

- میتونی به نظر سخته .. ولی خیلی آسونه.

- سپهر من دوشش دارم.

- حتی اگه اون نداشته باشه...

- حتی اگه... (اون دوسم داره میدونم )

- داری وقتتو تلف میکنیو هیچم حالت نیست... بشین.

- کجا ؟

- رو تاب دیگه

- اهان مرسی... میشه تنها باشم؟

\*\*\*

سه هفته بعد.

- وای سپهر واقعا نمیدونم چی شد؟؟؟ داشتم رو به رو خودپرداز عینکمو از تو کیفم بر میداشتم که کیف پولمو زد.
- خب حواستو جمع کن دیگه . ایه توش کارت مارت داشتی؟
- نه فقط پول بود.

- خب پس به جهنم نوش جونش.

جلوی راهشو گرفتم:

- |||| سپهر ینی چی نوش جونش حقمو ازم گرفتن.
  - برو بابا چندرقاز پول بوده دیگه .
  - خب اونا دزدن باید سزای کاراشونو بگیرن.
  - دختر تو چرا انقد دنبال اینی که حق هرکسو بذاری کف دستش؟؟؟ مگه تو خدایی؟؟ خدا خودش حقشونو میده
- بعدشم زیر لب گفت :

- این فسقلی میخواد واسه من همرو درس بده.

- فسقلی خودتیییی...

اون روز از اینکه کیف پولمو زده بودن خیلی ناراحت بودم... تازه حالا کیف پول به جهنم عینک ریبنم زیر پام خورد شد. خواستم داد بزن ای دزد که از دستم افتاد موند زیر پام.

خیلی عینکمو دوس داشتم . با اون صفحه ی گردو بزرگو قاب مشکیش خیلی بهم میومد... سپهرم لج کرده بودو میگفت دیگه برام از اونا نمیگیره...

با چندین مرحله لیزیک بیناییم تا حد خیلی زیادی برگشته بودو دکترم میگفت تویه همچین مدت کوتاهی این خیلی عالی بوده. با اینکه دیگه مثل قدیم چشمم تیز نیستو بدون عینک راحت نیستم ولی بازم جای شکر داره....سپهرم میگفت که چون خودم خواستم ممکن شده و اگه همچنان در غم اون پسره میموندم هیچوقت چشم خوب نمیشد.

اون روز بعد از اینکه تو ماشین کلی سر دزدیده شدن کیف پولم با سپهر چونه زدم رفتیم خونه و قرار گذاشتیم که به زودی بریم شمال...

من مخالفت شدید کردم ولی اصرار سارینا و آرزو به من غلبه کرد...

لباس بیرونمو در آوردمو یه بلیز و شلوار راحتی پوشیدم... رابطم با سپهر خیلی بهتر از قبل بود... هفته های اول همش تو بغلش گریه میکردمو اونم دلداریم میداد ولی الان دارم به زندگیم برمبگردم... خیلی برام سخته که تنها و بدون عشق زندگی کنم اما داره ممکن میشه. باید عادت کنم که با یادش زندگی کنم... ارسالن من تو قلبمه... همیشم تو قلبم میمونه

....

خیلی خوب یادمه اون شبی که دکترم گفت اگه بخوام آیه یأس بخونم واسه همیشه کور میشم...

اون شب گردنبنده ارسالنو پرت کردم رو زمینو تا تونستم بهش پا زدم ... داد میزدم که ازش متنفرم تصمیم گرفته بودم که گریه نکنم ولی نمیشد... یهو سپهر منو از پشت گرفت و دائم میگفت :

- خودتو کنترل کن کافیه

من زجه میزدمو تقلا میکردم تا ولم کنه بذاره هرکار میخوام بکنم.انقد جیغو داد کردم که همه ی اهالی کوچه فهمیده بودن تو این باغ یه خبراییه... انقد خون گریه کردم که دل آسمونم گرفت... رو زمین که زانو زدم یه قطره رویه صورتم چکید سرمو که بالا آوردم حس کردم که بارون میاد ... از ته دلم آنچنان بلند خدا رو صدا زدم که بعدش دیگه جونی تو تن نداشتم... سپهر سعی داشت آرومم کنه ولی من به نجوهای اون نیازی نداشتم ...اون موقع فقط ارسالنو میخواستم...

- رها بیا!!!!!!

این صدای سپهر بود که منو از افکارمو اون شب لعنتی جدا کرد. به سرعت در اتاقو باز کردم:

- چیه؟

- بیا اینجا.

تو اتاق کارش بود رفتم سمتش:

- بله؟

- این امانتیه.

گوشیمو گرفت جلوم بیشتر از یه ماه بود که دستم نگرفته بودمش...

- نه نه نمیتونم.

- چرا؟

- میترسم دوباره باهاش حرف بزنامو داغ دلم تازه شه.

- خودت میدونی. اگه نمیخوایش همین الان خوردش کن.

گوشیرو ازش گرفتمو بهت زده رفتم تو اتاقم. نمیدونستم باید چی کار کنم . شاید بهترین مشورتو دوستام میتونستن بدن پس بهشون اس دادم که بیان اینجا...

ناهارو خوردم . سپهر واسه کاراش رفته بود بیرون. وقتایی که نیس دلم میگیره. نه اینکه بگم از نبودش کلافه میشم نه . ولی خب این مدت خیلی کمکم کرد... وقتی خونه بود احساس میکردم جام امنه.

تقریبا ۲ ساعتی از نهار گذشته بود که دوستام اومدن. در ورودی رو باز کردم :

درسا:- سلاممم بچه ها جوووون . خوبیییییییی؟دماغتون چاقه؟؟؟

نهال:- وای درسا توروخدا عداى این خاله هارو در نیار بدم میاد.

درسا:- خخخخخ باشه

درسا:- چطوری دوستم؟ همه چیز خوب پیش میره؟

- سلام.اره بهترم. سعی میکنم شاد تر از اونى که هستم نشون بدم. سپهر میگه اینطوری زود تر به زندگیت بر میگردى... (یه نفس عمیق کشیدم)

پرستو:- میگما این سگاتونم چه خوب پاچه میگیرن.

- اونا؟؟؟ آره به منم تازه عادت کردن...

نهال:- آقاتون کو پ؟ ادب نداره بیاد یه سلام بده؟

- ااااا نهال این چیزا چیه... تازه ادبش کردم ... منتهی خونه نیست.

نهال:- آهان.

بعد از این که پذیرایی شدن ازشون خواستم رو زمین بشینیم گرد دور هم. درست مثل روزایی که تو حیاط مدرسه میشستیم.

- ببین من تازه دارم دوباره خودمو پیدا میکن. سخته . خیلی سخته که بخوای همه چیزو یه روزه عوض کنی... سپهر گوشیمو امروز بهم داد ... حتی نخواستم صفحشو نگاه کنم که یه وقت شیطان نره تو جلدم. میخوام همه چیزو تموم کنم. نمیدونم سراغمو گرفته تا الان یا نه؟ نمیدونم اصن یادش هست رهایی رو یا نه . فقط میخوام رسما همه چیز تموم شه.

پرستو:- بده من ببینم اسی داده یا نه؟

پرستو:- خب اینجا که دقیقا ۵۸ تا اس

- خب؟

پرستو:- ۳ تاش منم. ۲ تاش نهاله. ۵ تاش ایرانسله.باقیشم ....



- کیه؟
- همون دیگه...
- اوووف . چیا گفته؟
- مگه خودت سواد نداری؟؟
- بده ببینم خب؟؟؟اینکه گفته "سلام" "سلام رها" "رها خانوم؟" "سلام رها کجایی؟" "رها؟" خب همش همیناس....  
آهان این یکی گفته...
- نهال:- چی گفته؟
- ... " دلم تنگ شده کجایی پس؟" ( با غم خاصی نگاهشون کردم)  
درسا که دید جو داره خراب میشه گفت:
- به چی شک داری هان؟ تو با چشمای خودت دیدی. تازه اون موقع هم که چشات سالم بود.
- آخه...
- آخه نداریم این فیلمشونه مثلا میخوان بگن ما خوبیم.
- خب میخوام تموم شه .. چی بگم؟
- ...
- با بچه ها حرف زدمو قرار شد بهش بگم:
- " ارسالان واقعا نمیدونم چی بگم. همه چیز بین ما تمومه. حرمت عشقمونو نگه نداشتی. لعنت به عشقی که معشوقش تو باشی..."
- پرستو:- آره همین خوبه . یه دستیم هست تازه. اگه واقعا جنسش خراب باشه خودش میگیره منظورتو.
- اوووف نمیدونم والا.
- نهال پلپرو روشن کردو یه آهنگ شاد گذاشت. با بچه ها مسخره بازی در میاوردنو میخندیدن منم که همیشه خارج از گود لبخند میزدم بازم همین کارو کردم که نهال عصابش خورد شد:
- وایی رها بسه توم ... فهمیدیم داغ داری . ایش خودشو لوس میکنه بدم میاد .  
دستامو گرفتو مجبورم کرد برقصم.
- وای نهال باشه باشه آی دستم پیچ خورد وای.

پرستو داشت آب میخورد که دستم خورد به لیوانشو آبش خالی شد رو صورتش داشتم با دستمال صورتشو پاک میکردم که کلید تو در چرخیدو صورت بهت زده ما چهار نفر موند رو در...

سریع خودمو جمعو جور کردم بند تاپمو که همش میوفتاد انداختم رو شونم . دوتا سیخونک به پرستو زدم که خودشو جمع کردو اروم ۴ تایی باهم گفتیم:

- سلام.

که یهو نهال شروع کرد کشیدن موهامون ..

- ایی نهال مگه مرض داری.

نهال:- مال من از همه خوشگلتر میشه مال من خوشگل تر میشه. هورااااااااااا

سپهر:- چیت خوشگل تر میشه؟؟

نهال که تازه به عمق فاجعه پی برده بود زیر لب سلامی دادو با خجالت گفت:

- همسر آیندم.

سپهر بلند بلند شروع به خندیدن کردو رو به من گفت:

- رها تو موی چند صد نفرو کشیدی که شوهرت انقد جیگر شده؟

حرمو در آورد بیشعور از خود راضییییییی گفتم:

- اولاً که الکی نیس باید چند نفر باهم یه حرفو بزنی بعد اینکارو بکنی تا خوشگل شه. ثانیاً من شانسی نداشتم همیشه اول نهال میکشید وگرنه که الان این نمیشد. (با دست بهش اشاره کردم)

- راحت باشین دخترا بریزین بیاشین بشکونین ...خونه خودتونه . رهام مٹ کنیز شماس فرقی نداره که...

- هوی هوی من اینجارو جمع نمیکنماااا.

- خواهیم دید.

بهش زبون درازی کردم اداشو در آوردم...

رفتم سراغ گوشیم ارسالن داده بود:

" لعنت به دوستی که معرفتش این باشه "

اعصابموخورد کرده بود میخواستم بگم د آخه بیشعور تو یکی حرف از معرفت نزن که معرفتت زیر خط فقره..

دادم:

" معرفتو توو چی میبینی؟؟؟ تو اینکه هر روز اس ام اس بدم بهت؟؟؟ من معرفتو تو این نمیبینم ... اینکه تو هر روز یکی تو بغلته معرفته؟؟؟ با چشمای خودم اون دختری تو بغلت دیدم ارسلان... خیلی پستی به خدا قسم دیگه حتی اسمتم نمیخوام به یاد بیارم"

گوشیمو خاموش کردم با اعصاب داغون پرش کردم رو مبل...

نهال:- خودتو اذیت نکن رها جون جونیم

درسا:- اره بابا ولش کن لیاقت نداشته..

پرستو:- حقشو میذاریم کف دستش.

سپهر:- بینم اونجا چ خبره؟؟؟ میز گرد تشکیل دادین؟؟؟

درسا هر هر شروع کرد به خندیدن:

- وای این حرفتون دقیقا مٹ معاونمون بود هههههههه.

- هر هر هر چی میگین باهم؟؟؟

- هیچی بخدا چیزی میگییم ما بچه ها؟؟؟

بازم هممون باهم گفتیم :- نه.

نهال باز مٹ چی افتاد به جونمون که موهامونو بکشه منم در رفتم کل سالنو دنبالم دوید که آخرش رفتم پشت سپهر:

- سپهر بهش بگو به موهای من دست نزنه.

- به من چی کار داری خودت بگو .

- تو بگووووو

نهال:- خودم دارم میشنوم نمیخواد بگی. بیا بکشم برو.

- نههههههه.

سپهر :- بیا من برات میکشم.

دستشو برد تو موهامو تاره ایشو کشید.

- اییییی سپهررررر.

- بذار محکم بکشم شوهرش خوشگل شه..

- آبیی کندی موهامو ول کن بسهههههه خوشگل شد.

- نه بذارررررر.

- ااا از موقعیت سوء استفاده نکن .

نهال:- وایی دستتون طلا .دیگه مطمئنم یه جنتلمنه واقعی میشه.

کلی جروبحث کردیم. همش دلداریم میدادن. ولی من دل داری نمیخواستم... من ارسلانو میخواستم. نمیتونستم بدون اون و هیچ کس درکم نمیکرد...

من قلبم تیکه تیکه شده بود... زندگی به باد رفته بود... با غصه هام تنها شدمم... اول شب دوستام رفتن... هرچی منو سپهر اصرار کردیم واسه شام بمونن نمودن.

\*\*\*

وسایلمونو جمع کردیم... قرار بود بریم شمال...

همیشه عاشق شمال بودم ولی شاید باورتون نشه اون موقع اصلا حس و حال مسافرتو نداشتم... انقدر این آرزو و سارینا اصرار کردن که شما ماه عسلم نرفتنو اینا ، مجبور شدم قبول کنم...

دیگه تصمیمم جدیه... به هیچ عنوان نباید بخاطر هیچ چیز گریه کنم.اما همش به ارسلان فک میکنم... شاید ساعت ها تو فکر فرو میرمو حالا حالاها بیرون نیام... نمیدونم چه جوری میتونم انقدر فک کنم... آخه فقط به یه چیز فک میکنم... اونم حسم به ارسلانه... روزی ده بار قسم میخورم اسمشو نیارم ولی تو دلم همش صداس میکنم... به این فک میکنم که الان داره چی کار میکنه؟؟ یا اینکه چرا دیگه دوسم نداره؟؟

هر سری یه ندا میگه :عشق اون چیزیه که تو قلبتوعه. اگه اون دوست نداره... تو دوسش داشته باش...

من به این جمله ایمان پیدا کرده بودم...

- رها؟؟؟ کجایی زود باش.

- اومدمم...

شال مشکیمو سرم کردم .. سرتاپام مشکى بود ... نمیدونم چرا احساس می کردم تازگیا مشکى بهم بیشتر میاد...

میخواستم سیاه باشم... قلبمو سیاهی بگیره... قلبمو سیاهی بگیره که دیگه هرکی میاد نتونه اونو تیره تر کنه... اگه سیاه باشم دیگه هیچ کس روم تاثیری نداره...

از پله ها پایین رفتهم کنار سپهر ایستادم. یه شلوار لی با بلیز طوسی تنش بود:

- من میرم به علی آقا سفارش کنم ...

سوویچو گرفت سمتم:

- برو سوار ماشین شو الان میام.

- باشه...

ای خدا هیچ حوصله مسافرتو ندارم ... راهو بگووو ۵ ساعته... ای خدا!!!!!! ...

همینجوری که غر میزدم سوار ماشین شدم... دفتر خاطراتم تو کیفم بود بازش کردم و پام گذاشتمش شروع به نوشتن کردم:

(( نمیدونم چرا هر وقت دلم میگیره مینویسم .روزی که این دفتر و خریدم قرار بود همه خاطراتم توش ثبت شه ... هم خوبا هم بد وای انگار اتفاقات خوب نمیخوان با من هم مسیر شن. انگار دوس ندارن خاطره شنو من بنویسمشون... همیشه گفت تقریبا بیشتر از ۵ هفته نابینا بودم... ۱ ماه عزاداری کردم واسه عشقی که تو قلبم مُرد... از زندگیم جا موندم... سرنوشتم رفتو منو با خودش نبرد... حالا وایسادمو دارم به رفتنش نگا میکنم... نامرده سرنوشت خیلی نامرده... حتی پشت سرشو هم نگا نمیکنه...))

حالا من چجوری بهش برس؟؟؟ چقدر بدوم تا بتونم دوباره سوارش بشم؟؟؟

همه هم سنو سالام دیپلومشونو میگیرن ولی من حتی نتونستم امتحانای ترم آخرمو بدم...

نمیخوام گلایه کنم... میگن خدا عادلّه ... واسه من کم نداشتّه واسه یکی دیگه زیاد... فقط میخوام بدونم روزای خوش من کی میرسه؟؟؟

خسته شدم از این همه بینظمی ... بی عدالتی .. اگه خدا عادلّه چرا بندهاش عادل نیستن؟؟؟ چرا حقو پایمال میکننو هیچ کس دنبالش نمیره؟؟؟

عشق من کشته شد... روحم یخ بست... اون خواب لعنتی داره تعبیر میشه... یه عروس مرده بودم ... از اولشم نباید تن به این خفت میدادم....

یه ماه بدون ارسالن میگذره... تو این یه ماه پیر شدم... میخوام تابوته آرزو هامو بسازمو تو زمین چالشون کنم... من بدون ارسالن آرزویی ندارم ...

میخوام سنگ بشم... نه آرزو نه انگیزه... نه احساس نه عشق... نه غم نه خوشحالی... هیچ کودوم مال من نیست...

من رهام... رها ذرین گل. دختری که تو تموم بچگیش حسرت عروسکای تو دست دختر عموشو خورد... دختری که وقتی واسه یه بار عموش اونو رو شونه هاش گذاشت داشت ذوق مرگ میشد... همون دختر کوچولویی که باید تو تصادف میمرد ولی زنده موند...

امروز با سپهر دارم میرم شمال.

اصلا رمقی واسه مسافرت ندارم... سپهر تو این مدت خیلی کمکم کرده .چشمامو مدیون اونم...نمیدونم چی میشه...  
از سرنوشتتم جا موندمو حالا باید تو جاده خاکی های زندگی قدم بزدم... دست تکون بدم تا یه سرنوشت دیگه واسیته.  
وایسته تا باهم بریم...

ولی حیف که این جاده ای که تو شم آخرش به درس(آخرش به دره است)... من میدونم آخرش جز نابوتی هیچی نیستو  
بعید میدونم سرنوستی از اینجا رد شه. من تو این راه تنهام .تنهای تنها...

شایدم بمیرمو تو این دنیا هیچ روز خوبی نداشته باشم ولی به روزی ایمان دارم که روحم تو آرامش دست عشقشو میگیره...  
(آخرش با خطی درشت نوشتم:)

ما روزی پروانه خواهیم شد ، بگذار زندگی هرچه میخواهد پبله کند.))

دفترمو بستم که همزمان سپهر سوار ماشین شد:

- آماده ای چیزی از قلم نیوفتاده؟؟

- فک نمیکنم.

توی راه ساکت بودیم... نه من حرف میزدم نه اون...

آهنگای دلنوازی فضای ماشینو پر کرده بود.آهنگ تموم شدو نوبت به آهنگ بعدی رسید... آهنگ فراموشی بود... همونی  
که باهاش یه دفتر خاطره داشتم...

زیر لب باهاش زمزمه کردم...

با تو فراموشم میشه واسه ی همیشه دستای سردم

با تو فراموشم میشه واسه ی همیشه ترکای قلبم

اشکی از گوشه ی چشمم رو گونم سر خورد و از چونم چکید.

سریع دستمو به صورتم کشیدم که دور از نگاه سپهر نموند:

- فک کنم خاطره خوبی از این آهنگ نداشته باشی...

- اوهوم..

آهنگو عوض کرد.

- رها یه قول باید بدی.

- بایدیه؟

- آره.
- کی گفته؟
- سپهر..
- از اولشم از آدمای از خود راضی بدم میومد . حالا شانسو ببین باهاش همسفر شدم.
- اووووف چه قوی؟؟
- این یه هفته از این سوسول بازی خبری نباشه. یه بار دیگه ببینم مٹ این افسرده های بدبخت کز کردی میزنم...
- میزنی چی؟
- میزنم...
- هان؟چی؟
- میزنم داغونت میکنم.
- من که عادت دارم... یادت رفته یه مدت هرروز صورتمو میکوبوندم به مشتت؟
- بس کن.
- چیه خجالت میکشی؟؟
- من کاری رو انجام نمیدم که بعدش پشیمون شم.
- خواهیم دید.دفعه ی آخری بود که شنیدم تهدیدم میکنی.روشنه؟
- تازه اولین بار بوده عزیز.
- حوصله کل کل ندارم
- منم ندارم.
- پس خواهشا...
- چی؟
- خفه شو
- صدای گوش خراشی شنیدم که از اثابت دستش با صورتم تو فضا پیچید...گونم میسوخت. دستمو روش گذاشتم با تنفر نگاش کردم....

فکش منقبض بود... اخماشو کرده بود توهمو عصبانی به نظر میومد:

- اینورم بزن بالانس شه.

- ساکت رها. بخدا کاری میکنم که تا آخر عمرت پشیمون بمونیا....

داد زدم :- منو تهدد نکن . من از هیچی نمیترسم.. میفهمی؟؟ از هیچی... هیچی یعنی هیچ چیز ... هیچ کس... من دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم.... حتی جونمم قبالا گرفتن... پس منو تهدید نکننن.

- صداتو بیار پایین. من بخاطر تو احمق کلی افتادم تو دردسر که بیارمت شمال اینم عوض دستت درد نکته.

- نمیخوام. صد تا منتم رو سرمه

تا برسیم هیچی نگفتم شاید حق با اون بود. تو این مدت خیلی برام زحمت کشیده بودو من جواب تمام زحماتشو با پرخاشگری میدادم. دست خودم نبود اعصابم خط خطی بود. قبالا دختر آرومی بودم ولی الان یه ادم مزخرف شدم که دل همرو میشکنه

وارد شهر شدیم... رطوبتو به خوبی حس میکردم...

به یه در آهنی رسیدیمو سپهر چندتا بوق زد... مردی درو باز کرد... ویلای کوچیکی بود ...

از ماشین پیاده شدم...

صدای مرغای ماهی خوار نظرمو جلب کرد... دریا طوفانی بودو موجا ملودی قشنگی ساخته بودن...

رفتم سمت ساحل. نظرم کامل عوض شد... به یه همچین جایی واقعا نیاز داشتم...

ساحل شنی بودو راه رفتن با پای برهنه اونم در امتداد موجا دنیایی واسه خودش داشت...

کفشامو در آوردمو دستم گرفتم...

آروم رفتم نزدیک... موج آب به پاهام میخوردو حس خوبی بهم دست میداد...

نا خودآگاه چشمامو بستم... یکمی که گذشت چشمامو باز کردم اب تا شکمم اومده بود... پشت سرمو نگاه کردم... با ویلا فاصله داشتم...

سپهر داد زد:

- چی کار میکنی؟؟؟

خواستم قدم بردارم که از پشت موج بهم زدو پرت شدم تو آب.

صدای جریان آب تو گوشم پیچید... شوریه ابو حس کردم با وحشت سرمو از آب بیرون آوردم ... سپهر به سمتم میدوید...



رو پاهام ایستادمو دستی به صورتم کشیدم...

به ترف ساحل قدم برداشتم.

- چه قد تو کله شقی آخه...

- ...

- حالیت نیس وقتی کنار آب راه میری باید حواست باشه آب نبرتت؟؟

- نه نیس .

- چون همه حواست پیشه اونه.

بد جور ضایه شده بودم .انگار فاز رماتیک به من نمیخورد.

داد زدم:

- به تو چهههه تو چرا حسودی میکنیی؟؟؟

اونم داد زد:

- چون زممیییی

عصبانی شدم معلوم نبود واسه چی اومده بودیم اینجا اصن... همش دعوا که نمیشه...

به سمت ویلا حرکت کردم...

یه اتاق بیشتر نداشت ولی سالنش بزرگ بود ..

رفتم تو اتاقو درو محکم بستم

همه ی لباسای بالا تنمو در آورم آخه همشون خیس خیس بودن بلیز آستین بلندی برداشتم ... داشتم بلیزمو میکشیدم

پایین که در اتاق باز شد ... ریلکس برخورد کردم شلوارمو برداشتم رفتم تو حموم...اونجا شلوارمم عوض کردم.

یه شنل انداختم رو دوشمو رفتم نزدیک ساحل .سپهر داد زد:

- حواستو جمع کنا حوصله دردرس ندارم...

اون لحظه دلم میخواست بزنم فکشو بیارم پایین. این زندگی من بود به اون چه ربطی داشت آخه؟

با فاصله از آب روی شنا نشستم...

با خودم گفتم:

زندگی چه جالبه! خودش مجبورت میکنه گریه کنی و وقتی گریه میکنی پست میزنه... خودش مجبورت میکنه ضعیف بشیو وقتی ضعیف میشی انگ ضعیف روت میذاره. خودش ازت میخواد تسلیم بشیو وقتی تسلیم میشی پست میزنه... خودش مجبورت میکنه از ابروت بگذریو تن به هر خفتی بدی... و خودش نابودت میکنه...

من از هر راهی وارد شدم آخرش جز تنهایی هیچی نبود. تسلیمش شدم، گریه کردم، ضعیف شدم هرچی گفت قبول کردم ولی برام سودی نداشت... حالا میخوام ساز مخالف بزنم. میخوام هرچی گفت برو راست برم چپ... میخوام خلاف جهت آب راه برم... من رهام میتونم...

میخوام یه تاکسی در بست بگیرم برم سراغ سرنوشتیم... مجبورش کنم پاشو بذاره رو ترمز... من رهام میتونم...

واسه یکی مٹ من جنگیدن سخت نیست. من انقدر با این زمنه نبرد کردم که دیگه هیچی شکستم نمیده... میخوام سرنوشتمو شکست بدم... میخوام اونجور که دوس دارم رقمش بزنم... من رهام مطمئنم میتونم...

اشکی که از کنار گونم چکیدو پاک کردم...

به دریا نگاه کردم.. خورشید داشت غروب میکردو آسمون نارنجی شده بود... منظره ی عالی بود... نسیم اروم میوزیدو صورتو نوازش میکرد... دلم بدجور هوای ارسلاانو کرده بود... مجبور بودم این حسو تو دلم کور کنم...

زانوهامو بغل کردم چونمو روشن گذاشتم. به موجا خیره شدم...

صدای پا اومد سرمو چرخوندمو سپهر سبدی که دستش بودو رو زمین گذاشتو زیر انداز کوچولویی با فاصله کمی از من پهن کرد.

تو دلم گفتم :ایول چه کدبانو شده .

اخم کمرنگی رویه پیشونیش بودو اصلا بهم نگاه نمیکرد.

از تو سبد دوتا بشقاب در آورد یکیشو گذاشت وسطو اون یکیشم گذاشت جلو خودش ... ساندویچ سردشو گذاشت تو بشقابشو با چنگال تیکه ایشو کندو خورد... نگاهشو به دریا دوختو من همچنان بهش زل زده بودمم. خوش بحالش. آرامش از تو نگاهش معلوم بود... سرمو چرخوندمو به دریا خیره شدم...

بازم رفتم توفکر... از مسافرت که برگردیم باید برم مدرسه پیش مدیرمونو بهش بگم که مشکل داشتمو نتونستم امتحاناتو بدم...

از فکر که اومدم بیرون دیدم یه بسته ساندویچ سرد گذاشته تو ظرفه.

یه لحظه با خودم گفتم که چه قدر بیشعورم. اون واسه من این همه بساط آورده و من محل سگم بهش نمیدونم... به خودم گفتم از کجا میدونی واسه تو آورده؟؟ شاید واس خودش آورده دوس داشته کنار آب غذا بخوره...وبه خودم جواب

دام: ساحل به این بزرگی وقتی اومده چسبیده اینجا یعنی بخاطر من اینارو آورده... نمیینی یه ظرف دیگه گذاشته وسط؟؟  
خب شاید واسه خودشه... آدم واسه خودش دوتا ظرف نمیاره... اه رها چه قدر خلییییی.

به خودم گفتم:

چرا انقدر بهم لطف میکنه؟؟ نکنه حسی بهم داره؟؟

چرا باید به یه بچه حس داشته باشه؟ اون اصن تورو نمیینه.

پس اینکاراش واسه چیه؟

شاید میترسه چیزیت شه عمو و زن عمو بریزن سرش.

اووووووف خدایا ...

بهش نگاه کردم... سنگینیه نگاهمو حس کرد. مطمئنم ولی نگاه نکرد. ایشش چه لوسه الان مثلا قهره؟؟

- سپهر؟؟

سرشو بگردوند سمتم ولی تو چشمام نگاه نکرد به گردنم نگاه میکرد.

- گرسنه برای منم چیزی هست؟؟؟

نگاهشو انداخت تو چشمامو. زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم.

دستشو جلو آورد و اون ظرفو به سمتم هل داد ...

حتی یه کلمه هم حرف نزد... ناراحت شدم. ظرفو تو دستم گرفتمو مشغول خوردن شدم. باد شدید تر شده بودو هی موهامو جابه جا میکرد... تا دهنمو باز میکردم غذا بخورم موهام میرفت تو دهنم واسه همین یه خط درمیون موهامو میزدم پشت گوشم...

سپهر بلند شد رفت.

من همرو ناراحت میکنم. خدایا این همه دل شکسترو چجوری شاد کنم؟؟؟

داشتم با مصیبت غذا مو میخوردم که احساس کردم دستی به موهام کشیده شد .

سرمو چرخوندم دیدم سپهره ... دوباره کنارم نشست...

باد میومد ولی دیگه موهام تو صورتم پخش نمیشد. دستی به سرم کشیدم .. موهامو با چیزی بسته بود...

نگاش کردم . بازم داشت به دریا نگاه میکرد...

سرشو چرخوند سمتم. لبخند زد.

یه کم که گذشت احساس کردم خیلی سردمه... بلند شدم:

- من میرم تو ویلا. داره سرد میشه..

اونم بلند شد. باهم بساطو جمع کردیمو رفتیم تو ویلا

آبو گذاشتم تا جوش بیاد. بعدشم رفتم تو اتاق تا لباسارو از تو ساک بیرون بیارم

از لباسای سپهر شروع کردم... یکی یکی بلیزاشو به چوب لباسی آویزون کردموشلواراشم تا زدم.

یه سری خرتو پرتو لباس شخصی داشت :-D که گذاشتم تو ساک بمونه.

لباسای خودمم تا کردم که سپهر با سینی چای اومد تو اتاق...

گفتم:- سپهر من خیلی دوس دارم جنگلای اینجارو بینم میشه فردا صبح زود پاشیم بریم؟؟؟

- باشه.

ای بابا این چ گرفتی. یه کاغذ برداشتمو رفتم نشستم کنارش:

- عمو سپهر من حوصلم داره سر میره بیا باهم بازی کنیم.

- چی؟

دستمو گذاشتم رو چشماشو دستش خودکار دادم:

- یه آدم بکش.

- من مٹ تو خط خطیم خوب نیستا.

- بکش بدووو

یه آدم کشید شبیه گودزیلا. انقد خندیدم که پس رفتم گفتم:

- تو به ترک دیوارم میخندی؟؟؟سهه حالا انقدم خنده نداشت.

- چرا داشت.

خودکارو فرو کرد تو پهلمو از اونجایی که من وحشت ناک قلقلکیم سه متر پردیم هوا.

- قلقلکی؟؟؟

- وایی نه نه ...

- الان معلوم میشه

شروع کرد به قلقلک دادن:

- آیی سپهر نکن تروخدا

- پس قلقلکییی.

- آیی بسه سپهر.

- خوب نقطه ضعفی پیدا کردم.

به پشت پرتم کرد رو تخت اومد روم انقد قلقلکم داد که از خنده سرخ شده بودم نمیتونستم نفس بکشم...

- وای تروخدا بسههههههه.

کنارم دراز کشید:

- حفته .دیگه زبون درازی نمیکنی.

- میکنم

- منم قلقلکت میدم

خواست دوباره قلقلکم بده که گفتم:

- نه نه ببین چه خانومم زبونمو ببین چه قد کوچولو موچولو.

- آفرین...

گوشه تخت دراز کشیدمو نفهمیدم کی خوابم برد.

\*\*\*

صدای آب حموم میاد. کودوم گولاخی کله سحر رفته حموم؟؟؟

بالشتمو بر میدارمو میدارمش رو سرم....

تق تق تق

ای زهر مار . آهنگری میکنی ... بترکی ...

دینگ دینگ دینگ

ای بابا

داد میزنم:



- ای بابا گفتم صبح زود ولی نه انقد که..
- ساعت هفته. کجا صبح زوده سر ظهره .غر نزن بدو بیا بیرون منتظرتم
- یه ماتنوی نخی ساده مشکی با شلوار جین مشکی پوشیدم داشتم رو سری ساتن سیاهمو سر میکردم که سپهر داد زد:
- نمیریم ختم که.
- میدونم
- کفشای فلتمو پام کردم از ویلا زدیم بیرون...
- بعد از تقریبا یه ساعتو نیم رسیدیم به جایی که میخواستیم.
- رها از اینجا به بعدو باید پیاده بریم باشه...
- میخواستم از ماشین پیاده شم که دیدم سه تا دختر دارن پیچ میکنو به سپهر که داره پیاده میشه نگاه میکنن..
- هه حتما فک میکنن دوس دخترم. هرکی باشه همین فکر میکنه یه پسر جذاب و یه دختر سوار جنسیشش . خب معلومه دیگه...
- هیچ کس نمیدونه اینا اصن هم دیگرو دوس ندارن ....
- رفتم سمت سپهر و دستشو کشیدم که بریم سمت راست...
- کلی پیاده روی کردیم... درختای اونجا خیلی جالب بودن سر به فلک کشیده بودن و رنگای متفاوت داشتن ...
- یه جای مناسب پیدا کردیمو بساطمونو واسه صبحانه چیدیم..
- اون تخم مرغو بده من رها .
- بسه چه قد میخوری؟؟
- تخم مرغ پروتیینه عضله میشه غصه نخور من خودم حواسم هست
- سپهر من میخوام گشت بز نیم.
- باش میریم حالا ...
- سپهر اونور یه آبشاره بیا بریم اونجا .
- میریم حالا.
- پس خودم میرم.

پاشدمو با حرس راه رفتهم ...

یه کم که دور شدم رسیدم. صدای آب بیشتر میومد. انگار به ابشار نزدیک شده بودم...

دوتا پسر پشت سرمو میومدنو هی میخندیدنو پیچ پیچ میکردن...

اولش فک کردم اتفاقی مسیرشون با من یکیه ولی بعدش به یقین رسیدم که دارن دنبال من میان...

محل ندادمو سرعتمو بیشتر کردم... آبشارو دیدم عالی بود صدای خیلی قشنگی داشت...

رفتهم از سرا شیبی بالا حالا رودخونرو میدیدم که جریان سریعی داشت...

یه تیکه سنگ برداشتمو پرتش کردم تو آب...

جای خلوتی بود... از این دنیا جدا شدمو به فکر فرو رفتهم...

کفشامو در آوردمو نوک پامو تو آب فرو کردم... سرد بود...

یه نفس عمیق کشیدم. چه خوب میشد اگه الان ارسالن میومد کنارمو دستامو میگرفت... باهم تو آب سنگ پرت میکردیمو

از لحظه لحظه عمرمون لذت میبردیم ... اریلان کجایی ???

. ناگهان یکی دستامو گرفت . بگرشتم دیدم همون دوتا پسران...

دستمو کشیدمو بهشون اخم کردم خواستم ازشون فاصله بگیرم که دوباره یکیشون دستمو گرفت:

- قصدمون مزاحمت نیست.

- دستمو ول کن.

- ببین یه کم آشنا شیم اگه خوشت نیومد نده.

بعدشم باهم خندیدن.

- گمشین .

دستشو انداخت دور کمرم.. پشتم به رود خونه بود...

- سخت نگیر.

- دستو به من نزن. اشتباه گرفتی آقا.

- لچ نکن دیگه.

اون یکی گفت:



- حمید ول کن دردسر میشه.
  - نه غلط کرده ... خوب میدونم چی کار کنم دهنشو ببندم.
  - ول کنین عوضیا... تا جیغ نزدم بزنین به چاک.
- با هم دوباره خندیدن..
- زانومو محکم آوردم بالا خواستم پا به فرار بذارم که تعادلمو از دست دادمو افتادم تو رود خونه...
- جریان شدید بودو اگه دیر میجنبیدم منو با خودش میبرد پس پاشدم .. خواستم قدم بردارم که پام لیز خورد... دیگه هیچی نفیمیدم تو اب شناور بودمو آب گوشامو پر کرده بود... ریه هام پر اب شده بودو دیگه به جای هوا آب توشونو احساس میکردم. میسوخت...
- تا اون موقع هیچوقت صحنه های تصادف یادم نمیومد ولی اون لحظه... صدای مامانم میومد که جیغ میکشیدو اسممو صدا میکرد... صدای بوق اون کامیون لعنتی تو مخم میپیچید...
- سوزش خیلی زیادو تو سینم احساس کردم...
- چشمامو بستمو سعی کردم آروم از این دنیا برم که دستی قوی دستمو گرفت ...
- منو از آب بیرون کشید... صدا های اطرافم نامفهوم بود ...آخه گوشام پر اب شده بود ... ولی چشمام تا حدودی میدید...
- مرد دائما به قفسه سینم فشار میاورد و من آب تویم ریم خالی میشد.
- نمیتونستم نفس بکشم .. داشتم خفه میشدم...
- بازم به قفسه سینم فشار آورد...نفس عمیقی کشیدم... جوری که سینم سوخت...کلی سرفه کردم...انقدر سرفه کردم که کم مونده بود بالا بیارم... حس خیلی بدی بود... چشمامو بازو بسته کردم و نگاش کردم.. بطری آبی به سمتم گرفت:
- بخور بهتر میشی...
  - آبو گرفتمو خوردمش...
  - با صدای ضعیفی گفتم:
  - ممنونم.. نجاتم دادین.
  - تنها اومدین اینجا؟؟
  - نه با... (یه لحظه موندم چی بگم)...با همسرم اومدم .
- گوشیشو گرفت سمتم:

- تماس بگیرین بگین بیان پشتون.
- ممنونم
- شماره سپهرو گرفتم بعد از ۱۰۰۰۰ تا بوق برداشت. دیگه داشتم قطع میکردم:
- بله؟
- سلام.
- سلام... (انگار شناخته بود ولی شک داشت)
- رهام. سپهر میشه بیای اینجا؟
- کجایی تو؟
- کنار رود خونه؟؟
- گوشیه کیه؟؟
- یه آقای بی قضیش مفصله..
- باش الان میام یه جای مشخص وایسا.
- باشه.
- گوشیرو دادم به مرده:
- خیلی ممنونم اقا.
- خواهش میکنم. میان؟
- بله بله الان میاد.
- اگه سردتونه بریم تو اون کافه منتظرشون باشیم.
- نه آخه گفتم کنار رود خونه ام.
- خب بهشون خبر میدیم.
- رفتین تو کافه. اونجا گرمتر بود. نگاموبه در دوخته بودم... نمیدونم اگه اون مرد نبود واقعا چه اتفاقی میافتاد. حدودا ۳۰\_۳۵
- ساله بود و یه کت قهوه ای اسپرت تنش بود... موهای مشکی داشتمو چشمای معمولی:
- گفتین با همسرتون اومدین؟؟

- بله.
- آهان. سنتون به ازدواج نمیخوره... اگه نامزدتونه بهتره بگین که به خانوادتون خبر بدیم.
- منظورشو گرفتم خیال میکرد با دوس پسر اومدم... لابد فک میکنه الان یه بچه دبیرستانی میاد میگه من همسر رهام ...
- نه ... ما مسافرت اومدیم اینجا... خانوادم تهرانن. نگران میشن.
- بسیار خب.
- یه قهوه سفارش داد برام...
- داشتم قهوه‌مو میخوردم که یهو صدای سپهر اومد:
- سلام...
- از دیدنش انقدر خوشحال شدم که پریدم بغلش کردم:
- سلام سپهر...
- رها تو چرا خیسی؟؟
- بقضم گرفت:
- افتادم تو رود خونه...
- وای... بشین. الان حالت خوبه؟
- آره بهترم. این آقا نجاتم داد.
- سپهر به مرده نگاه کرد:
- دستتون درد نکنه...
- خواهش میکنم. یه لحظه یه چیز شناور دیدم. گفت برم طرفتش... وقتی دیدم آدمه...
- بله درک میکنم واقعا مدیونتونیم.
- نه این چه حرفیه. فقط بهتر نیست اینجا موقع ها همراه خانومتون باشین که دوتا پسر بچه مزاحمش نشن؟؟
- بله؟؟؟؟!!! رها این اقا چی میگه؟
- هیچی چیزی نشده
- کسی مزاحمت شده؟

- نه...
- |||| خانوم؟؟؟. مگه نگفتی شوهرته. بهش راستشو بگو بذار بره پدرشونو دراره. آره آقا بیچاررو پرت کردن تو آب.
- رها؟؟؟
- سپهر چیزی نیست . خوبم دیگه.
- شما باید حواستون به این امانتی باشه. پدر مادر این دختر به شما اعتماد کردن.. البته اگه خبر داشته باشن اومدین مسافرت...
- کافیه اقا . من خودم میدونم چی کار کنم.
- دستمو گرفت . دوتا پنجاه تومنی از تو جیش در آورد گذاشت رو میز و بعدشم منو دنبال خوش کشوند برد بیرون.
- سپهر رفتارت هیچ درست نبود.
- تو ساکت لطفا. رفتار تو درس بود مثلاً؟؟ پاشدی تنهایی اومدی اینجا؟؟
- من گفتم بیا باهم بریم.
- منم گفتم باشه میریم.
- منو بر سمت ماشینو یه پتوی مسافرتی از تو صندوق عقب برداشت.
- اینو بنداز رو خودت. میخوای بریم خونه لباستو عوض کنی؟؟
- نه دارن خشک میشن.
- سرما نخوری؟؟
- نه خوبه
- اونجا یه مرده بود که ماهی تازه میفروخت... تا غروب همونجا موندیمو ماهی کباب کردیم...
- سپهر همونطور که ماهیارو باد میزد گفت:
- انقد تنبل نباش بیا تو کمک کن.
- باشه چی کار کنم؟
- این سیخ آمادس بخور.
- از حرفش خندم گرفت گفتم:

- وایی خیلی کار سختیه من نمیتونم..
- تنبل نشو بدو.
- ای بابا چی کار کنم دیگه چون خیلی حرف گوش کنم چشم.
- خندید:
- آره خیلییی حرف گوش کنی...
- شب که شد جنگل خیلی ترسناک بودو هوام سرد بود دیدم داره جدی جدی سرد میشه و اون بیچارهم داره یخ میزنه پتو رو از رو شونه هام برداشتمو گفتم:
- بیا سپهر من گرم شدم.
- نه نمیخوام بییچ دورت سرما نخوری.
- من خوبم گرممه توم سرما میخوری خب.
- نمیخوام من مردما.
- خندم گرفت همچین گفت من مردم انگار من گفتم زنی.
- کی گفته مردی؟
- شک داری؟
- بله
- خب بیا ...
- تازه فهمیدم چه سوتی دادم سریع حرفشو قطع کردم
- منظورم اینکه خب مردام ممکنه سرما بخورن.
- با پرویی گفت :
- نه . مرد که سرما نمیخوره . این بچه سوسولا سرما میخورن .
- برو بابا مرد مرد میکنه. اگه اینجوره زنه سرما نمیخوره پس منم پتورو نمیخوامش.
- توپید بهم:
- هوی هوی تو مگه زنی؟؟

- اوای نه منظورم جنس مؤنثه...
- رها اونو بیچ دورت وگر نه میریم خونه.
- باشه باشه...
- تا وسطای شب اونجا موندیمو کلی حرف زدیم... من گفتم که تصمیم دارم شهرپور امتحان بدمو زندگیمو دوباره بسازم. اونم حرفامو تایید میکرد ...
- پتورو دورم پیچیده بودمو زانو هامو بغل کرده بودم . سرش تو گوشیش بود ... نمیدونستم داره چی کار میکنه ولی اخماش بدجور تو هم بود. پوفی کرد:
- چیزی شده سپهر؟؟
- نه...
- میخوای برگردیم؟؟
- نه...
- باش.
- یهو گفتم :
- سپهرررررر؟؟؟
- هان؟؟؟
- من بستنی میخوام.
- این وقت شب وسط جنگل بستنی از کجا بیارم؟؟؟
- دهنمو کج کردم:
- یعنی چی؟؟خودت گفتی مردیی ... یه اری کن خب.
- چی کار کنم؟؟؟
- اصن نخواستم
- با حالت قهر سرمو کج کردم.یهو سنگینی چیزو روپام احساس کردم...
- با تعجب بهش نگاه کردم.ولی نمیدونم چرا دلم نیومد بزنم تو ذوقش ... گذاشتم سرش رو پام بمونه ... هیچ حرکتی نکردم...

دیگه داشتیم بر میگشتیم که گوشیش زنگ خورد:

- بله؟؟

- ...

- نه همه سهامشو بفروشین.

- ....

- باید نابودش کنم. اون یه عوضیه بی ناموسه.

- ...

- به هیچ کس رحم نمیکنه. مام بهش رحم نمیکنیم

- ...

- فعلا.

با کنجکاوی پرسیدم:

- کی بود؟

یه جوری نگام کرد که یعنی اگه لازم بود میگفتم....

سوار ماشین شدیمو رفتیم ویلا...

وایییی اون شب انقدر هوا سرد بود که داشتیم قندیل میبستیم. من دوتا بلیز کانوایی پوشیمو از روش کاپشن تنم کردم. جورابام رو شلوارم کشیده بودم که سپهر همش مسخرم میکرد میگفت مٹ این نمکیا شدی.

- وای سپهر یه کاری کن ... برو یه بخاری بخر...

- این وقت شب بخاری از کجا بیارم؟؟

- خب شومینه که تو حاله اصلا گرم نمیکنه... تا صب اینجا بخوابیم مردیم.

- بیا اینجا گرم شی.

دستشو باز کرد برم بغلش.

- چی؟ حالت خوبه؟؟

- نیا به جهنم. یخ بزن.

- نامردد حد اقل پتومو بده هی همشو میکشی سمت خودت.
- اون همه انبار کردی زیر پات درار بکش روخودت.
- نمیخواممم اینجوری راحتم.
- پس یخ بزن.
- سپههرههرههرههره.
- گوشمو کر کردی ...
- بدو بدو بدو پتو بده.
- از کجا بیارم نخ بریسم پتو بدوزم؟؟؟
- نمودونم سردهههه
- بیا اینجا گرم شی.
- باز گفتا.چه معنی داره من بیام اونجا؟؟
- معنی نداره که شوهرتم. خیالت راحت کسی شک نمیکنه. بعدا به دیگران بگو شهرم بود سردم بود... نگو واس کار دیگه اومدی که .
- بعدشم با خودش خندید.
- کی گفته واسه کار دیگه میام؟؟؟اصن نمیااااااااااااا
- یخ بزن پس .
- ای بابا...
- پشتمو بهش کردم سعی کردم بخوابم....
- از سر درد از خواب بیدار شدم... سرما رفته بود تو وجودمو داشتم یخ میزدم.. فکم میلرزیدو سر انگشتم گزگز میکرد. انگار شبو تو خیابون خوابیده بودم:
- سپهر؟
- ...
- سپهر خوابی؟



- ...
- سپهر تورو خدا پاشو..
- دستمو زدم به بازوش:
- سپهر؟
- هوم..؟
- پاشو تورو خدا..
- چیه؟
- خیلی سرده دارم یخ میزنم. سوویچو بده برم تو ماشین...  
دستمو گرفت:
- چه قد سردی... سوویچ تو جیب شلوار لیمه.
- کجاس؟ پیداش نمیکنم...
- اومد دست کرد تو جیب شلوار لیش:
- ااا فک کنم تو سالنه.  
رفتو برش داشت
- بیا باهم بریم.
- باشه.
- در ماشینو باز کردو رفتم تو :
- وایییی بخاری بزن دارم یخ میزنممم....
- رها ؟
- هان؟
- برو لباساتو بردار...
- واس چی؟؟ من خوابم میاد خودت برو.
- لباس توعه من برم؟

- آخه واس چي؟
- ميخوام يه دور بزنيم.
- واييي سپهر من خوابم مياد. تصادف ميکنيم.
- ترس بدو .
- صب کن پس...

خدایا اينم يهو ميزنه به سرش!!!!!! ... آخه اين وقت شب بریم بیرون دور بزنييييييم؟؟؟؟!!!

رفتم لباسمو برداشتمو برگشتم تو ماشين. سپهر آهنگ گذاشته بودو صداشم تا ته زياد کرده بود... خيابونا خلوت بود و سپهر همش اذيت ميکرد.. هم ميخنديدم هم اين که ترسيده بودم.سرعت ماشين خیلی زياد بود...يهو پاشو گذاشت رو ترمز.

- مگه ديوونه شدي؟؟؟
- تو رانندگي بلدي؟
- نه .
- چرا؟
- چون تازه ۱۷ رو فوت کردم.
- چه ربطی داره؟ الان ديگه همه بلدن..
- خب من بلد نيستم..
- بايد ياد بگيري.
- در ماشينو باز کردو پياده شد. در سمت منو باز کرد:
- سپهر سرده بيند درو.
- برو اونور بشين.
- من بلد نستم بخدا.
- بشين اونور.
- باور کن راس ميگم.

- میدونم بت میگم بشین اونور
  - رفتم جای راننده نشستمو با بهت به سپهر نگاه کردم..
  - بین اون گازه اون یکیم ترمز. تموم شد .
  - چی؟
  - برو دیگه کاری نداره که.
  - آخه... بخدا نمیتونم.
  - رها...!
- با مصیبتو کلی ترسو جیغو داد ماشینو یه متر جا به جا کردم...سپهر کمکم کرد تا یکمی ترسم بریزه ولی مشکل اینجا بود که تو تشخیص راستو چپم گیج شده بودم ...
- تا نزدیکای صبح داشتیم تمرین میکردیمو میشه گفت تا حدودی ترسم ریخت.خوشم اومده بود خیلی حال میداد...برام جالب بود که سپهر حاضر شده بزخم ماشین عزیزشو داغون کردم... البته اونجا مٹ بیابون بود. ماشینش هیچیش نشد ...
- واسه صبحونه رفتیم یه رستوران سنتی... جای با صفایی بود... رویه تخت نشستیمو منتظر موندیم تا صبحونمونو بیارن.یه دختره با یه پسر دیگه کنار هم نشسته بودنو حرف میزدن... پسر همش دختررو میخندوند...مٹ ارسالن بود... یه لحظه دلم گرفت... با غم نگاشون کردم که سپهر گفت:
- رها یه کار نکن اصلا بیرون نیارم...!
  - باش ببخشید...
- از اینکه انقد مظلوم شده بودم خودمم تعجب کردم...
- دستمو گرفتمو انگشتاشو بین انگشتام حلقه کرد.. قلقلکم اومد خندیدم... نگاش کردم ... به دستامون خیره بود:
- چیه تاحالا دست ندیدی؟؟
- سریع دستشو از تو دستم کشید بیرونو همزمان گارسون صبحونمونو آورد ...
- صبحونه خیلی کاملی بود. از خامه و انواع مرباها بگیر تا شکلات صبحانه و انوام پنیرا.عالی بود.داشتم مٹ بچه آدم چایی میخوردم که دستشو کوبوند به دستمو چایی داغ ریخت روپام ... چنان جیغی کشیدم که کل هم همه ساکت شد :
- ایوای رها چی شد؟

بلند شدم ایستادمو شلوارمو با دستم کشیدم:

- ایییی سوختمم.

بدو بدو از رستوران اومدیم بیرون. پشت ماشین وایسادیم . سپهر در صندوق عقبو باز کردو یه بطری آب آورد بیرون...

- سپهر چی کار میکنی؟؟

- برو تو ماشین شلوارتو دراز پاتو بشور.

- ا نه زشته...

- کسی نمیینه بدو.

- آبو بریزم تو ماشین؟؟

- نه خره پاتو بیار بیرون.

- ول کن خوبم نمیسوزه.

- میخوای تاول بزنه؟؟

- نه

- بریم دکتر اصن.

- نهههههه در اون حد نیست که .

- پس بدو...

شلوارمو تو ماشین در آوردمو آبو ریختم روپام... پام قرمز قرمز شده بودو میسوخت آیم خیلی سرد بود. باعث شد سوزشش

کم شه... برگشیتیم ویلا . سر راه سپهر یه پماد سوختگی برام گرفت.

رسیدیم خونه.

یه شلوارک کوتاه پوشیدمو نشستم رو تخت. ایییییی چه قد میسوزه من اینو چه جوری پماد بزئم.؟؟ آخ آخ آخ..

- انقد غر نزن رها.

- تقصیر تو

- به من چه؟؟

- تو دستو کوبوندی بهم.

- از عمد نبود
- بود .
- نبود.
- بود.
- رها چنگ میندازم به پاتا...
- جمع تر نشستیم:
- وای تو وحشییییییی.
- آروم رفتم سمت در ورودی که سپهر داد شد:
- کجا؟
- میرم کنار آب بشینم...
- مگه پات نسوخته..
- چرا.
- پس بشین سرجات.
- اونقدر نسوخته که نتونم تکون بخورم...
- پس بگو الکی داری خودتو لوس میکنی.
- هر چی دوس داری فک کننن.
- از ویلا بیرون اومدمو کنار آب نشستیم...
- عینکمو رو چشمم تنظیم کردم به آب دریا خیره شدم... خیلی جالب بود... بعضی وقتا آبی میشد. بعضی وقتا سبز میشد. گاهییم موقع غروب قرمز بود...
- از بچگی عاشق دریا بودمو بخاطر همین علاقه تاغروب لب ساحل نشستیم..
- هوا رو به تاریکی میرفت که دلم بد جور قیلی ویلی رفت یه کم تو آب راه برم... از جام بلند شدمو کمی رفتم جلو موج آب به پام میخوردو حس خوبی داشت... رفتم جلو تر... آرامش خاصی داشتم... چشمامو بستمو نفس عمیقی کشیدم:
- پخنخ.

جیغ کشیدمو برگشتم:

- اه سپهر ترسیدم مگه مرض داری...
- اوه سرکار الیه این کارو کردم انقدر رویایی نشی.
- من رویایی شم چی از تو کم میشه؟
- هیچی شرت کم میشه میری اون دور دورا غرق میشی.
- دستمو کردم تو ابو یه مشت آب پاشیدم تو صورتش.
- اونم دقیقا همین کارو کرد..
- آییییی پرو نشو سپهر میزنم داغونت میکنم...!
- تو غلط میکنی...
- پشت هم بهم اب میپاچیدو منم میدوییدم که بهم نرسه... از آب اومدم بیرونو پامو رو شنای ساحل گذاشتم .. پام تو شن فرو میرفتو سرعتمو کم کرده بود که یهو احساس کردم از پشت هلم دادو با مخ رفتم رو زمین... چشمامو باز کردم یه جسم سنگین رو خودم احساس کردم:
- ایییی سپهر برو اونور لهم کردی..
- داشت میخندید...
- حقته..
- سرشو بلند کردو تو چشمام نگاه کرد.. فاصله ی بینمون خیلی کم بود و همین باعث شد حس عجیبی بهم دست بده که با خجالت آمیخته بود... ضربان قلبم تند شدو حرارتم بالا رفت:
- سپهر... پاشو دیگه..
- ...
- تو چشمام خیره شده بودو همینطوری نگام میکرد.
- الو...
- ..
- سپهر باتوم.

میخواستم هلش بدمو پاشم که احساس کردم لبام داغ شدن... چشمامو ناخداآگاه بستمو داشتم آنالیز میکردم چه خبره. مخم هنگ کرده بودو نمیتونست تشخیص بده این چیه که به تنم آتیش کشده... احساس کردم برق سه فاز بهم وصل کردن...

اولین عکس العملی که نشون دادم این بود که چشمامو باز کردم... خیلی نزدیک بود. چشمای اونم بسته بود. بعدش با یه حرکت هلش دادمو لباسو از لبام جدا کردم با بهت نگاش کردم اون تو چشماش حرس بود... نفسای تندش تو صورتم میخوردو اخم خاصی رو پیشونیش بود..

هیچی نگفتمو نگاش کردم... بلند شدو به سرعت ازم فاصله گرفت... به طرف ویلا میرفت...

به طرف ویلا دوییدم. نمیدونم چرا ولی احساس میکردم اتفاق بدی میخواد بیوفته. به هیچ چیز فک نمیکردم... به اینکه چی شده؟؟ چرا اون اینکارو کرد؟؟ چرا نزدم تو گوششو سرش داد نزدم؟؟ فقط به این فکر میکردم که چرا تو ویلا نیست؟؟ چرا هرچی میگرددم پیداش نمیکنم... نه تو سالنه نه تو اتاقه پس کجاس؟؟

یهو صدای ماشینش اومد که گاز دادو دورشد...

\*\*\*

الان ساعت ۱۲ و هنوز از سپهر خبری نیست. به گوشیش زنگ زدم. جواب نمیده...

بی حوصله میرمو میشینم رویه تخت... شب شده و هوا بازم خیلی سرده ... طاقت فرساست. از اون گذشته دیگه اینجا احساس امنیت نمیکنم. هم چون تنهامو این ویلا درو پیکری نداره. هم اینکه اگر سپهر بیاد بازم احساس خطر میکنم... با کار امروزش واقعا احساس خطر میکنم...

دستام میلرزن... دارم یخ میزنم... آرام دستمو سمت کیفم میرمو زیپشو باز میکنم... هوا سرد هست ولی نه انقدری که منجمد شم... پس چرا قلبم یخ کرده؟؟؟ چرا دارم منجمد میشم؟؟؟

دفتر خاطراتمو برمیدارم و ورقش میزنم... میرسم به یه صفحه سفید...

((به نام آن آنکه عشق را آفرید...))

سرده... خیلی سرده...

تنهام... خیلی تنهام...

خسته ام... خیلی خسته...

دستام میلرزنو از دهنم بخار بیرون میاد...

باید عادت کنم به این شبهای سردم....

باید عادت کنم به این عشق یک طرفه...

دفترم یه روز پر میشه... خدایا یعنی میشه یه خاطره خوش توش بنویسم؟؟؟ یا اینکه قراره یه دفتر بدبختی داشته باشم؟؟ این دفتر و میندازم دور اگه همش مصیبت باشه...

زندگی انگار تمام صبرت را بخشیده ای به من!

هرچه من صبوری میکنم تو با بی صبوری تمام هول میزنی برای ضربه بعد کمی خستگی در کن لعنتی. خیالت راحت خستگی من به این زودی ها در نمیشود...

(احساس گناه می کردم. شاید بخاطر رفتار من بود که اونجوری عصبی شدو گذاشت رفت. نمیدونم رفتارم درست بوده یا نه فقط امید وارم اتفاقی نیوفته...)

سپهر نگرانم... اگه چیزی بشه خودمو نمیبخشم... تقصیره منه... منو ببخش..))

چشمام سنگین میشنو به خواب می رم...

از خواب بیدار شدم... سوزش خاصی رو رون پام احساس کردم... هنوز جاش قرمز بود.

یهو یادم افتاد که سپهر دیشب گذاشته بود رفته بودو تا آخر شبم برنگشته بود. هراسون از جام بلند میشمو به طرف در اتاق هوج میبرم... تو سالنم نیست بدو بدو میرم طرف در ورودی که یهو میخورم بهش... سرمو میارم بالا:

- س..سلام.

- وسایلتو جمع کن .

- برای چی؟

- میریم هتل.

گلم میسوخت سرفه ای کردم:

- چرا؟

- چون تموم دیشب تنت یخ یخ بود الانم که سرفه میکنی.

ترس همه وجودمو گرفت از کجا میدونست که تنم یخ بوده؟؟

- تو... تو از کجا میدونی تنم یخ بوده؟

جوابمو نمیده و از کنارم رد میشه. سد راهش میشم:

- باتوم جوابمو بده.



- رو دفتر خوابت برده بود از زیر دستت برداشتم. دستات سرد بودن..
- تو او دفترو خوندی؟
- نه
- به من دورغ نگو تو خوندیش؟؟؟
- نه
- اون حریم شخصیم بود. حق نداستی بهش تجاوز کنی.
- مٹ اینکه خیلی خوشت میاد....
- ساکت شوووووو
- گفتم که نخوندمش فقط از زیر دستت برش داشتم همین!
- برای چی برداشتی.
- که راحت دراز بکشی بخوابی نه نشسته.
- یادم اومد که وقتی داشتم دفتروم پر میکردم سرم رو تخت بودو تنم رو زمین ولی امروز که بیدار شدم کامل رو تخت بودم... لابد اون گذاشته بودم دیگه...
- بیوش بریم.
- اما اینجا خیلی قشنگه...
- اونجام قشنگه .
- من شبای سرده اینجارو دوس دارم...
- با تعجب نگام کرد:
- دختر مریض شدی بسِت نبود؟؟ هنوز از رو نرفتی بازم میگی اینجارو دوس داری؟؟؟
- آره اینجارو دوس دارم.اگه اونجوری نمیداشتی بری مریض نمیشدم.
- مشکوک نگام کرد... به عمق جملم که رفتم دیدم معنی جالبی نمیده:
- منظورم اینکه اگه نمیداشتی بری میرفتم تو ماشین که گرم شم.
- از امشب از ماشین خبری نیست. بینم بازم اینجارو دوس داری.

چیزی نگفتمو از کنارش رد شدم... یه لیوان اب پرتغال برداشتمو رفتم نشستم کنار ساحل...  
رفتار سپهر خیلی عجیب بود... بعضی روزا باهام گرم میگرفتو بعضی روزا سر سنگین میشد. بعضی روزا باهام شوخی  
میکردو بعضی روزا مٹ امروز قیافه میگرفتمو غرورش قلمبه میشد.

هی زندگی...

ارسلان تو کجایی؟؟؟

الان با کی داری میخندی بی معرفت؟؟؟

بین چجوری دارم با نبوت سر میکنم...

فک میکردم بمیرم ولی نمردم...

چرا نمی میرم تا راحت شم؟؟؟

خداااااا...

چهقدر اسمتو صدا بزدم؟؟؟ چرا هرچی دستامو سمت دراز کردم ندیدیشون؟؟؟ چرا وقتی خواستم عاقبت به خیرم کنی این  
سپهر و انداختی تو زندگیم؟؟؟ خدایا حواست بهم هست؟؟؟ صدامو میشنوی؟؟؟ آخه چرا؟؟؟

خدایا اگه تو بگی صبر کن روزای خوشتم میرسه به روح بابام صب میکنم.. فقط بگو... یه نشونه بده... نشونم بده که روزای  
خوشمم میرسن...

- رها؟؟؟ تلفن

رفتم تو ویلا:

- چیه چی کارم داری؟

- گوشت داره زنگ میخوره

به صفحه گوشیم نگاه کردم... ارسلان بود. با اینکه تظاهر میکردم فراموشش کردم ولی وقتی دیدم بهم زنگ زده داشتم  
بال در میاوردم

تو دلم نوید میدادم که میخواد بگه بدون تو نمیتونه ... میخواد بگه برگرد عشق من... میخواد بگه همش سوء تفاحم بوده  
کلی خدا رو شکر کردم... با اعتماد به نفس گفتم:

- بله؟

- سلام خوبی؟

- خیلی ممنون
- منم خوبم مرسی که میپرسی
- کارت؟؟
- کارم؟؟؟خواستم تکلفتو روشن کنم... تو هرکی هستی باش... هرچی میخوای فک کن برام اهمیتی نداره... کسی که به همین راحتی یه رابطرو خراب میکنه لیاقت عشقو نداره ... آدمای بی معرفتی مٹ تو جاشون پشت سر منه... تو یه دختر بی فایده ای ... یه موجود ضعیف که حتی نتونست اندازه اندازه یه دختر به دردم بخوره ...
- چی؟؟؟ارسلان؟؟؟نگووووو اینارو به من نگوووو....
- شنیدی چی گفتم؟؟؟
- ...
- گوشی رو قطع کردم خودمو رو مبل انداختم...
- ارسلان! من به برگشتت امید داشتم... وانمود میکردم فراموشت کردم ولی به امید اینکه بیای بگی اشتباه شده زنده موندم... نامررد داری باهام چی کار میکنی؟؟؟بخاطر تو دارم نابود میشم...
- برگررررر
- گوشیمو تو دستم فشردم :
- مگه من بازیچه ارسلانم؟؟؟چرا عشقمو ندید؟؟؟چرا داره گناهِه خودشو نادیده میگیره و انگ بی معرفتی روم میذاره؟؟؟من که هنوزم پاش واستاده بودم.
- هق هقم گرفت ...
- داد زدم:
- ازت متنفرم لعنتیییییی.
- گوشیرو پرت کردم به سمت حموم هجوم بردم..
- هووی گوشیو داغون کردی چته؟؟؟
- ازت متنفرم ارسلان...ان...
- چی شده؟؟رها کجا میری
- در حمومو محکم کوبیدمو درشو قفل کردم:سپهر با مشت کوبید به در:



- عزیز تو ازت گرفتم. عزیز تو ازت گرفتم... انتقام گرفتم... عزیز تو گرفتم...

چشمامو بستمو دیگه هیچی حس نکردم...

\*\*\*

یه خواب عمیق... یه خواب که انتها نداره...

خوبه اینجوری... واسه همیشه چشمای بسته... لبایی که تکون نمیخورن... گوشایی که نمیشنون... قلبی که نمیتپه... دستای سرد... این یعنی همون که میخواستم :

مَرگ

یه خواب عمیق... یه خواب که انتها نداره...

خوبه اینجوری... واسه همیشه چشمای بسته... لبایی که تکون نمیخورن... گوشایی که نمیشنون... قلبی که نمیتپه... دستای سرد... این یعنی همون که میخواستم :

مَرگ

صدای بوقای تیزی میاد... نفسمامم حتی صدا دارن... این دستگاه نفسمامم میشموره...

سوزشی رو احساس میکنم... نمیخوام چشمامو باز کنم... نمیخوام نفس بکشم... من باید بمیرم...

- خانوم دکتر انگار مریض بهوش اومدن.

- ببینم.

نوری تو چشمم انداخت که دستم رو شد.

- آره برین به همسرش خبر بدین.

بعد از تقریبا ۳\_۴ دقیقه در طاق به طاق باز شدو به دیوار کوبیده شد

- رها؟

- ...

- رها صدامو میشنوی؟؟

- ...

- پس چرا جواب نمیده دکتر؟؟

- به احتمال زیاد نمیتونه حرف بزنه... ضعیف شده..خون زیادی از دست داده.شایدم بخواد بخوابه ... آرامششونو بهم نزنین.
- اووووف این یه ماه، یه هفته در میون بیمارستان بودیم.
- برای چی؟
- به دلیل مسائل شخصی
- خوشم اومد حسابی حال دکتررو گرفت.
- کنارم نشست...نمیخواستم بدونه بیدارم.
- رها؟؟چشماتو باز کن بذار خیالم راحت شه.
- مگه خیالش ناراحته؟؟
- به قران میرم او پسررو میکشم.هرچی میکشیم تقصیر اونه. تو چشماتو باز کن فقط...دیگه اذیتت نمیکنم رها دیگه از حد خودم خارج نمیشم
- این چرا انقد بی قراره؟؟وای چه اتفاقی داره میوفته؟؟بازم میترسه عمو بزنه شلوپلش کنه؟؟
- اگه اون در باز نمیشد ... شنیدم که میگفتی انتقامتو گرفتی...
- خب دیگه پر به پر شدیم... اگه من عزیزتو گرفتم تو عزیزمو گرفتی ... با این تفاوت که من خودم نداشتم از دستش بدم...
- میدونستم زنده میمونی... بیدارشو چشماتو باز کن...
- اگه تا میگفت باز کن باز میکردم خیلی ضایع بود. اون وقت میفهمید همه حرفاشو شنیدم. میخواستم ندونه...
- بعد از یه ربع چشمامو آرام باز کردم...سپهر با اخم خاصی داشت از پنجره بیرونو نگاه میکرد.
- آب میخوام.
- سریع برگشت بهم نگاه کرد...با پرستیژ رفتو در یخچالو باز کرد یه لیوان آب برام ریخت سرمو بلند کردو لیوانو به لبم نزدیکش کرد میخواستم بخورم که لیوانو عقب کشید با اخم گفت:
- برم بپرسم ببینم ضرر نداشته باشه.
- چه ربطی داره؟؟
- خونت رقیق میشه...

از سر غرور حتی حاضر نبود به حرفای چند دقیقه پیشش فک کنه...

به خودم گفتم؛ شایدم فهمیده بوده بیدارم این حرفارو میزده خوشال شم چشمامو باز کنم.

جواب خودمو دادم: تو از اون حرفا خوشال شدی؟؟؟

به فکر فرو رفتم... مسئله همین جا بود... آیا من واقعا خوشال شده بودم؟؟ خودمم نمیدونستم... نمیفهمیدم دورو برم چه خبره...

درو باز کردو اومد تو :

- انگار اشکالی نداره...

لیوانو به دهنم نزدیک کرد. یه کم ازش خوردم.

- خوب بلدی واسه من سوسه بیایا...

...

- چه قد تو احمقی آخه؟؟

- باید میمردم... لعنت به تو سپهر لعنت به تو بازم تو زندگی دخاله کردی... حالا من چی کار کنم؟؟؟ چرا نداشتی بمیرممممم(جمله آخر داد زدم)

- هیچوقت از رو عمد مانع مرگت نشدم... دست خودم نبود... یه حس وا دارم میگرد که از مرگ نجاتت بدم.. چرا نمیخوای به این فک کنی که شاید خدا نمیخواه بمیری... شاید خدا میخواد بمونیو مقابله کنی... بمونی بجنگی... ساکت باشش.

- لیاقت زنده بودنو نداری.

عصبی در اتاقو باز کردو رفت بیرون...

بقض تو گلومو قورت دادمو چشمامو باز تر کردم تا اشک نچکه...

حالا که ارسالن منو نمیخواه من چجوری زندگی کنم؟؟؟ دلم میخواد برگرده... دلم میخواد دستاشو بگیرم... بازم لبخند رو لباشو ببینم... دلم میخواد مال ارسالن باشم... میخوام تو آغوش اون چشم رو هم بذارم و وقتی از خواب بیدار میشم چهره اون اولین چیزی باشه که میبینم...

من ارسالنو دوس دارم حتی اگه اون دوسم نداشته باشه.

با خودم میگفتم شاید از کاراش پشمون شه وبخواد از نو شروع کنه. ولی این بعید بود.

یه پرده از حماقت و عشق جلویه چشمام بود که باعث میشد لحظه به لحظه از هدفم دور تر شم...نمیشه همه چیزو پای  
بچگی گذاشت خیلی از بزرگام این اشتباهاتو میکنن ولی من خیلی زود وارد بازی زندگی شدم...

دستم خیلی میسوخت ... دورشو باند پیچی کرده بودنو مسلما بخیه هم زده بودن...

آخرای شب بود که یه پرستار اومد تو اتاقو ازم یه سری سوال کرد بعدشم گفت اگر حالم خوبه مرخصم...

از تخت پایین رفتمو با دست دیگم شالمو مرتب کردم... نمیدونستم باید چی کار کنم. حتی یه قرونم پول نداشتم که  
بدم... به سمت صندوق حرکت کردم که صدایی شنیدم:

- رها کجا میری؟

برگشتم نگاش کردم. یه سری دارو دستش بود.

با صدای گرفته گفتم:

- تصویه کردی؟؟

- آره بیا بریم

با قدامای آروم رفتم سمتش...

فکرم انقدر مشغول بود که ماشینو رد کردم داشتم همینجوری مستقیم میرفتم که سپهر چندتا بوق زد:

- حواست کجاس؟

درو باز کردم نشستم تو ماشین که گفت:

- خدایا شکر ت جیره این ماه بیمارستانشو استفاده کرد تا ماه دیگه راحتم

- تیکه میندازی؟

- معلوم نیست؟

- چرا تابلوهه

- حقته دیگه. مریضی بخدا .

- مریض تویی عوضی که خیال میکنی وکیل وصی مردمی.

- صداتو واس من بالا نبر رها. قبلا از این کارا کردی میدونی تاوان توهیین به من چیه.

- برو بمی....



- چی گفتی؟؟؟
- آنچنان موهامو کشید که احساس کردم پوست سرم کنده شد.
- ولممم کن (جیغ زدم)
- صداتو نشنوم.
- سرعت ماشین خیلی زیاد بودو ترس تو دلم انداخته بود... بهش نگاه کردم. اخماش توهو بودو حسابی قرمز شده بود انگار خیلی عصبیش کرده بودم.
- چته؟ آرومتر.
- اینجوری دوس دارم.
- من دوس ندارم.
- به جهنم. فک کن الان مردی.
- چه بیشعوریه ها!!! خودش نمیداره بمیرم حرفم میزنه.
- وقتی رسیدیم ویلا به سرعت از ماشین پیاده شدمو دوییدم سمت دریا...
- سوز میومدو تنمو به لرزه مینداخت ولی من این چیزا برام مهم نبود... میخواستم دل به دریا بزنم...
- رها واستا بینم کجا میری؟؟ باز کار احمقانه به سرت نزنه.
- اونقدر سریع خودمو به آب رسوندم که نفسم بالا نمیومد... سرمو بالا گرفتمو جیغ کشیدم... حالم خیلی بد بود باید این همه باری که روم بودو یه جا تخلیه میکردم:
- خدایا دیگه کم آوردممممم. بسههههه هرچی زجرم دادی بسهههه. دیگه زجرم ندههه... امتحانم نکن من جنبشو ندارمممم... خدا جونمو بگیر بذار راحت شممم...
- بی هدف به سمت موج دوییدم نمیدونستم واسه چی اینکارو میکنم فقط دنبال آرامش بودم... دوییدمو رفتم تو آب... آبش یخ یخ بودو فکمو به لرزه در آورد... جلوتر رفتم.. یه ندایی میگفت آرامش جلوتر ... انقدر جلو رفتم که نفس کشیدن برام سخت شد... بازم رفتم جلو... موجی که اومد کف پاهامو از زمین جدا کرد... حالا دیگه سرم هی میرفت زیر آبو بیرون میومد... چشمامو بستمو خودمو به آب سپردم...
- احساس میکردم اون زیر صدای موسیقی میاد. یه موسیقی آروم ولی ترس ناک...
- سینم میسوختو فشار زیادی رو سرم بود...

یهو صدای جیغی رو حس کردم...یه خاطره ترسناک تو ذهنم تداعی شد انگار تو ماشین بودم... یه کامیون به سمتمون  
میاد... مامانم جلو نشسته... بابام داره ماشینو منحرف میکنه مامانم جیغ میزنه همش اسمو صدا میکنه. رها رها رها...

تو آب اشک ریختم دستمو سمت مامانم دراز کردم.. میخوستم شونه هاشو حس کنم...

مامان الان میام پیشت...

نفس حبث شدم داشت آزاد میشد...

منو از آب کشید بیرون نفس عمیقی کشیدمو چشممو بازو بسته کردم:

بعد از چندتا سرفه گفتم:

- بازم تو؟؟؟؟؟؟

- سرفه ای کردم:

- لعنتی چرا نمیذاری بمیرم؟؟؟

سرمو کردم زیر آب...نفسمو حبث کردم ...

سپهر همش دستمو میکشید تا سرمو بیاره بیرون آب و در آخر هم موفق شد:

- چی کار داری میکنی؟؟؟؟

- ولم کن ولم کن بفهم میخوام بمیرم ...

- رها یکم عاقل باش. تو الان عصبانی . مٹ وحشیا انقد چنگ ننداز ...

بزور منو از آب کشید برد بیرون

انقد زدمش که جوونی نداشتم...

خودمو انداختم کنار موجا و نالیدم:

- چرا دست از سرم برنمیداری؟؟؟

- سرده پاشو برو تو.

- چرا نمیذاری کاری که دوس دارمو بکنم.

- تو داری اشتباه میکنی.

- عوضی اشتباهو تو میکنی .. چجوری بهت بفهمونم نمیخوام تو زندگیم دخالت کنی هان؟؟

- چرا نمیخواهی باور کنی که الان وقتش نیست که بمیری...
- کی گفته؟؟؟ تو تعیین میکنی؟؟
- نه... فک میکنی خیلی دوس دارم خودمو تو خطر بندازو این همه غری که میزنو تحمل کنم؟؟ دست خودم نیست. اگه از آب میکشیمت بیرون اگه میرسونمت بیمارستان دست خودم نیست.. یه حس مجبورم میکنه. تاحالا چند بار پیش اومده که بری اون دنیا؟؟؟ هیچ دقت کردی هر سری خدا نداشته؟؟ این یعنی باید بمونی بجنگی.
- خدا نداشته یا تو نداشته؟؟
- جای بخیه دستم خیلی میسوخت ولی اهمیت ندادم...
- باند دستت خونی شده...
- ولم کن.
- راه بیا دیگه.
- خودمو پرت کردم رو کاناپه :
- سپهر جعبه کمک های اولیه دستش بود:
- بیا تو حموم دستو بتادین بزن.
- نمیخوام
- بیا اینجا بینم عفونت میکنه.
- ای بابا..
- رفتم کنارش ایستادم...
- اییی میسوزهههههه.
- تحمل کن خب.
- خیلی میسوزه بسه.
- لوس نشو
- بخدا راس میگم.
- چطور اینجارو شیشه میکشیدی نمیسوخت.

- اون موقعم میسوخت..آخ آخ بسههه.

باندو دور دستم پیچید. تمام مدت اخم کرده بود .

نشستم رو کاناپه.تیوی رو روشن کردم که سپهر گفت:

- شام چی میخوری؟

- زهر

- الان برات میارم.

بعد از یه ربع استکان بدست اومد سمتم:

- بیا

- این چیه؟

مثل خودم گفت:

- زهر...

خندم گرفت:

- سپهر دارم دیوونه میشم...ارسلان ...

رنگ نگاه سپهر تغییر کرد... تو عمقش که میرفتی نگرانی و غمو میدیدی.

- هنوز دوشش داری ؟

- عشقش از قلبم بیرون نمیره.

- این چه عشقیه که هر لحظه ترس از نابود شدنش داری؟؟؟

جملش تو گوشم پیچید:

این چه عشقیه که هر لحظه ترس از نابود شدنش داری؟؟؟

این چه عشقیه که هر لحظه ترس از نابود شدنش داری؟؟؟

این چه عشقیه که هر لحظه ترس از نابود شدنش داری؟؟؟

آره... واقعا این چه عشقیه که هر لحظه ترس نابودشدنشو دارم؟اون بدون من ماها سر کرد... این چه عشقیه که اجازه

داد ارسلان خیانت کنه؟؟؟این عشق نباید بین ما بشه...

باید دور ارسالنو خط بکشم.

همون یه جملش منو دگرگون کرد. باعث شد تصمیمو بگیرم... بی اختیار بغلش کردم:

- وایی ممنونم سپهر ...

- واسه چی؟

- حرفت باعث شد تصمیمو بگیرم

- انقد زود؟؟؟

- اوهوم

- امیدوارم پشیمون نشی...

قیافمو مثل خودش کردم با شیطنت گفتم:

- رها هیچ وقت کاری نمیکنه که پشیمون شه.

لبخند کمرنگی رو لبش نشست:

- تقلید کار.

- تویی

- بینم تو مگه دستت نمیسوخت؟؟

- آخ آخ آخ چرا...

- پس بگیر بخواب .

کنترل تیوی رو ازم قاپید:

- ااا کنترل دزد...

- زمنه همینه. ندزدی میدزدن .

- این افکارات غلطتو اصلا قبول ندارم.

- برو بخواب بچه بینم .

داشتم جدی جدی مث بچه مظلوما میرفتم بخوابم که یهو یه چیزی یادم افتاد:

- مگه قرار نبود بهم شام بدی.

- چرا اوناها تو استکانه.
- اون چیه؟؟؟ آب ریختی تو استکان جای شام؟؟
- آب چیه؟؟؟ حرمت زهرو نگه دار. خودت گفתי زهر میخوای.
- بی هوا گفتم:
- ای بابا باشه من رفتم بخوابم...
- یه جورى نگام کرد :
- غصه نخور منم الان میام.
- دمپاییمو در آورمو پرت کردم طرفش:
- بی تربیت.
- هوا همچنان سرد بود. کلی لباس پوشیدم ولی چون تو آب بودمو کل هیكلم خیس شده بود لرزه بدی به تنم افتاده بود...
- موهامو با حوله خشک کردم ریختم دورم ...داشتم پتورو میکشیدم رو خودم که اومد تو اتاق:
- راستی یادم رفت بگم به پتوی من دست نزن...
- سپهرررررررررر.
- چیه؟
- کی گفته این پتوی توه؟؟
- سپهر گفته.
- پوفی کردم پرتورو انداختم اونرو. گوشه تخت جمع شدمو پشتمو به سپهر کردم...
- تقریباً یه ساعتی گذشته بودو من خوابم نمیبرد... همش فکرو خیال میکردم. احساس کردم سپهرم بیداره. آرام نشستو بعد از چند دقیقه پوشش سنگینی رو رو خودم حس کردم. انگار پتورو روم کشیده بود. خیال میکرد خوابم.
- یکی نیست بگه تو که دلت نمیداد یخ بزنم واسه چی گرم میریزی.؟؟
- داشتم حسابی گرم میشدم که از پشت بغلم کرد... اصلاً انتظارشو نداشتم ...سعی کردم تکون نخورم تا نفهمه بیدارم ولی مگه میشد؟؟
- آروم دستامو تکون دادمو وانمود کردم با این حرکتی که زده بیدار شدم:
- این چیه؟؟ واییییی سپهر گر خیدم برو اونر..

- جا نیست.
  - |||| حرف مفت نزن اوناها کلی جا هست .
  - من اینجوری راحتم.
  - من ناراحتم.
  - غر نزن پیره زن.
  - اییی خب له شدم گوریل.
  - حرف نباش فسقلی.
  - این همه چربی انداختی رو من که چی بشه؟؟ برو اونو دیگه.
  - چربی نه عضوله.
  - دیگه بدتر خب سنگینیا|||.
  - عادت کن.
  - چرا؟؟
  - چون من عادت دارم بالش بغل کنم. این چندروز وظیفشو تو بای انجام بدی...
  - سپهر کل کل نکن خوابم میاد.
  - دلم بخواد. دخترا واس این آغوش صف کشیدن.
  - اووووووف اونا خرن حالا بکش کنار.
- پاشدم رفتم پشتش خوابیدم که روشو برگردنو دوباره بغلم کرد با این تفاوت که اینسری رومون بهم بود:
- ای بابا ... بذار بخوابم.
  - بخواب.
  - ایجوری نمیتونم.
  - میتونی.
- از اینکه تو بغلش باشم خجالت میکشیدم. حتی اگه اون به چشم یه بالش نگام میکرد... ولی جام گرم گرم بود انگار تو دلم آتیش روشن کرده بودن... حس عجیبی بود. دلم یه همچین آغوشی میخواست ولی باهاش راحت نبودم

\*\*\*

از خواب بیدار میشمو بی حوصله به ساعت رو دیوار نگاه میکنم. هشته

- رها؟؟؟ پاشو دیگه.

این صدای سپهره که از تو آشپزخونه میاد...

- اووووووف چه قدر گرمه ...

ده تا بافتنی که روهم پوشیده بودمو در میارم به جاش یه تاپ میپوشم.

- سلام! چه خبره اینجارو گذاشتی روسرت...

- ماشالا هزار ماشالا شما بمبم بتر که که بیدار نمیشی.

به سمت دسشویی رفتمو دهن باز کردم چیزی بگم که نگاه متعجب سپهره رو خودم احساس کردم. انگار منو تازه دیده بود.

سپهر:- تو حالت خوبه؟

- آره عالیم.

- تکلیفت با خودت روشنه؟؟؟ بلاخره سرمایی یا گرمایی؟

- اممم معتدلمم.

- مبینم

اون روز خیلی خوش حال بودم... نمیدونم چرا ولی حس میکردم یه پشتوانه دارم ...

پشت میز نشستمو مشغول خوردن صبحانه شدم

- سپهر همیشه به عموئینا چیزی نگی؟؟؟

- چرا؟؟؟ بذار بگم بدونن چه خری هستی...

- میخوای بگی چرا رگمو زدم؟؟؟ بخاطر ارسالن؟ یعنی همه چیزو میخوای بگی؟؟؟ میخوای بگی چه بی غیرتی که اجازه

دادی با اون باشم؟؟؟ میخوای بگی بهم هیچ حسی نداری؟؟؟ میخوای بگی صوری بوده؟؟؟

- بسه... نترس کوچولو چیزی از ارسالن نمیگم...

- ارسالن مُردههههه میفهمیییی؟؟؟ مُردههه. این ارسالن ارسالن سابق نیست.



- آوه خانوم چه واقع بین شده.
- همونطور که آب میومو میخوردم سپهر پرسید:
- دستت چطوره؟؟
- سلام میرسونه.
- مستخره .جدی پرسیدم.
- خوبه میسوزه یکم .
- باید بازم ضد عفونیش کنی ...
- واییی نه .صبحونم کوفتم شد
- صد بار گفتم انقد نخور من زن چاق دوس ندارم.
- فک میکنی برام مهمه؟؟ برو یه خوش هیکلترشو بگیر.لبته اگه پیدا کردی.
- یه تای ابروشو بالا دادو با حالت خاصی نگام کرد:
- تا حالا کسی بهت گفته خیلی چاقی؟؟
- بهم بر نخوردا ولی خب ناراحت شدم...شاید حق با اون بود... باید رژیم میگرفتم.
- اشتهام کور شدو از آشپزخونه بیرون رفتم:
- هوی دختره!حالا ناراحت نشو بیا بشین بخور دیگه رژیمو این چیزا از تو گذشته باید عادت کنم به هیکلت ...
- با عصبانیت برگشتم سمتشو انگشت اشارمو سمتش گرفتم:
- تو حق نداری راجب ظاهر یا باطن من نظر بدی اینو تو گوشت فرو کن.
- آنچنان با تحکم گفتم که خودمم جا خوردم برگشتم از آشپزخونه برم بیرون که میچ دستمو کشید همون که بخیه خورده بود خیلی درد داشت:
- چرا نمیخوای قبول کنی که زنی؟
- دستم درد میکردو عصبی بودم :
- چون نیستممم.آیییی دستمو ول کن میسوزه
- هستی.

- نیستممم.
  - چرا هستی.
  - منو عصبانی نکننن
  - خودت پای سند ازدواجو امضاء کردی.
  - میدونی که صوری بود.
  - اه برو بابا
  - خب طلاقم بده من که از خدامه.
  - نچ نچ طلاق نداریم . همچین میزنمت که ۲ ماه از غذا بیوفتی بیای رو فرم(بعدشم هر هر خندید)
  - سرمو با تاسف براش تکون دادمو زیر لب گفتم:
  - مرد نیستی....
- قیافه متعجبش آخر خنده بود به زور خودمو نگه داشتم که نخندم ... بدو بدو رفتم کنار ساحلو تا تونستم بهش خندیدم...وایییی چقد خیت شده بود خدایا... یه چوب برداشتمو فرو کردم تو شنا... یهو یه فکری زد به کلم...
- \*\*\*
- چوبو برداشتمو بزرگ رو شنا نوشتم:
- به یاد او که جان را ازم گرفت میروم
- یه قلب تیر خورده ام جلوش کشیدمو گردنبنند ارسالنو گذاشتم کنارش...از اون قسمت ساحل دور شدمو به پشت ویلا رفتم.
- با خودم گفتم:حقته سپهر خان حالا نشونت میدم با رها در افتادن یعنی چی...
- یه کمی اینور اونورو نگاه کردم به فکر فرو رفتم:
- گوشیمو بعد از اون تماس ارسالن خاموش کرده بود ... بعضی وقتا شیطون میرفت تو جلدم که گوشیمو روشن کنم ببینم خبری هست یا نه ولی من به خودم قول داده بودم بهش فک نکنم...
- یه کم قدم زدم که صدای دادی به گوشم رسید... آروم از در پیش ویلا رفتم تو ... کسی تو نبود... وارد سالن شدمو از در اصلی رفتم بیرون ... سپهر تا زانو تو اب دریا بودو اسممو صدا میزد و میگفت:
- رها دیوونه بازی در نیار رها؟؟؟

وایی اگه بدونین چه قدر قیافش باحال بود. فک میکرد تو آب خود کشی کردم... از اب اومد بیرونو هراسون گوشیشو در آورد . بهش نزدیک شدم... انگار نمیدونست باید به کجا زنگ بزنه. گفتم:

- امممم این جور موقع ها به پلیس که زنگ نمیزنن هان؟؟؟

سریع برگشتو نگام کرد... چشماش گردشدهو اخماش رفت توهم . فکش منقبض شد... دهنشو اندازه شیرای وحشی باز کردو داد زد:

- احمقققق.

دستشو گذاشت رو سینمو چنان هولم داد که چند قدم عقب عقبی رفته از پشت خوردم زمین... بلند شدم بشینم که اومد بالا سرمو باکف پاش چنان ضربه ای به تخت سینم زد که کوبونده شدم زمین... نشست و یه زانوشو گذاست سمت پهلوئی راستمو یه پاشم گذاشت کنار پهلوئی چپم یقه ی لباسمو گرفتو داد زد:

- هدفت چیه از این کارات؟؟؟

زبونم بند اومده بود... میخواستم بزخم تو صورتش میخواستم دهنمو باز کنم از خودم دفاع کنم ولی نشد. میخواستم منم مٹ اون صدامو بالا ببرم... نمیخواستم فک کنه ضعیفم ...

...

- این بچه بازیات کی تموم میشه هان؟؟؟ خوشت میاد بری رو عصابم آره؟؟؟ نمیدونی من عصبی شم چی میشه...

بلند شدو دستمو کشیدو منم بلند کرد... دستم آتیش گرفت... خیلی درد میکرد:

- آیییییییی

دستم از تو دستش بیرون کشیدمو جیغ زدم:

- چته روانی؟؟؟؟؟؟

به سمتم هجوم آوردم یه دستشو گذاشت پشت کمرمو دست دیگشو گذاشت رو دهنم:

- نمیخوام صداتو بشنوممم...

به زور کشوندمو برد تو ویلا.. نمیدونستم چی میخواد بشه...

پرتم کرد رو مبل و دستشو تو موهاش کشید:

- من با تو چیکار کنم آدم شی؟؟؟

- آدمم

دستشو سمتم گرفتم داد زد:

- زبون درازتو ببر تا خودم کوتاش نکردم.

- تو غلط میکنیییییی...

با چشمایی که یه حاله خون جلوشو گرفته بود بهم نگاه کردو عصبانی تر از قبل بل هولم داد جوری که دراز شدم.

دستماتو با دستش گرفت و با دست دیگش موهامو گرفت تو دستش:

عریده کنان گفت:

-اصلا زبون درازی رو تحمل نمیکنم... گفتم خفه شو گوش نکردی ... حالا میخوام ببینم زبون درازت کجاس؟؟؟

خیلی ترسیده بودم ولی نباید نشون میدادم... چشماتو بستمو لبمو گزدیم...

نفسای عصبانیش تو صورتم میخوردو معلوم بود حسابی حرصش در اومده...

از روم بلند شدو از سالن رفت بیرون. چنان درو کوبید که پنجره ها لرزید ...

از روی مبل بلند شدمو دستی به سرو صورتم کشیدم..

رفتم سمت ساحل اونجا بودو دائم به ماسه ها لگد میزد... اعصابش خیلی خورد بود...

خم شدو گردنبندمو از رو زمین برداشتو پرتش کرد تو آب.

دستمو گذاشتمو رو دهنم:

اواییییی چیکار میکنیییییی... من اون گردنبنده دوس داشتم...

بدو بدو دویدم سمتشو دستمو مشت کردم جیغ زدم:

- برو بیارشششش

بهم محل ندادو از کنارم رد شد. سد راهش شدمو به دریا اشاره کردم:

- گفتم برو بیارششششششش.

دستشو گذاشت زیر چونمو سرمو تگون داد:

- انقدر رو اعصاب من نرو جوجه

- اگه من جوجه ام تو خروسی... (صدامو بلند تر کردم) گفتم برو بیارشششش.

هولم دادو رد شد.

دویدم سمت دریا ... تا زانو تو آب بودم ولی هرچی میگذشتم نمیتونستم تنها یادگاری از ارسلاانو پیدا کنم... شاید ارسلاانی که الان هستو دیگه نخوام ولی ارسلاانی که تو قلب من بوده هنوز پیشمه اون تو قلبم زندس...

کنار ساحل نشستمو زانو هامو بغل کردم... انقدر غمو غصه داشتم که اگه میخواستم بشمرمشون تا شب طول میکشید...

میگن خنده بر هر درد بی درمان دواس... ولی من تو زندگی با خنده قهر بودم... از راه گریه خودمو خالی میکردم...

چشمای خیسمو بستمو نفس عمیقی کشیدم... یعنی من کی از این زندگی خلاص میشم؟؟؟ کی به اون زندگی شیرینی که همه دارن میرسم؟؟؟ خدایا به منم نگاه کن ...

واس ناهار هیچی نخوردم... احساس ضعف میکردم تو این یه هفته که اومده بودیم شمال حتی یه بارم یه ناهار درست و حسابی نخورده بودم... تا شب صبر کردم... هوا سرد شده بودو آسمون مهتابی بود... نور ماه تو آب دریا افتاده بودو منظره دل انگیزی داشت... تنها چیزی که میدرخشید مهتاب بود... میخواستم پاشم برم تو ویلا که درخشش یه شیء تو آب چشممو زد ...

سریع بلند شدمو دویدم سمتش ...

جیغ زدم:

-وایییی نه باورم نمیشهههه...

گردنبند ارسلاان بود. آب اونو دوباره آورده بود ساحل...

اشک شوق تو چشمام حلقه زد... به خودم گفتم: این یه نشونس... خدا نمیداره منو ارسلاان جدا بمونیم... شاید باید برگردم پیشش...

با خوشحالی گردنبندو تو دستم گرفتمو دویدوم تو ویلا...

مث برق از جلو چشم سپهر گذشتمو رفتم تو اتاق درو بستم رو تخت دراز کشیدم... گردنبند ارسلاانو رو سینم گذاشتمو به خودم فشردمش....

میخواستم زمزمه کنم من برمیگردم که اون صحنه تو ذهنم تداعی شد...

ارسلاان نشسته بودو اون دختر تو بغلش بود... ناخود آگاه اخمی کردم تو دلم جیغ کشیدم...

چشمامو بستم... سعی کردم نفس نکشم گردنبند اون تو دستم بود میفردمشو تو دلم اسمشو صدا میزدم... دیگه نفس کم آورده بودم که سپهر در اتاقو باز کرد... بهش نگاه کردم.

بی تفاوت اون سمت تخت نشستو گوشیشو در آورد...

- سلام.

- ... -
- بی زحمت دوپرس چلو کباب و مخلقاتش...
- ... -
- نه اشتراک نداریم. آدرسو یادداشت کنین...
- دیگه به حرفاش گوش ندادم. پسره ی پرو معلوم نبود واسه چی اومده جلو من زنگ میزنه. لابد میخواد بگه دارم بهت لطف میکنم...
- بهش نگاه کردم. تلفنش تموم شده بودو دراز کشیده بود:
- کی برمیگردیم تهران؟؟
- هرچه زود تر... واقعا سفر عالی بود با دیوونه بازیات حسابی رویایش کردی...
- اینو با لحن بدی گفت... جملش تاثیر گذار بود... حق داشت... راس میگفت... هرروز براش یه دردسر درست کرده بودمو اونم سعی داشت گند کاریای منو ماس مالی کنه...
- اشک تو چشمام جمع شد. روز اول سفر یادم اومد که من قهر کردم اون برام غذا آورد... با هم رفتیم جنگلو بخاطر من کلی افتاد تو زحمت... وقتی افتاده بودم تو رود خونه واقعا نگرانم شده بودو وقتی رگمو زدم کلماتی رو به زبون آورد که تا حالا ازش نشنیده بودم... ازش انتقام گرفتم... گفتم عزیز تو میکشم ولی بازم نجاتم داد... اون بود که خواست بهم امید بده... گفت خدا میخواد بمونم... بمونمو زندگی کنم... و حالا من با کارام گند زدم به سفرش...
- اشک تو چشمام حلقه زد... با ناراحتی و پشیمونی تو چشماش نگاه کردم... دیگه نتونستم جلوی چشماش بمونو عرق شرم بریزم... دویدمو رفتم از ویلا بیرون...
- موهام باز بودو باد میومد... موهامو تکون میدادو من اروم میشدم...
- تازه به خودم اومدم... وای خدا من چقد بدم؟؟؟
- اشک گونمو خیس کرد... من میخواستم آدم خوبی باشم... میخواستم با عقل تصمیم بگیرم... این دیوونه بازیای چی بود من کردم؟؟؟
- دستی دور کمرم پیچیده شد... اول شوکه شدم سرمو خواستم برگردونم که کنار گوشم زمزمه کرد:
- بخاطر دیوونه بازیاته گرفتم.
- لبخند کجی زدمو با دستم اشکامو پاک کردم...
- حس عجیبی داشتم... دیگه ازش بدم نمیومد... میخواستم بیشتر تو بغلش فشارم بده...

سرشو تو موهام فرو کردو نفسای عمیقی کشید... موهامو از رو گردنم کنار زد. یهو جنس صداش تغییر کرد:

- این گردنبنده باز از کجا اومد؟؟؟

انگار یکمی عصبی شده بود.

با حالت مظلومی گفتم:

- آب برش گردوند...

- پوووووف

- انگشتشو تو انگتاهم حلقه کردو گفت:

- غذا هارو آوردن بیا بریم بخوریم که این یه هفته یه لقمه درستو حسابی نخوردیم...

- با قدمای آروم وارد ویلا شدیم

وایییییی اون غذا خیلی بهم چسبید آخه بعد از قرنی داشتم مٹ آدم غذا میخوردم... فکرم خیلی مشغول بود... همش از این شخه به اون شاخه میپرید یا به ارسالان فک میکردم اینکله برگردم پیشش یا اینکله آیا سپهر بهم حسی داره؟؟ یا به عنوان یه هم خونه دلش برام سوخته؟؟

شب که شد مسواک زدمو در اتاقو باز کردم... داشت با گوشیش ور میرفت...

آروم پتوی روی تختو کنار زدمو خزیدم زیرش...

- فردا باید برگردیم... این احمدیم معلوم نیس داره چه غلطی میکنه تو تهران.

- چیی؟ احمدی کیه؟؟

یه جوری که انگار از دهنش پریده باشه دست پاچه شدو گفت :

- وکیلله بابابزرگمه دیگه ...

- آهان... نمیدونستم بابای بابات زندس...

- بابای بابام نه بابای مامانم.

- چی؟؟ منظورت آقا جونله خدا بیامرزه؟؟

- اره...

- وایی خیلی دلم براش تنگ شده...

- مٹ نَوش دوست داشت. همیشه بہت حسودی میکردیم... دورا دور در جریان بودیم کہ چہ جوری نازتو میکشید...
- ہمہ فک میکردن بخاطر پولش خودمو براش لوس میکنم کہ بہ منم ارث بدہ...
- دروغم نگفتن...
- چی؟
- ہیچی...
- نہ یہ چیزی گفتیا...
- نہ با خودم بودم.

سپہر چی میگفت؟؟؟ اونا دروغ نگفتن؟؟؟ یعنی...؟؟؟

\*\*\*

- آخیششش. خستہ شدم انقد تو ماشین نشستمم...
- ہمیش ۵ ساعت راہ بودا.
- باشہ خب حوصلہ آدم سر میرہ...
- داد زد:
- علی آقا این چمدونارو بیار تو.
- وایییی دلم واسہ این باغ تنگ شدہ بود... واسہ اون تاب پشت باغ ... واسہ تراس اتاقمون...
- مانتومو در آوردمو پرت کردم رو میل...
- دویدمو از پلہ ہا رفتم بالا...
- داد زد:
- وایییییی دلم واسہ اینجا تنگ شدہ بووود
- لباساتو پرت نکن اینور اونور.
- با تعجب نگاش کردم:
- آفرین منظم شدی ...
- من میرم شرکت .میرم خانوم الان میرسہ ناہار درس میکنہ. فعلا.



- باش خدافظ

تا شب تو خونه تنها بودم که بعد از شام سپهرم اومد...

نشسته بودم پشت میز توالتم موهامو شونه میکردم که یادم افتاد لباسمو توی اتاق مشترکمون جا گذاشتم. رفتم تو راهرو پشت در اتاق ایستادم.

صدایی نیامد پس حتما خوابه آروم دستگیررو به سمت پایین کشیدمو درو هل دادم یه کم که درو باز کردم با صحنه عجیبی رو به رو شدم.

سپهر پیرهنمو تو دست گرفته بودو به بینیش نزدیک کرده بود انگار داشت بوش میکرد. تا متوجه حضورم شد لباسو پرت کرد رو تختو گفت:

- اومدی اینارو ببری؟؟

- آره...

نخواستم به روش بیارم که دیدم چی کار میکرد. واسه همین رفتم سمت تخت تا لباسمو بردارم. همش احساس میکردم یه چیزی میخواد بگه ...

کنار در با یه علامت سوال ایستادم که حرفشو بزنه ولی چیزی نگفت... منم از اتاقم اومدم بیرون.

اون شب چون ۵ ساعت تو راه بودیم انقدر خسته بودم که تا سرمو گذاشتم رو بالش خوابم برد

\*\*\*

- وایی سپهر دیرم شده باید برم مدرسه میشه منم سر رات برسونی؟

- نه نمیشه.

با عصبانیت در اتاقو کوبیدمو از اتاقش رفتم بیرون ... بدو بدو پلههارو طی کردم از خونه خارج شدم تو کوچه بودم که یهو صدای بوق ماشین اومد. توجه نکردم بوق زد. بازم توجه نکردم سرعتشو کم کرد انگار میخواست چیزی بگه. تا دهنمو باز کردم دوتا فوش قلمبه بدم دیدم سپهره.

- بیا حالا برسونمت.

نشستم تو ماشین:.

سپهر:-همیشه وقتی تو خیابون اینجوری بهت تعارف میزنن سریع قبول میکنی سوار میشی؟؟

- آرهههه همیشههههه.

- ااااا دارم برات صب کن.

رسوندم مدرسه... تو مدرسه کلی با مدیرمون چونه زدم که نمیتونستم امتحان بدمو چشمام مشکل داشته تا اینکه قبول کرد منم با بچه های شهر یور پیام امتحان بدم... خوش حالو سر حال از مدرسه بیرون اومدم که دیدم سپهر با ماشینش دم در مدرسَس . به ماشینش تکیه داده بودو عینک آفتابیشم رو چشماش بود. بلیز بدن نمایی تنش بود که هیکلشو به خوبی نشون میدادو باعث شده بود تپیش جذاب تر شه:

- سلام اینجا چی کار میکنی؟

- بد کردم اومدم دنبالت؟

- اوووووف نه

سوار ماشین شدیم...

- اااا اشتباه پیچیدی که .راه خونه از اونور بودا.

- خونرو ول کن کارت دارم...

- چی کار؟

- الان میفهمی...

کلی فکرو خیال با خودم کردم...

جلوی یه ساختمون شیک نگه داشت... نوشته بود رستوران ایتالیایی چوپینو (Cioppino)

- بفرمایید تو خانوم.

پرستیژ باحالی گرفته بود که خندم گرفت...

وارد ساختمون که شدیم صدای دلنواز آهنگ لایتی میومد که روحو آرامش میدادو بوی گلای یاس که آدمو زنده میکرد... پشت یه میز دو نفره نشستمو اطرافمو نگاه کردم...

- خب دلیل اینکه آوردیم اینجا چیه؟

- دلیلی نداشت... همینجوری...

- دروغ نگوووو .

- باور کن.

- چی میل دارین براتون بیارم قربان؟

با پرویی گفتم :- قربانو ول کنین اون مطیع منه... منورو بدین ببینم.

- بفرمایید.
- امممم دوتا پیتزا پیرونی.
- چیز دیگه؟
- نوشیدنی.
- بسیار خب.
- سپهر تو سرت خیلی شلوغه اینو خودت بارها بهم گفتی ... دلیل اینکه منو با این سرو وضع آوردی اینجا چیه؟؟؟
- گفتم که دلیلی نداره.
- مگه میشه؟؟؟ بگو بینم قضیه چیه؟؟
- رها گیر نده دیگه
- ازش ناراحت شدم ... بدون حرف منتظر شدم تا غذاهامونو آوردن یه کم که ازش خوردم احساس کردم خیلی تنده و کنار گذاشتمش. اینور اونورو نگاه میکردم که گفت:
- نمیخوری؟
- نه
- باشه نخور اینجا کسی منت نمیکشه.
- غذامو از جلوم برداشتو خورد. نامرد بدجنس نگفت شاید نظرم عوض شه.
- بسه دیگه چه قدر میخوری؟ حوصلم سر رفت.
- تو که نمیدونی تا شب غذا نصیب من نمیشه (خیلی آروم گفت)
- چی؟؟؟
- هیچی...
- سوار ماشین شدیم ساعت تقریبا سه بودو ترافیکم به اوجش رسیده بود... دیوانه کننده بود یه متر میرفتیم یه ساعت صبر میکردیم... بعد از ۳ ساعت رسیدیم خونه. در ویلا رو علی آقا باز کردو سپهر گازشو گرفت رفت تو ...
- رها از در پشتی برو در ورودی قاطی کرده باز نمیشه.
- چی؟

اول شک کردم احساس کردم میخواد اذیتم کنه ولی بعدش باخودم گفتم اذیت چه ربطی به در داره لابد راس میگه دیگه...

از در پستی که وارد شدم هیچ چراغی روشن نبود یهو یه صدا مهیب اومد که همزمان باهاش چراغا روشن شدو یه عالمه کاغذ رنگی ریخت رو سرم...

بهت زده جلومو نگاه کردم یه عالمه آدم دیدم... که همه لبخند زده بودو یک صدا یچیرو میگفتن: تولدت مبارک...

وای باورم نمیشد ... تو عمرم هیچ وقت یه همچین تولدی نداشتیم...هیچ وقت کسی برام اینجوری تولد نگرفته بودو این واسه من یه شوک بزرگ بود. از روی خوشحالی جیغ کشیدمو آرزو رو بغل کردم:

- واییییی دختریییی این جا چه خبره؟؟؟

- دخلمی تولدته مثلا...

خندیدم:- هیچ یادم نبود...

به سپهر نگاه کردم که گوشه ای از سالن ایستاده بودو بهم نگاه میکرد .. خیلی جدی ... که البته اگه دقیق میشدی کمی مهرو محبتم تهش دیده میشد...

نهالو درسا و پرستو دستمو گرفتنو بردنم تو اتاق یه لباس خوشگل رو تخت بود که نهال گفت سپهر خریده... زرشکی بود و تا بالای زانو بود آستینای گیپوری داشت ...

با کفشای مشکیم عالی میشدن... موهامو شونه زدمو الیزابتی بستمشون ...انقدر ذوق داشتم که همش دلم میخواست برم بیرونو نهالو درسا دستمو میکشیدن تا پرستو آمادم کنه...

دوس نداشتم آرایش غلیظ کنم ولی یه روز خاص بود پس ممانعت نکردم... یه رژ قرمز با سایه طوسی با چشمام عالی شد.

از اتاق اومدم بیرون هنوز کسی متوجه من نشده بودو همه مشغول رقصیدنو حرف زدن بودن که پرستو شروع به دست زدن کرد با صدای دست پرستو همه نگاهها به سمتم جلب شدو آخر از همه هم سپهر نگام کرد...نگاش روم موند انگار رفته بود تو فکر... همه برام دست زدنو شعر تولدت مبارک خوندن ...

تو دلم غوغایی بود ... سپهر پایین پلها ایستاد دلم نیومد ضایش کنم حتما این همه تدارکو اون دیده بود... واسه همین دستمو دور بازوش حلقه کردم به استقبال مهمونا رفتیم. با عمو و زن عمو خاله های سپهرو دختر خاله پسر خالههاش دوستای سپهر و خلاصه همه سلامو احوال پرسى کردیم ... داشتم از خوشحالی بال در میاوردم که همه چیز مرتبه و اون

کرکسم نیست که یهو با صدای خنده های شیطانیش نظر همرو جلب کرد .. با یکی از همکارای سپهر که دختر بی بندو باریم به نظر میرسید گرم گرفته بود. منو سپهرو که دید با پروی گفت:

- به پسر خاله . مشتاق دیدار . دیگه مارو نمیپسندی...

سپهر گفت:

- میبینم که دوری از پولات هنوز پیرت نکرده...

دانیال خودشو جمع و جور کردو گفت:

- دورو نزدیکش فرق نداره .بودو نبودش مهمه.

- که نیست...

- هست.

از کلکل با این ادم خوشم نمیومد دست سپهرو کشیدم:

- به این چیکار داری ؟ولش کن ازش خوشم نیما...

- منم ازش خوشم نیما... یه عوضیه ... الان داره تاوانه کاراشو پس میده ... امروز فرداس که پلیس بگیرتش.

- برای چی؟

- سر همه کلا گذاشته بود ... حالا سر خودش کلا رفته ... ورشکست شده رفته.

- آها

تو دلم خوش حال بودم از اینکه داره زجر میکشه ... اون سزاوار این مجازاته ... باید هرروز تو این باتالاقی که خودش ساخته فرو بره...

همه داشتن وسط میرقصیدن که دانیال گفت:

- زوج خوش بختت تشیف نمیارین وسط؟؟

سپهر دستمو کشیدمو باهم وسط سالن ایستادیم...چراغا خاموش بودو نور خیلی کمی دیده میشد...سپهر دستشو پشت کمرم گذاشتو دستمو با دست دیگش گرفتو انگشتاشو به انگشتام حلقه کرد...

هیچ وقت انقد جدی تو همچین شرایطی قرار نگرفته بودم از طرفیم این سپهر بود که رو به روم بود... خجالت کشیده بود... سرمو پایین انداختم که منو به خودش نزدیکتر کرد. با گلایه تو چشماش نگاه کردم که لبخند عمیقی زدو چشماش برق زدو حلقه دستش تنگ تر شد...

سرمو کنار شونش بردمو سعی کردم به هیچی فک نکنم... به خودم میگفتم که این عادیه... همه اونو شوهر من میدونن ... اگه سرخ بشم یا داغ کنم آبرومون میره و همش به خودم نهیب میزدم که اروم باشم...

اروم کنار گوشش گفتم:

- سپهر کافیه ... بیا بشینیم..

- نج

- ای بابا

منو یه دور چرخوندو حالا جفت دستاش دور کمرم بودو دستای منم دور گردنش... آروم چپ و راست میرفتیمو ریتم آهنگو خوب حفظ کرده بودیم... به اطراف که نگاه کردم جز ما هیچ کس نمیرقصیدو همه به ما نگاه میکردنو این حال منو بد تر میکرد...

چونشو رو سرم گذاشتو بعدشم روی موهامو بوسید... مطمئن بودم این کارو کرده تا حرس دانیالو دراره واسه همین اعتراضی نکردم...

رقصمون که تموم شد روی دستمو بوسید که با اعتراض سارینا همراه شد.

- آخ دور از چشم آجیت چه کارا که نمیکنی....

سارینا که انگار تازه رسیده بود گفت:

- سلام زن داداش. تولدت مبارک خوشگل خانوم.

- سلام سارینا جون خوبی؟؟؟

- به خوبی شما که نمیشم.

سپهر:- ما دور از چشم آجیمون آیم نمیخوریم اما این یکی فرق داره..

بعدشم یه چشمک بهش زد که باهم خندیدن...

از سپهرو سارینا فاصله گرفتمو به سمت نوشیدنیار رفتم.. از اینکه مشروبم بود خوشم نیومد .. ولی خب زشت بود که میگفتم همین الان همشو جمع کنن ... یه لیوان آب میوه ریختم بخورم که صدایی مو به تنم سیخ کرد:

- مثل همیشه خوشگلی...

با ترس پشت سرمو نگاه کردم دیدم با حداقل فاصله ازم ایستاده..

- خفه شو.

- گفته بودم دست از سرت بر نمیدارم.. تو نارو زدی رفتی با پسر خالم... حالا منم خوب میدونم چی کار کنم... به اون نارو میزنم..
- دستمو کشید که جیغ زدم:
- ولم کن عوضییی.
- وقتی بفهمه زنش دس خورده ی منه خوشال میشه نه؟
- ساکت شو ولم کن.
- با پاشنه ی کفشم محکم کوبیدم تو پاشو در رفتم ... از میون جمعیت انقدر سریع دوییدم که خودمم نفهمیدم چه جوری به سپهر رسیدم...
- چیزی بهش نگفتم... چهره وحشت زدم همه چیزو لو میداد:
- حالت خوبه؟
- سرمو به معنی نه چپو راست کردم.
- آروم باش رها . چیزی نیس . همینجا بمون تا من پیام باشه؟؟از کنار سارینا تکون نخورا...
- نمیخواستم بره ... میدونستم بره دعوا میشه... بازوشو گرفتم:
- نمیخواه بری...
- الان میام
- سارینا و زن عمو باهم حرف میزدنو بقیه هم مشغول بودن.. حس بدی بود میدونستم هر لحظه ممکنه دعوا شه..
- یه کم که گذشت دووم نیاوردمو پاشدم رفتم تو باغ ... هر طرفو گشتم پیداشون نکردم که چشمم به سایه رویه دیوار خورد... دانیال یقه سپهرو گرفته بودو داشت مشت میزد تو صورتش... با وحشت دوییدم سمت دیوار که با کمال تعجب دیدم این سپهر که دانیالو میزنه...
- صدای قدمامو که شنیدن بهم نگاه کردن...
- با غم سرمو چپو راست کردم...
- تویه عوضی نمیتونی یه جشنمو خراب نکنی نه؟؟؟چی از جونم میخواایییی؟؟؟
- خودتو میخوااممم
- چندشم شد... خیلی کثافت بود خیلی...

سپهر یه مشت دیگه زدو با عصبانیت گفت:

- مگه نگفتم نیا رها. برو تو الان میام.

- باهم میریم تو...

سپهر دانیالو سمت در ورودی بردو بهش گفت هرری..اونم با خنده ای زشت از مون فاصله گرفت...

- اون هیچ وقت راحتم نمیداره... یادم نمیره زور عروسیم باهام چی کار کرد...

- اون قضیه که تعریف کردی حقیقت داشت؟

- چی؟

- همون که شب عروسی، دانیال...

- آره بخدا قسم حقیقت داره...

- اه . لعنتی. حقشو میذارم کف دستش...

احساس کردم خیلی عصبیه

- حالت خوبه سپهر؟

- خوبم خوبم.

- من میرم تو.

رفتیم تو سالن . قیافه درسا و پرستو و نهال نگران بود منو که دیدن گفتن:

- چی شد؟؟ دانیال که دورو برت نییچید؟؟

- نه نه خیالتون راحت .

پرستو:- دیدی عوضی چه جووری به دخترا نگا میکنه؟؟؟

نهال:- آره به اون دختر مو قرمزه هم یه کارت داد.

درسا:- لابد آدرسه خونشه..

همشون باهم خندیدن...

- وای من میترسم دخترا

پرستو:- از چی؟



- با سپهر دعوا کرد... اگه واسمون مشکل بسازه چی؟؟
- نهال:- ترس سپهر از پشش بر میاد...
- چیه تو رفتی طرف سپهر؟؟؟
- آخه واسه اینکه شوهرم خوشمیل شه از خودگذشتگی کرد موهاتو کشید.
- برو بابا دلت خوشه. بچها شنیدم داره ورشکست میشه.
- درسا:- کی؟؟؟
- دانیال
- درسا:- ایولللل حقشه مفت خور بدبخت.
- همینطور که با دوستانم حرف میزد دستو سوت کل سالنو برداشت...بابای دانیال یه طبقه کیکارو داشت میاوردو سپهرم یه طبقشو... طبقه کوچیک ترشم دست آرین بود...
- سپهر طبقه هاشو روهم چیدو روش شمع ۱۷ گذاشت...
- ازم خواست برم و پیشش بایستم.
- کنارش وایسادمو به بقیه نگاه کردم. یه صدا میگفتن: تولدت مبارک....
- بهترین حس عمرم بود ... سارینا ازمون کلی عکس گرفتو بعدشم شروع به شمارش معکوس کردن: ۱۷... ۱۶... ۱۵... ۱۴... ۱۳... ۱۲... ۱۱... ۱۰... ۹... ۸... ۷... ۶... ۵... ۴... ۳... ۲... (تو دلم گفتم: خدایا دیگه دعا نمیکنم که بازم با ارسلاان باشم... فقط میخوام عاقبت بخیرم کنی...) ۱...)
- فوت کردم و شمع خاموش شد همه دست زدنو من واسه یه لحظه کل لحظات عمرم اومد جلو چشمم... اون روز برفی... ارسلاان ... حرفای عاشقانش... قول و قرارامون... سپهر و تولد آرزو... روز عرویسمون... گریه هایی که تو آغوشش کردم.. امیدایی که بهم داد...
- برگشتم سمت سپهر و نگاهش کردم برام دست میزد... ناخداگاه پریدم بغلشو تو آغوشم فشارش دادم... اون که از این کارم شوکه شده بود اولش عکس العملی نشون نداد ولی بعدش دستشو رو کمرم گذاشتو گردنمو بوسید.
- ازش جدا شدم لبخت رو لبش داشت... سرشو جلو آوردو برای یه لحظه لباشو رو لبام گذاشت...
- بازم احساس کردم برق سه فاز بهم وصل کردن... از هم جدا شدیم گونه هام سرخ شدن و حرارت بدنم بالا رفت انگشتاشو تو انگشتام حلقه کردو دستمو فشار داد...
- (به خودم گفتم اینکه قول داده بود دیگه کاری بهم نداشته باشه؟؟)

فشفشه تو دست گرفتیمو با یه آهنگ رویایی دستمونو تکون دادیم.

نوبت به کادوها رسید. عمو و زن عمو و آرزو بهمون یه ربع سکه دادنو دوستامم باهم برام یه جفت گوشواره ناناس خریده بودن که قلب بودو وسطش نگین داشت... بقیه هم یا پول بهم دادن یا ساعتو گردنبندو اینا...

نوبت به کادوی سپهر رسید همه دست زدنو نگاهاشونو به ما دوختن...

سپهر یه جعبه مستطیل شکل گذاشت جلومو درشو باز کرد یه نیم ست خیلی ظریف بود که روش نگینای قرمز داشت ... گوشواره و گردنبند... گوشواره هامو گوشم کردم گردنبندمم اون بست دور گردنم... و بعدشم پیشونیمو بوسید... یاد اون روزی افتادم که تو محضر نمیداشتم گردنبندی که ارسالن داده بودو باز کنه و حالا با رضایت کامل واستاده بودم جلوشو اون پیشونیمو میبوسید از خودم بدم اومد...

شاید حق با ارسالن بود ... معرفت نداشتم...

اخم کردم ازش جدا شدم... غذا سرو شدو بعدشم کیکو بین مهمونا پخش کردن...

هیچ حالم خوب نبود دچار دوگانگی شده بودممو حالیم نبود چه خبره...

شامو با مهمونا خوردیمو مهمونارو یکی یکی بدرقه کردیمو از اومدنشون تشکر کردیم...

مهمونا که رفتن، رفتم تو اتاق مشترکمون سپهر داشت با تلفن حرف میزد:

- این دانیالم باید حذف بشه... اون پول سهم من بود نه اون.

- ...

- باشه فلا.

قطع کرد

اِهمی کردم رفتم نزدیکش. گفت:

- از کادوت خوشت اومد؟؟؟

- آره ممنونم عالی بود..

- خواهش میکنم. قابل شمارو نداره.

- کار تو بود نه؟

- چی؟

- این همه تدارک دیگه

- چه فرقی میکنه؟
- میخواستم بگم اگه کار تو بود واقعا ممنونم . تو عمرم کسی برام تولد نگرفته بود...واقعا مرسی
- خواهش میکنم،از دوستان تشکر کن که کلی کمکم کردن.
- از اونام میکنم....
- خواستم برم بیرون که گفت :
- کجا؟
- حوصله نداشتم. از خودم عصبانی بودم :
- میرم بخوابم.
- همینجا به اندازه تو جا هست.
- نه اونجا راحت...
- نداشت حرفمو کامل بزمو دستامو تو دستاش گرفت:
- بد عنق...کی میاد تورو بگیره انقد افاده داری...
- خندیدم:
- فلا که میبینی اومده گرفته خلیم راضیه.
- چی چپو راضیه؟؟مگه تاحالا امتحان کرده؟؟
- اخم کوچیکی کردم که دستشو روی گونم کشید...
- حس عجیبی داشتم... نمیخواستم ادامه بده ولی نمیتونستم ممانعت کنم.
- موهامو نوازش کردو کنار گوشم گفت:
- هیچ قانونی نمیتونه خانوممو ازم منع کنه درسته؟؟
- از اینکه از لفظ خانومم استفاده کرد شوکه شدم. برام کلمه غریبی بود .. اونم از زبون سپهر...
- نفساش به گردنم میخوردو من توانایی حرکت کردن نداشتم... همونطور رو به روش ایستاده بودم...
- آروم رویه گردنم بوسه زد...گُر گرفتم ... اونم انگار نفساش تند تر شده بود... دستامو گذاشتم رو سینش تا ازش فاصله بگیرم ولی دستاشو دورم حلقه کردو منو به خودش فشرد... داشتم نابود میشدم هم حس گناه داشتم همین که احساس

میکردم منم به سپهر گرایشی دارم ... یه حس میگفت دوشش دارمو یه حس دیگه میگفت که این خیانت به عشق  
قبلیمه... انقد بین این دو مدل افکارم غرق شده بودم که نفهمیدم چی شد عصبانی شدمو به خودم گفتم هر کار که بخوام  
میکنم. اگه خیانتت بذار خیانت باشه... کاری که دوس دارمو میدونم درسته انجام میدم... من تازه حس کرده بودم که  
نسبت به سپهر یه حسایی دارم. از یه طرف هنوز عاشق ارسلان بودمو فکرش از سرم بیرون نمیرفت...

دستم دور سر سپهر حلقه کردم زیر گوشم گفتم:

- امروز مثل همیشه میدرخشیدی... چشمای طوسیو شیطونت از دور آدمو جذب میکنه... رها من دیدم که عاشق میشی  
چه جوری میشی... تو اسمت تو شناسنامه منه ...

با هر نجوا بیشتر مسخ میشدمو از این دنیا فاصله میگرفتمم...

فاصله بین صورتامونو کمتر کرد...

نمیدونستم چی میخوام... نمیدونستم چی نیاز دارم ... فقط به فکر این بودم که یه جوری خودمو از افکارم جدا کنم... که  
البته راهیو واسه جداشدن از افکارم انتخاب کردم که تهش پشیمونی بود...

- رها پشیمونت نمیکنم... من... (نداشتم حرفشو کامل بزنه)

دیگه خسته بودم... نمیدونم با کی لج کرده بودم... از حرسم لبامو رولباش گذاشتمو سعی کردم جز به الان به هیچ چیز  
دیگه ای فک نکنم... فقط من و سپهر...

تو تمام عمرم هیچوقت یه همچین حس وابستگی پیدا نکرده بودمو نمیخواستم حتی لحظه ای از سپهر جدا شم ... یه  
صدا تد دلم میگفت اون تورو از بدبختیات نجات داد همون فرشته نجاته...

دلم نمیخواست لبامو از رو لباش بردارم ... میخواستم غرق تو دنیای خودم بمونم... گرمایی که اون به تنم انداخته بود  
وصف نشدنیه...

روی گردنم بوسه میزدو منو از دنیای خودم جدا کرده بود...

دستشو نوازشگرانه رو بازو هام میکشید.

دستشو پشت کمرم برد... احساس کردم زیپ لباسمو داره باز میکنه....

انگار هیچ حواسم نبود که چه اتفاقی قراره بیوفته و اون کابوسه دخترونه داره سر میرسه...

دستم رو سینهش گذاشتمو دکمه اول بلیزشو باز کردم...

تو یه دنیای دیگه بودمو جز ل\*ذت و در کنار سپهر بودن هیچی حس نمیکردم نمی فهمیدم دارم چی کار میکنم .

سپهرم تو دنیای دیگه ای بود ولی انگار از من مسمم تر بود...

اصلا حس خوبی نبود... من یه دختر بچه بودم و واسه تجربه این چیزا سنی نداشتم... هم میترسیدم هم بی تجربه بودم...  
از طرفیم دختر ضعیفی بودم... ..

با دردی که احساس کردم به خودم اومدم... تازه متوجه شده بودم که آخر اون همه بوسه و حرفای عاشقانه اینه...  
خیلی ترسیده بودم... چشمامو روهم محکم فشار دادم...

نمیخواستم چیزی ببینم...

سعی کردم خودمو حفظ کنم ولی نمیشد... دور از تحمل من بود... چه قدر تحمل میکردم؟؟؟؟

سعی کردم صداش کنم تا بس کنه ولی صدام ضعیف بود...

آروم پلک زدمو به اطرافم نگاه کردم...

بی حال گفتم:

- سپهر...

- چی شده رها؟؟؟

نمیخواستم بگم درد دارم. نمیدونستم پیشمونم یا نه ... به تنها چیزی که فک میکردم این بود که سپهر باید منو واسه  
خودم دوس داشته باشه... نه چیز دیگه ... و مشکل این بود که احتمال اینو هم خیلی کم میدادم... میخواستم به ارسالن  
ثابت کنم اگه تو میری با یکی دیگه منم همین کارو میکنم... انقدر غرق تو دنیای عشقو نفرتم شده بودم که متوجه نبودم  
اینی که ضرر میکنه خودمو ارسالن هیچ وقت نمیفهمه که به سرم چی اومد...

خواستم بلند شم که نتونستم... قول داده بودم به خودم گریه نکن... فقط یه قطره اشک از کنار چشمم چکید. سپهر اروم  
بلند شدو تو تو چشمام خیره شد.

با انگشت اشارش اشکمو پاک کردو گفت:

- نینم دیگه چشمات تر باشه... چرا رنگت پریده؟؟؟

...

رفتو خیلی سریع برگشت.

- بیا مسکنه.

قرصرو خوردم... تو اون شرایط حتی اگه میگفت زهره ولی دردتو آروم میکنه بازم قبول میکردم ....

کنارم دراز کشیدم... ملافه ی رومو بالاتر کشیدمو خودمو جمع کردم...

خجالت میکشیدم... حرارت تنش هنوز بالا بود... وقتی دستامو گرفت فهمیدم ...

- رها؟

- بله؟

- گرفته نباش دیگه...

- سپهر چی کار کردیم؟؟

- رها قسم بخور پیشم میمونی.

- سپهر ما...

- من میمونمم

- ....

- نمیتونم ازت بگذرم. سپهر وقتی یه چیزو بخواد بهش میرسه وقتیم برسه به هیچ عنوان از دستش نمیده...

به بالا تنه ی رو فرمش نگاه کردم... هیچ وقت به یه همچین چشمی نگاش نکرده بودمم و حالا میخواستم یه بارم شده به چشم شوهرم نگاش کنم..

سرمو رو سینش گذاشتمو سعی کردم به دردم فک نکنم:

- دعا کن تا فردا زنده بمونم باقیش پیش کش...

- خیلی درد داری؟

- اوهوم

- آرام باش ...

دستمو رو سینش گذاشتمو چشمامو بستم.

بقضم گرفت . چه اتفاقی افتاد بین ما؟؟ من چیکار کردم؟؟ چرا اجازه دادم...؟؟؟

گریم گرفت.

- رها؟؟ بیینمت؟؟؟

به صورت اشفتم نگاه کردم...

- میخوای بریم دکتر.

- نه...
  - پس گریه نکن دیگه.
  - نمیتونم.
  - خیلی حالت بده؟؟
  - اره... ما چیکار کردیم؟؟؟
  - رهااا خواهش میکنم این جملرو تکرار نکن... تو زن منی...
  - نه... قرارمون این نبود... اشتباه کردمم.
  - گفتم که پشیمونت نمیکنم.
  - کافیههه من مٹ به فکر لذت نیستم...
  - منم منظورم این بود که تنهات نمیدارم.
  - آبروم میره...
  - چه رفتنی؟؟ تو زنی اینو همه میدونن.
  - ارسالن که نمیدونه...
- خشمگین ولی با غم خاصی نگام کرد. تو نگاهش یه دنیا حرف جا داده بود... هر چیزی رو از تو نگاهش خوندم. الا اون چیزی که باید میخوندم... من اون موقع چشمام عشق سپهرو نمیدید...
- رها سعی کن آرام باشی تا دردتم آرام شه.
- همینجور که موهام نوازش میکرد به خواب رفت ... دیگه دستش حرکت نمیکرد... خوش بحالش خوابیده بودو من با هر نفس درد خاصی تو تنم میپیچید...
- تا خود صبح لب گزیدم تا صدام در نیاد...
- \*\*\*
- صدای آب تو گوشم پیچید.چشمامو باز کردم...
- وایییی فک میکردم همش یه خواب بود ولی با دیدن اتاقمون... خودم و لباسم که کف اتاق بود فهمیدم همش واقعیت داشته...
- نمیخواستم سپهر که از حموم بیاد منو تو این شرایط ببینه تا همینجاشم گند زده بودم...

بلند شدم نشستم ... درد دوباره سراغم اومد... خودمو پرت کردم رو تخت... شاید بهتر بود بازم میخوابیدم تا حالم بهتر شه... پتورو کشیدم رو سرم...

نمیخواستم کاری کنم که پشیمون شم... ولی خیلی ترسیده بودم...

من دیگه یه دختر پاکو باکره نبودم...

واسه دلداری به خودم میگفتم اون شوهرمه اسمش تو شناسنامه و این یه چیز طبیعیه ...

از طرفی احساس گناه میکردم و از طرفیم فک میکردم شاید منو سپهر نسبت به هم حسی پیدا کنیم همه چیز تغییر کنه...

در حمومو که باز کرد، چشمامو بستم... درسته زیر پتو بودم ولی خیلییییی خجالت میکشیدم...

تخت تکون خورد. انگار کنارم نشسته بود...هیچ حرکتی نکردم...

پتورو تو دستش گرفتم آرام از رو صورتم کنار زد ...

تمام سعیمو کردم نفهمه بیدارم. آرام رو گونم دستی کشید.

موهامو از جلو چشمم کنار زد... بازم تخت تکون خورد...

صدای نفساشو میشنیدم انگار نزدیک تر شده بود.

وقتی پاشو کنار پام احساس کردم فهمیدم دراز کشیده... قلب تند تند میزدو دلمم خیلی درد میکرد... دیگه نمیتونستم خودمو آرام نشون بدم...

لباشو رو پیشونیم گذاشت و بوسه ای زد... منم آرام چشمامو باز کردم...

- صب بخیر...

هیچی نگفتمو سرمو زیر بردم...

دستشو زیر چونم بردو سرمو بالا آورد::

- تنبل خانوم ساعت ۱۲ عه.

- چی؟؟؟۱۲؟؟؟

- بله.

هیچی نگفتم که گفت:

- بهتری؟



- نه...
  - میخوای بریم دکتر؟؟
  - سرمو بالا آوردمو با اخم گفتم:
  - نع
  - چرا پاچه میگیری حالا؟؟؟
  - دارم میمیرم...
  - از کنارم بلند شدو با یه لیوان آب دوباره اومد تو اتاق:
  - پس اینارو بخور.
  - خواستم بشینم که پتو از رو سینم کنار رفت... با خجالت بهش نگاه کردم. کنارم نشستو دستمو گرفت:
  - بس کن رها.
  - ...
  - ای بابا ببین من انقد مٹ تو ادا اتقار در میارم؟؟ سرخو سفید میشم؟؟؟
  - نباید بشی. مومن کردی نشستنی جلو من...
  - خب بیا توم مومن کن.
  - نمیتونم...
  - دیگه دلم میخواست گریه کنم... ولی این درد لعنتی امون نمیداد.
  - میخوای کمکت کنم بری حموم بعدشم لباساتو بپوشی؟؟
  - نه خیبرررررر
  - خیل خب باو . دیوونه ای تو.
- برام صبحونه آورد ولی هیچ اشتها نداشتم... خیلی اصرار کرد چیزی بخورم ولی من حتی نتونستم به صبحونه لب بزنم... اون روز تا ۵ بعد از ظهر تو تخت لم داده بودم. دیگه زخم بستر گرفته بودم از بس خوابیده بودم...
- رفتم حمومو با مصیبت لباسامو پوشیدم... کلی خوشحال بودم که تنهایی کاراو کردم محتاج سپهر نشدم...
- موهامو با حوله خشک کردم و ریختمشون دورم ... خیلی آروم رفتم رو تخت دراز کشیدم که هر صدای خندش اومد:

- مٹ پنگون شدی...  
 بالشتو پرت کردم سمٹشو با یہ خندہ کوچیک گفتم:
- پرووو ساکت شو.  
 واقعا نمیدونستم چی میخواد بشه... یعنی سپهر منو دوس داشت؟؟ خب من چی؟؟ من که عاشقش نبودم...  
 با یہ سینی اومد تو اتاق...
- فک کردم واسه من آورده اون غذاهارو. دیگه گشتم شده بودم واسه تشکر یہ لبخند زد که دیدم در کمال پرووی داره  
 واسه خودش لقمه میگیره ... اخی کردم گفتم:
- گیر کنه تو حلقه.  
 بعدشم با حالت قهر رومو ازش گرفتم...
- خب حالا قهر نکن بیا.  
 به دستش نگاه کردم یہ لقمه تو دستش بود...
- نمیخوام دستمالیش کردی...  
 ||| بچه پروو نذار یادت بندازم دیشب...
- نذاشتم حرف بزنه سریع لقمرو گرفتم گذاشتم دهنمو دستمو گذاشتمو رو لباس که هیچی نگه...  
 بعد از چند دقیقه گفت:
- رها؟  
 - هوم؟  
 دستامو تو دستاش گرفت:
- مطمئنم  
 با یہ حالیتی نگاش کردم که یعنی از چی مطمئنی؟؟
- این حس تازه نیست واسم. خیلی وقته که دارمش... اگه هوس بود...  
 ادامه نداد.  
 ترسیدم . راس میگفت . اگه اینا هوس بود چی؟؟

پشت بندش گفت:

- هوس نیست. از جانب من که نیست.

هیچی نگفتم. چی کار کرده بودیم؟؟ وای من ارسلانو دوس داشتم... چرا اینکارو کردم؟؟؟ چرا گذاشتم سپهر ازم استفاده کنه؟؟؟

- سپهر چی کار کردیم؟؟

- تترس ... قول میدم تا آخرش هستم.

- نه دروغ نگو ... ما گند زدیم.

- این حرفو نزن .. دارم قسم میخورم. تا تو بخوای هستم...

اشک تو چشم نداشت دیگه بینمش...

تو دلم گفتم:

خدایا دیگه هیچی نمیخوام ازت ... هر چی تو بگی قبوله...

من نمیتونستم از عشقم بگذرم نمیتونستم ارسلانو فراموش کنم... روزای خوبی ما به این سادگی فراموش شدنی نبود... میخواستم مال ارسلان باشم... میخواستم زن ارسلان باشم نه سپهر...

دفترمو باز کردم....

بازم همدمم دفترم بود.

((من شکوفایی گل های امیدم را، در رؤیایا می بینم.

و ندایی که به من می گوید:

گر چه شب تاریک است

دل قوی دار، سحر نزدیک است.

"حمید مصدق"

اشک من زیبا ترین شعر،

بی تاب ترین عشق،

ناب ترین ایمان

و داغ ترین اشتیاق،

تب دارترین احساس،

خالص ترین بیان

و لطیف ترین دوست داشتن است. که همه در کوره ی گداخته ی دل به هم آمیخته، ذوب گشته و و به صورت قطره ای گرم بر گونه ام جاری می شود.

خدایا همه عمرم بی هوده بود... دست به لذتی زدم که آخرش تباهی شد... نجاتم بده..))

\*\*\*

یه هفته از اون موقع گذشته بود... نمیگم مثل زنو شوهرای واقعی بودیم نه ولی خب سعی میکردیم کمتر با هم بحثو جدل کنیم.

عصر جمعه بود که سپهر اصرار کرد بریم بیرون. منم که عاشق خرید کردن بودن از فرصت استفاده کردم و گفتم فقط خرید میام.

هرچی خوشم میومد میخریدم... از لباس بیرونو خونه و شب گرفته تا لوازم آرایشو زیورآلات...

سپهر انگتاشو تو انگشتام حلقه کرده بودو منو دنبال خودش از این بوتیک به اون بوتیک میکشوند...

- اووووف دیگه خسته شدم...

- چه عجب! از خرید اشباع شدی خانوم؟؟

- اوه بله بله دیگه حالم داره بهم میخوره...

- منظورت اینکه شام نمیخوری؟؟؟

- نههههههههههه میخورم میخورم.

- شکموو

باهم رفتیم یه رستوران که نسبتا جای خوبی بود...

غذامونو که خوردیم از رستوران خارج شدیمو نشستیم تو ماشین:

- بیا بشین اینور.

- چی؟؟؟

- بیا رانندگی کن.
- ای بابا بلد نیستم که...
- خودم یادت دادم.
- خب یادم رفت.
- یعنی چییییی بیا بشین بینم...
- سپهر خطرناکه من گواهی نامه ام ندارم بگیرنمون برات دردسر میشه...
- خب میریم به جای خلوت..
- از اونجایی که این سپهر خیلی قد بود دیگه کلکل نکردمو قبول کردم.

داشتم اروم اروم ماشینو حرکت میدادم که گفت :

- چه ماشینی دوس داری؟؟؟
- نمیدونم... برام فرقی نمیکنه.
- اوه چه متواضع... حالا جدی چی دوس داری؟؟؟
- توپ باشه هرچی بود بود.
- ای خدایا!!!!!! رها تو خیلی خلو چلییییی...
- خودتیییی حواسمو پرت نکن..
- وقتی رسیدیم خونه با کلی ذوقو شوق خریدامو ریختمو دورمو نشستم وسطشون:
- به نظرت کودوم از همه خوشگل تره؟؟
- وایییی رها ... خل شدی رفت ...
- من هی میرفتم لباسامو میپوشیدم مٹ مدلا جلوش راه میرفتم...
- یه ساق براق گرفته بودم که با یه تاپ دکلمه ست میشد ...
- خیلی لباس شیکی بود...
- پوشیدمشو رفتم تو سالن سپهر که رو مبل نشسته بود با دیدم لبخند زدو گفت:

- ای بابا چندتا دیگه مونده؟؟ چرا تموم نمیشن؟؟؟
- این آخریش بود.
- رفتم جلوش ایستادمو به آینه نگاه کردم:
- به نظرت اینو کجا بیوشم؟؟ تو چه مهمونی؟؟؟
- فقط جلوی من بیوش...
- برگشتم سمتشو نگاهش کردم. یه حس خاص داشتم. هم دوس داشتم این حرفو بزنه . هم دوس نداشتم...
- رومو برگردوندمو تو آینه به خودم نگاه میکردم. پشتم بهش بود که دستمو کشید. افتادم تو بغلش...
- سپهر له شدم.
- تو له شدی یا من؟
- خب تو.
- منو چرخوند. جوری که نیم رخم سمتش بود...
- موهامو با دستش کنار زدو کنار لپمو بوسید.
- با خنده گفتم:
- نکن قلقلکم میاد...
- خب بیاد.
- دستشو زیر پاهامو انداختو منو مٹ بیچه ها بلند کرد...هرکی جای من بود پاشو درو کمرش حلقه میکرد ولی من فقط دستامو انداختم دور گردنش...
- بردم تو تراس اتاقمون... پاهامو گذاشتم زمین...
- قدم ازش خیلی کوتاه تر بود... انگار عروسک بودم... سرمو رو سینش گذاشتم. دلم نمیخواست این روزا تموم شن...
- دستاشو دورم حلقه کردو منو به خودش فشرد...
- رها؟؟ هر اتفاقی افتاد صبر کن. باشه؟؟
- یعنی چی؟؟؟
- زود قضاوت نکن.

- باشه.
- بهم قول بده
- قول میدم.
- نرنی زیرشا.
- نه خیالت راحت

وانمود میکردم که منم عاشقشم ولی خیلی مسمم نبودم... انقدر زندگی بهم فشار آورده بود که فک میکردم هیچ حسی بهش ندارم و انمود میکنم دوسش دارم... به خودم نهیب میزدم که ممکنه بعدا عشقش بشم... اون را نجاته مجبورم عاشقش شم.. ولی خب الان که فک میکنم میبینم من اون موقع خیلی دوسش داشتم... یه عشق ته مه‌ای دلم بود که پنهونش کرده بودم...

رفتم تو اتاق لباسمو عوض کنم که اونم اومد بیرون از تراس.

- ||| میخوام لباس عوض کنم.

- خب بکن.

- برو بیرون.

- من مشکلی ندارم .

اهمیت ندادمو تاپمو در آوردم پشتمو بهش کردم یه پیرن زردو فسفوری که خیلیم راحت بود تنم کردم. در آخرم شلوارمو در آوردم.

برگشتم سمتش:

- خب دیگه شب بخیر .

داشتم از اتاق بیرون میرفتم که گفت:

- لباسشو جلو ما عوض میکنه مییره واسه خودش...

- جان؟

- هیچی .بگیر همینجا بخواب دیگه .چه فرقی میکنه.

- اگه فرق نمیکنه پس میرم اونجا.

- واس من فرق میکنه...

- رفتمو کنارش رو تخت نشستم. یهو پرید رومو شروع کرد قلقلک دادن::
- اییییییی سپهر نکن ..
- انقدر خندیدمو اون قلقلک داد که دیگه نفسم بالا نمیومد احساس میکردم بنفش شدم .
- پس بگو چرا مهربون شدی... میخواستی قلقلکم بدی؟؟؟
- مردم زنشون کلی کارا براشون میکنه... هی بوسشون میکنه.. ما که زنمون از این کارا نمیکنه حداقل یکم کرم بریزیم .
- این حرفشو خیلی بانمک گفت مٹ پسر بچه ها شده بود.. کلی بهش خندیدم.
- انگار دیگه عادی شده بود برام که زنشم . تازه این که خوب بود. یه لحظه زد به سرم: یعنی من براش کم میدارم.؟؟؟
- که بعدش به خودم تشر زدم .
- اون شب تو بغلش خوابم برد.
- روزای خوبی بود...هرروز باهم بیرون بودیم. خیلی وقتا بخاطر عشق قدیمم که حالا خاک شده بود ناراحت میشدمو اون با شوخیاش خوشحالم میکرد . از همه بیشتر از این خوشحال بودم بیشتر تشنه آغوشم بود تا چیزه دیگه ...
- رها؟؟؟
- هوووووووم
- پاشو دختر.
- چیکارم داری؟؟؟
- خودت گفتی بریم کوه
- من کی گفتم کله سحر بریم؟؟؟
- پاشو تنبلی نکن.
- من خوابم میاد.
- پاشو تا من از حموم میام حاضر باشیا.
- ااا قبول نیست.من میخوامم برم حموم.
- کی گفته؟؟؟



- من میگم.
- مال من اضطراری تره.
- نههه به موهام نگا کن ازش شپش سر میخوره . بذار من برم.
- تو دیروز رفتی.
- ... من میرممم.
- سرمو از تو بالش بیرون آوردمو نگاهش کردم. کنار در حموم ایستاده بودو با حال شیطونی نگاه میکرد.
- اصن تو برو به جهنم.
- رها؟
- هوم؟
- رها؟
- هووووم؟
- منو نگا کن.
- نگاش کردم دیدم لبخند زده به چه پتو پهنییی.
- چیه؟؟؟
- بیا...
- نذاشتم حرف بزنه.
- حرففف نباشههههه من خیلیم تمیزم اصن .
- تو گفتی کثیفی...
- ... سپهر بهت رو میدم پرو نشو دیگه.
- چه اشکالی داره خانوممی.
- باز خودشو لوس کرد.
- انقد بدم میاد کارت که به آدم میوفته مظلوم میشی.
- همینه که هست .

- میرم صبونه بخورم جلدی اومدیااا
- رهااا؟؟؟نذار از راه دیگه ای وارد شمممم.
- 
- از اتاق بیرون رفتمو درو پشت سرم کوبیدم.بچه پرووو فک کرده کیه؟؟؟همینم مونده... من یه غلطی کردم اون شب....(یهو رفتم تو فکر... ما چی کار کردیم؟؟؟حتی خودمم نمیدونستم اشتباه کردم یا از کارم راضیم....)
- از پله ها پایین رفتم به تقویم نگاه کردم...
- امروزززز ۷ مه.خوبه یه ماه واسه درس خوندن وقت دارم...
- بذار ببینمممم... امروز فرداس که..
- رهاااااااا؟؟؟
- ای بترکی سپهر نمیداری توضیح بدم واسه خواننده ها که امروز فردا چی میشه که... ایششش. دوستان خودتون بگیرین دیگه.
- از پله ها بالا رفتم:
- بله؟؟
- رها یه سری کاغذ تو جیبم شلوارم بود دارن خیس میشن . بیا بگیرشون.
- چی؟؟
- یهو در حموم باز کرد. سریع پشتمو کردم:
- تو تربیت نداری؟؟؟
- بگیر اینارو حرف نزن.
- دستم بردم پشتم کاغذارو بگیرم دستمو آنچنان کشید که عقب عقبی رفتمو پامو گذاشتم تو حموم. پام لیز خورد داشتم با مخ میرفتم تو زمین که دستمو گرفت...
- اههههه سپهر چی کار میکنی؟؟؟
- بازوهامو گرفت تا بچرخونتم که گفتم:
- نکن من میخوام برم بیرون...
- رها...

- حرف نزن...
- دستمو سمت در دراز میخواستم برم جلو و دستگیررو بکشم که کمرمو گرفتمو منو چسبوند به خودش..
- ... خجالت کشیدم... ترسیده بودم...
- نمیدونستم پایین تنش لباس داره یا نه :
- سپهر من خجالت میکشم بذار برم بیرون.
- با شیطنت گفت :
- چطور اون شب خجالت نکشیدی...
- من ... من نمیدونم اون شب چی شد... تو حال خودم نبودم ولم کن بذار برم.
- ولی رها من...
- میخوام برم بیرون.
- چونشو رو سرم گذاشت معلوم بود حالش گرفته شده گفت:
- ببخشید... نمیخواستم اذیت شی...
- دستاشو از دورم باز کردو منم به سرعت از حموم زدم بیرون ...
- بقض داشتم... دست خودم نبود... چند تا نفس عمیق کشیدم...
- اشتهام کور شد... لباسمو تنم کردم تو سالن منتظرش موندم...
- هرچی فک میکردم احساس میکردم که ناراحت شده... خب اون حق داشت ... بهم دل بسته بودو میخواست مٹ همسرش باشم... ولی من...
- نمیتونستم...
- رفتم که از دلش درارم ...
- در اتاقو باز کردم.. جلو آینه بودو داشت موهاشو میداد بالا ...
- سپهر؟؟
- برنگشت از تو آینه نگام کرد...
- دیدم خیلی ضایس مستقیم منت کشی کنم. رفتم سمت کمدش...

- میگم این پیرنت چه طوره؟؟؟ اینو ببوش.

گذاشتمش رو تخت.

- سپهر...؟؟

...

ای بابا چه لوسیها!!!!

پشت سرش ایستادمو دستمو رو کتفش طوری زدم که انگار دارم در میزنم.:

- تق تق کسی خونه نیست؟؟؟

محلّم ندادو به سمت آینه خم شد. دیگه داشت حرصمو در میآورد. نشستم رو تختو گفتم:

- من با آدمای نونور بیرون نمیرم.

اومد جلو مو رو زانوهایش نشست . دستامو گرفتو کشیدو پاشد .(به منظور اینکه پاشو )

- نمیخوام . بلیزتم عوض کن بریم.

بهم نزدیک شدو کنارم نشست. به سمتم چرخیدو تو چشمام نگاه کرد ... نمیدونم چرا ولی استرس گرفتم...

دستشو سمت صورتم آوردو با پشت دستش گونمو نوازش کرد. سرمو پایین گرفتم. با دستش سرمو بالا آورد. سرشو بهم نزدیک کرد . دیگه ازش بدم نمیومد. چشمامو بستم...

نفساش نزدیک تر شدنو با شدت بیشتری تو صورتم میخوردن ... و در نهایت اونی که انتظارشو میکشیدم اتفاق افتاد.

لباش رو لبام بودو من هیچ حرکتی نمیکردم... میدونم انتظار داشت عکس العمل نشون بدم... میلی رغبتی چیزی . ولی من هیچ حرکتی نکردم....

دستشو پشت سرم گذاشت... هم احساس گناه میکردم... هم احساس میکردم که دوش دارم...

بد حسی بود .. هروقت بهم نزدیک میشد بهم دست میدادو باعث میشد خیلی پکر شم....

سرشو عقب برد منم سرمو پایین انداختم... خیلی عادی و ریلکس بلند شدو دستمو کشید ...

باهم سوار ماشین شدیم... تو راه حتی یه بارم نگاش نکردم ... اصن روم نمیشد... احساس میکردم اون یه مرده کامله و من یه دختر بچم...

از ماشین پیاده شدیم...

با فاصله ازش راه میرفتم که دستمو گرفت:



- عجب آشپزی هستییییی... یه تار موی ده متری تو غذای من در بیاد میکشمتااااا.
- من موهام مٹ تو ریزش نداره...
- حرف نزن بینم. نترکیدی از صب این همه نوشابه به خودت خوروندی؟؟؟
- موهامو بالای سرم بستو رفت بیرون... بچه پرو... یه تعارفم نکرد بذار کمک کنم...
- تیکه های مرغو تو روغن انداختم تا سرخ شن...
- برنجو با پودر پسته و زرشک تزیین کردم و جوجه هارم تو دیسی چیدم:
- سپهر؟؟؟ آماده ای بی انگشت شی؟؟؟
- بخورم ببینم چیکار کردی...
- داشت دو لپی که چه عرض کنم چهار لپی میخورد که گفتم :
- یادته تو چایی که واسه زن عمو ریخته بودم فلفل ریختی؟؟؟
- آره. حیف شد. ای کاش خاله میخورد میفهمین چه کد بانویی..
- راستی اون روز برات درس عبرت نشد تو کار یه خانوم محترم دخالت نکنی؟؟؟
- نه...
- آهان یعنی فلفلش تند نبود؟؟؟
- چرا بود ... واسه من نبود...
- آره از سرفهات مشخص بود..
- چنگالو گرفت سمتم که منم عقب رفتم:
- اصن به تو چه؟؟؟
- خیل خب چنگالتو بکش اونور...
- شبا و روزها میگذشت و منو سپهر بیشتر بهم عادت میکردیم...
- من خیلی مشغوله درسو کتاب بودمو کمتر به خاطرات تلخم فکر میکردم...انقدر درس میخوندم که بعضی روزا اصن سپهرو نمیدیدم...
- یه روز به پیشنهاد من رفتیم آتلیه تا چند تا عکس اسپرت بندازیم.

من یه بلیز خاکستری پوشیدمو موهامو هم پشت سرم بستم...

چند تا عکسم انداختیم که تی شرت منو سپهر عین هم بود... سفید که روش رنگارنگ نوشته بود: love u

اون روز سر درد شدید داشتمو بعد از انداختن چند تا عکس ازش خواستم برگردیم...

- رها میخوای بریم دکتر؟؟

- نه چیزی نیست ...

- آخه تو باید زیر نظر دکتر باشی... یادته که آخرین سهل انگاریت باعث شد چشمات ضعیف شه. هان؟؟؟

- نه چیزی نیست گفتم که...

رسیدیم خونه ... از پله ها که بالا میرفتم سرم وحشتناک گیج میرفتو چشمام تار میدید...

نشستم رو پله ها . سرمو تو دستام گرفتم...

- رها حالت خوبه؟؟

- سپهر تار میبینم اگه دوباره...

دستشو زیرپاهام انداختو بلندم کرد. بردم تو اتاقو رو تخت گذاشتم.

دستشو به سرم کشیدو گفت :

- استراحت کن .

خسته بودم... چشمامو بستمو خوابیدم...

هوا تاریک بود... کنارم سپهر ساعدش رو چشماش بود... انگار خواب بود... احساس کردم معدم در هم برهمه... از جامو بلند

شدم... هنوز از تخت فاصله چندانی نگرفته بودم که کل محتویات معدم اومد بالا دوییدم سمت دستشویی...

آروم در دستشویی رو بستمو کنار سپهر رو تخت دراز کشیدم... همونطور اروم خواب بود...

صبح که بیدارم شدم سپهر خونه نبودو میلیم به غذا نمیکشید...

گوشیم زنگ خورد، پرستو بود:

- جانم؟؟

- سلام رها. خوبی؟؟

- مرسی عزیزم، تو خوبی؟؟

- عالیم . میای بریم استخر؟؟؟
- چی؟؟ چرا انقدر ناگهانی؟؟؟
- نهال یهو تصمیم گرفت. اگه میای بگو نهال بیاد دنبالت.
- نهال؟؟؟ میخواد منو سوار خرس کنه؟؟
- نخیرمممم ماشین باباشو کسرفته .میای یا نه؟
- داشتم فک میکردم که گفت :
- الو رها میای؟؟
- چی؟؟؟اره آره الان حاضر میشم.
- مایومو گذاشتم تو کیفمو ماتتو و شلوار مو تنم کردم... یه رو سری آبی سر کردمو به نهال میس انداختم...
- بعد از تقریبا نیم ساعت اس داد :
- "پایین خونتونم"
- از ویلا خارج شدمو از حیاط بیرون رفتم...
- نهال تویه مزدا تیری سفید رنگ نشسته بودو برام بوق زد...
- سوار شدمو بعدشم رفتیم دنبال بقیه بچه ها...
- رسیدیم استخر... لباسمونو عوض کردیم... پرستو داشت غر میزد که گوشیش شارژ نداره و منم داشتم موهامو روغن میزدم که نهال گفت:
- راستی بچه ها دارم خاله میشم...
- با خوشحالی گفتم:
- چییییییییی؟؟؟واقعا؟؟؟واییییی مبارک باشه.
- ممنونممم
- چه خاله ای بشی تو...
- بچه هام دونه دونه بهش تبریک گفتن...
- لبه استخر نشستیم پامو توش کردمو بعدشم خودمو تو آب رها کردم...



آب تا کمرم بودو خیلی بالا نیومده بود ولی سرم گیج رفت...

درسا گفت:

- رها شما که خونتون استخر داره... چرا اومدی؟؟؟

- آب نداره...

- چرا؟؟؟

- چون کسی اهمیت نمیده...

اون ویلا واقعا یه جوهره خاصی بود... هیچ کس اهمیت نمیداد که چه جوهریه و منم اصلا برام مهم نبود... اون ویلا مرده بود... همه جاش تاریک بود... ولی همون ویلای مرده دیگه خونه من بود... مکان مورد علاقم...

تو جمع دوستام خیلی حس بدی داشتم... اونا محرم اصرارم بودن ولی نمیدونستن من دیگه با اونا فرق میکنم ...

سمت عمیق تر رفتم... یکمی شنا کردم... سرمو زیر آب بردم... احساس کردم سرم داره منفجر میشه... از اب بیرون کشیدمش. به نهال نگاه کردم:

- رها چرا انقدر سفید شدی؟؟؟

چیزی نگفتم آرام سمتش شنا کردم... دستامو گرفت:

- رها خیلی سردی...

....

- حالت خوبه؟؟؟

از آب بیرون رفتیم ... کنار استخر نشستیم.

به یکی گفت برام اب قند بیاره ... یکمی که ازش خوردم حالم جا اومد...

درسا:- صبحانه خورده بودی؟؟؟

- نه...

- پس بگووووو... آخه آدم بدون صبحانه میره تو آب؟؟؟

- حالا اومدم دیگه...

یه چیزی خوردیمو اومدیم از استخر بیرون...

تو ماشین بودیم جلو، بغل دست نهال نشسته بودم. سرم خیلی درد میکردو چشمام سیاهی میرفت... سرمو تو دستام گرفته بودم که نهال گفت :

- رها امروز خوب نیستیا...

- نه خوبم

نزدیک خونه پرستویینا یه بیمارستان کلینیک بود.جلوی اونجا نگه داشت...

پرستو:- بیا بریم دکتر.سرما خوردی یه چیزی واست بنویسه بخوری خوب شی...

- خوبم

- چونه زنن پاشو ...

باهم رفتیم تو بیمارستان... رفتیم اورژانس..

دکتر:- سلام بفرمایید.

-سلام

پرستو:- سلام.

- خب مشکل چیه؟؟

- یه چند روزه سر درد شدید دارم... سرم گیج میره چشمام تار میبینم و سیاهی میره... فشارم میوفته...بعضی وقتام حالت تهوع دارم...

- تو این مدت غذای بیرون خوردین؟؟؟یا لبنیاتی که شک داشته باشین سالم بوده باشه؟؟؟

- نه...

- ضعف غذایی نداشتین؟؟؟

- نه..

- بیماری خاص مٹ صرع ندارین؟؟؟

- نه فقط یه بار یه حمله عصبی شدید بهم دست داد که باعث شد یه ماهی بیناییم خیلی ضعیف بشه و الانم کاملاً بهبود پیدا نکرده...

- متأهلین؟؟

به پرستو نگاه کردم... منظور دکترو خوب فهمیدم ... شوهری که آدم باهاش رابطه نداشته باشه مٹ مجرد بودن میمونه.  
پرستوم انتظار داشت بگم نه ... ولی خب به دکترو که همیشه دروغ گفت ...

- بله.

- بسیار خب... براتون آزمایش مینویسم...

به سمت آزمایشگاه حرکت کردیم نوبتم که شد آزمایشو دادمو بهم گفتن اگه جوابو میخوام باید یه کمی صبر کنیم وگرنه  
بریم بعدا بیایم.

پرستو زنگ زد به نهال که اونام موافقت کردن تا صبر کنیم جواب آزمایشم بیاد ...

نمیدونم چرا ولی دل تو دلم نبود... همش احساس میکردم یه خبر بد میخوان بهم بدن...

- خانوم ذرین گل؟؟؟ خانوم ذرین گل؟؟

- بله بله؟؟

- بفرمایید نتیجه آزمایشتونه... همه چیز نرماله ... جواب آزمایشتون مثبته ... تبریک میگم...

-چی؟؟ینی چی؟؟؟

- جواب آزمایشتون مثبته دیگه...

صداشو آروم تر کردو گفت

- باردارین...

این زنه چی گفت؟؟؟

باردارین...باردارین...باردارین...

صداش تو سرم پیچید.یعنی چی باردارین...؟؟؟من ... من همش ۱۸ سالمه..

- خانوم حالتون خوبه؟؟؟

بدون حرف ازش فاصله گرفتم... دقیقا همون لحظه پرستو که رفته بود دستشویی از راه رسید :

-چی شد؟؟

هیچی نگفتم...تو شوک بودم.

جواب آزمایشو تو دستم دید.

- جوابشو دادن؟؟؟ خب چی میگه؟؟؟
- ...
- رها؟؟؟ خوبی؟؟
- هان؟؟؟اره خوبم..
- حالا باید چی کار کنم؟؟؟ همه میفهمن... من اشتباه کردم ... حالا باید بار این اشتباهم رو دوشم بکشم؟؟؟ به دوستام چی بگم؟؟؟
- وایی سپهرو چی کار کنم؟؟؟
- یعنی چی؟؟؟ من بچه دار میشم؟؟؟ من خودم هنوز بچم...
- رها صدامو میشنوی؟؟
- بله؟؟
- میگم من که نمیفهمم این آزمایشا چی میگن .. خودت بگو چی گفتن؟؟
- بی اختیار بغلش کردم زدم زیر گریه.
- رها چت شد؟؟؟ وای... داری نگرانم میکنیا... بگو بینم چی شده؟؟؟
- ...
- رها باتوم.
- فقط گریه میکردم لعنت به این بخت شومم میفرستادم.
- انقدر گریه کردم که کشوندم تو ماشین... همه منتظر بودن حرفی بزنم ..
- چی میگفتم؟؟؟ میگفتم من باردارم؟؟؟ با چه رویی؟؟؟
- رها خب آدم نگران میشه یه چیزی بگوو دوستم.
- جواب آزمایش مثبت بود...
- نهال با خنده گفت:- رها مٹ آدم حرف بزن .میدونی اینو کی میگن؟؟؟زنا وقتی حامله باشن میگن... مٹ آدم بگو چته...
- هرهر میخندیدنو من نمیتونستم بگم منظور منم همین بود...
- بگو چی شده دیگه...

- گفتم که من... (با مکتی طولانی گفتم) ... حاملم ...
- چی؟؟؟رهااااا الان وقت کرم ریختنه؟؟؟جدی باش بینم .
- جدیمم.
- یعنی چی؟؟
- یعنی همین که میشنوی... من باردارم.
- پرستو:- گریه نکن عزیزم... مگه تو با سپهر رابطه داشتی؟؟
- نه...یعنی اره... شب تولدم...
- داشتیم از خجالت میمردم...
- درسا:- وایییی پس واسه همین حالت بد بود ...
- من ... اشتباه کردم...
- دیگه هیچ کس هیچی نگفت... انگار اونام موافق بودن که گند زدم...
- بی حال درو باز کردم... لباسمو عوض کردم... گوشیم زنگ زد.سپر بود:
- بله؟؟
- سلام. زنگ زدم خونه نبودى...
- آره...
- کجا بودى؟؟
- رفته بودم استخر...
- صدات چرا گرفتم؟؟؟گریه کردى؟؟
- نه
- حالت بهتر شد؟؟؟دیشب سر درد داشتى؟؟
- آره بهترم ...
- باشه زنگ زدم بینم حالت چطوره .فعلا.
- قطع کردم...

دستمو گذاشتم رو شکمم:

داشتم دیوونه میشدم... یعنی این بچه منو سپهر بود؟؟؟ یعنی سپهر باباش بود؟؟؟ نمیتونستم درک کنم... چه طور ممکنه؟؟؟ واییییی سپهر چرا حواستو جمع نکردی؟؟؟ خودم اصن چرا حاضر شدم...؟؟؟

من نمیتونم مادر باشم... نمیخوام مادر باشم خداااااا...

حالا چه جوری به سپهر بگم؟؟؟

اون روز جزو بدترین روزای عمرم بود... به خدا گفتم نمیخوامشش... اگه بهم بچه بده ارزش متنفر میشمم...

چه قدر ناشکری کردم... چه قدر گریه کردم...

هرچی گیرم میومد میزدم میشکوندم...

برام خیلی سخت بود که بخوام قبول کنم... دیگه یه مادرم...

تا شب هیچی نخوردم... فقط فکر کردم ...

سپهر اومد خونه:

- رها؟؟؟ کجایی؟؟؟

سرم خیلی درد میکرد .

رفتم تو سالن ... تو دستت غذا بود...

- بیا غذا گرفتم...

جلوی میز ایستادم... قرمه سبزی بود... بوش که به دماغم خورد ... حالت تهوع بهم دست داد ... دوییدم سمت دست شویی...

- وایییی خدایاااا مصیبت که به من عطا میکنی...

از دست شویی اومدم بیرون:

- رها؟؟؟ چته؟؟؟ خوبی؟؟؟

- آره...

برام خیلی سخت بود بپذیرم که چه اتفاقی افتاده... من اونقدر دنیام کوچیک بود که جایی واسه مهر مادری نداشت...

من نمیتونستم یه کی دیگرو به وجود بیارم... یکی که مٹ من بد بخت بشه...

بی حالو بی رمق روی مبل نشستم... به خونمون نگاه کردم... نمیتونستم اینجا بمونم... نمیتونستم برم... من دیگه باخته بودم...

- غذا نمیخوری؟؟؟

- ...

- تو یه چیزیت شده...

- نه..

- نکنه دانیال اذیتت کرده؟؟

- نه..

- پس چی؟؟؟

- هیچی...

- نکنه با زاون پسره....

- نه نه . گفتم که چیزیم نیست.

تا کی میتونم پنهونش کنم؟؟؟ تا چند ماه؟؟ چند روز چند هفته؟؟ شکمم بزرگ شد چی بگم؟؟؟

اشکی از گوشه ی چشمم سر خوردو پنهون کردم :

- سپهر؟

- جانم..

اولین بار بود که وقتی صداس کردم گفت جانم...اون عشق تو صداس بود... ولی منانقدر غرق تو رویاها و دنیای خودم بودم که اون عشقو نمیشنیدم...

- من...

- تو چی؟؟؟

-نمیتونستم بگم... نه... نباید میگفتم...

- هیچی...

- پشت میز نشسته بود:

- بیا دیگه از دهن افتاد.
- من سیرم .تو بخور.
- سمت اتاق مشترکمون رفتم...هیچ فکرشم نمیکردم با یه سهل انگاری کوچیک اینجووری بشه...
- رو تخت نشستمو زانوهامو بغل کردم...
- یه دل سیر گریه کردم...
- به خودم میگفتم:
- بچه واسه یکی مثل من یعنی عذاب یعنی پَسَرَفَت...
- با بچه دیگه نه به درسم میرسیدم نه به...
- مکث کردم... چی میخواستم بگم؟؟؟به چی میخواستم برسم؟؟؟به ارسالن؟؟؟
- به خودم گفتم:
- ای دختر احمق... ای دیوونه... منتظر کی نشستی؟؟؟چرا از دلت ... فکرت ... زندگیت بیرونش نمیکنی؟؟؟
- در اتاق باز شد...
- رها؟؟
- هوم؟؟
- به من نگا کن.
- رومو ازش گرفتم:
- چی کارم داری؟؟
- سرمو چرخوند سمت خودش:
- گریه کردی؟؟
- نه...
- به من دروغ نگو.چی شده؟؟؟
- هیچی...
- جواب سوالم هیچی نیست. راستشو بگو.



تو همه عمرم از دروغ بدم میومد... ولی این بار مجبور شدم راست نگم.

- فقط دلم گرفته همین.

- خب بیا بیرمت بیرون خوش بگذرونیم دلت وا شه.

- نه من الان حوصله ندارم...

اون هی نازمو میکشیدو من بد تر از قبل باهاش رفتار میکردم... همش دلشو میشکستمو هیچ حالیم نبود...

شب موقع خواب یه فکر زد به سرم....

چرا من باید اون بچه رو به دنیا بیارم؟؟؟

چرا باید کسی رو به وجود بیارم که نه مامانش دوشش داره نه باباش؟؟؟

سقطش میکنم .

از اون روز تقریباً یه هفته گذشته بودو من یه مرکز خوب ولی غیر قانونی واسه سقط پیدا کرده بودم...

از این راز هیچ کس خبر نداشت جز دختری به اسم شیدا...

تو پارک باهاش آشنا شدم... ظاهرش مثل پیرا بود... سویشرت بلند میپوشید با شلواری گشاد... کلاه کپش همیشه رو

سرش بود...

۳\_۴ باری بیشتر ندیدمش ولی هر بار بلا استثنا سیگار دستش بود...

آدم درستی به نظر نمیومد ولی من با اون کاری نداشتم. هدف من چیز دیگه بود...

اون روز تو پارک رویه نیم کت نشسته بود... میگفتن هر تو هر خلاقی بگی آشنا داره... با احتیاط کنارش نشستیم.

- سلام.

- سلام عروسک ... چی میخوای؟؟؟

هیچ از حرف زدن باهاش حس خوبی نداشتم.

- میخوام بچه سقط کنم.

- چند هفته؟؟؟

- تقریباً ۴

- قبلانم سقط کردی؟؟؟

- نه
- بدبختی تو ماااااا. حتما نمیدونی باباش کیه نه؟؟
- چرا میدونم.
- ااااا بدبختی تو مااااااااااا. پاتو بکن تویه کفش بگو نمیندازمش. پدر یارو رو درار.
- یارو کیه؟؟
- همون که بابا شه دیگه. مجبورش کن بگیری از این فلاکت نجات پیدا کنی... تا کی میخوای تو خیابونا... نذاشتم ادامه بده.
- شوهرمه.
- چی؟؟؟ پَ واس چی میخوای بندازیش؟؟
- میشه سوال پیچم نکنی؟؟؟ جایی رو سراغ داری یا نه؟؟
- آورده باو. یکیشم ننه ی خودمه. منتهی فک نکنم شما عروسک ملوسکا بیسندین.
- تفره نرو. بگو کجا باید برم؟؟
- آدرسو رو یه کاغذ برام نوشت...
- بعدها هم یه چند باری دیدمش... یه بارم پیش مامانش بود...
- مامانش خیلی ترسناک بود. شبا کابوسم شده بود این که اون زن افتاده به جونم... احساس عذاب وجدان میکردم.. ولی مجبور بودم...
- روزش رسید. اول هفته بود... خوب یادمه.
- صب کردم سپهر بره سرکار تا فلنگو ببندمو بزنم بیرون...
- گفتن بهم یکی دو روزی یه جا واسه استراحت میدن...
- منم به سپهر گفته بودم که میرم خونه پرستویینا باهم باشیم خوش بگذرونیم حالو هوام عوض شه...
- واییییی چه حسی بود... پامو که از در خونه گذاشتم بیرون استرس افتاد به جونم... داشت وجودمو آتیش میزد...
- قدمای آروم بر میداشتم... به خودم گفتم... حتی اگر گناه باشه باید انجامش بدم من چاره ای ندارم...

همه ترسم از خدا بود... آخه من جز اون کسی رو نداشتم که بخوام باهاش دردو دل کنم غمامو بذارم... اگه اون باهام  
قههر میکرد دیگه با کی حرف میزدم؟؟؟

سوار تاکسی شدم. طولی نکشید که رسیدم به اون ساختمون...

اف افو زدم.

درو برام باز کرد... سر انگشتم یخ زده بودو دستام میلرزید...

آروم... آروم... از پله ها بالا رفتم... رویه پیشونیم عرق نشسته بود...

زنگ واحدو زدم. درو باز کرد.

- بیا تو مامان کوچولو...

ترس و نگرانی وجودمو گرفته بود... حتی اون آخریا همش استرس داشتم که نکنه چیزی بهم تزریق کنن که فلج شم...

- بیا بشین ایجا...

با صندلی سفید رنگ نگاه کردم...

با تردید روش نشستم... دستام سفید سفید شده بودو گزگز میکردن... نمیتونستم آروم باشم...

- اینارو بپوش.

لباسای مخصوصی رو سمتم گرفت... دلم تیر میکشید. قلبم میسوخت...

یه ندا گفت: همینه. آفرین ادامه بده. داری یه سنگ میشی... نفوذ ناپذیر... بدون قلب...

نفس عمیقی کشیدمو لباسارو بدستم گرفتم...

رفتم پوشیدمش...

تم یخ بسته بود... حتی نمیتونستم راه برم... سرم درد گرفته بود...

دست راستمو رو دستگیره صندلی گذاشتمو دست دیگمو به سرم زدم...

دنیا دور سرم میچرخید...

- آماده ای؟؟

صداش تو گوشم پیچید...

رو تخت دراز کشیدم...

یهو زنگ درو زدن...

- قرار نبود کسی بیاد... تو به کسی گفتی بیاد؟؟؟

با ترس سرمو چپ و راست کردم(به معنی نه)

به در مشت کوبیده شد... صدای دادو بیداد میومد... سرم داشت منفجر میشد...

- گفتم زن من کجاس؟؟؟

- چرا داد میزنی آقا؟؟؟

تمم به لرزه افتاد... صدای سپهر بود... اینجا چی کار میکرد؟؟؟

با ترس از رو تخت بلند شدم که یهو درو باز کرد... سمتم هجوم آوردو بازو هامو گرفت . تکونم داد :

- اینجا چه غلطی میکنی؟؟؟

از استرس زبونم بند اومده بود...

- تو اینجا چه غلطی میکردی؟؟؟ خانوم اینجا چی کار میکنی؟؟؟

- به شما چه چیکار میکنیم آقا.

- من شوهرشممم.

آن چنان داد زد که پرده گوشم پاره شد.

اشک تو چشمام جمع شد... سرم درد میکرد.

- رها واسه چی بهم دروغ گفتی؟؟؟ رها قرار بود بری خونه پرستو اینجا چی کار میکنی؟؟؟ این اتاق چرا این جوریه؟؟؟

ندا دوباره گفت: گریه نکن! سنگ باش!

- برات توضیح میدم.

- میشنوم.

- نه خونه.

- همینجا!!!!

زنه که اعصابش خورد بود گفت:

- اومده بچه بندازه... حالا جفتتون از اینجا گمشین بیرون.

سپهر رنگ نگاهش عوض شد... عصبی بود ولی غم تو نگاهش معلوم بود:

- این زن چی میگه؟؟؟

- اومده بودم ....

- تو بارداری؟؟؟؟

دیگه نتونستم تحمل کنم... پشتمو کردم بهش ... اشک از کنار چشمم چکید.

- رها جواب منو بده

- آره

- آره چی؟؟؟ جمله کامل بگو.

- من باردارم.

- پوووووف

دستشو به صورتش کشید. راه میرفتو زیر لب چیزی میگفت. اصلا خوشحال نبود. منم انتظاری نداشتم. میدونستم سپهر از من بچه نمیخواه.

از اتاق رفت بیرون...

زنه در حالی که کارد دستش بود کاردو با سمتم گرفتمو بعدشم به در اشاره کرد.

- بیرون.

واقعا اینا دیگه کی بودن؟؟؟

سریع لباسامو عوض کردم از ساختمون رفتم بیرون... سپهر تو ماشینش نشسته بودو سرشو گذاشته بود رو فرمون ماشینش...

خیلی خجالت میکشیدم ازش... آرام در کنارشو باز کردم نشستم... هیچ حرکتی نکرد. فقط گفت:

- چرا بهم دروغ گفتی؟؟

...

- چرا میخواستی بندازیشو ازم پنهونش کنی؟؟؟

- چون اون بچه نمیتونست خوش بخت شه.

- کی گفته

- من میگم.

- چرا؟؟

- چون مامان باباش دوشش ندارن.

داد زد:

- اصن هر دلپلی داری داشته باش. به چه اجازه ای بچمو میخواستی بندازی؟؟؟

- الکی انقد بچه بچه نکن. هر کی ندونه فک میکنه چند سال منتظر بچس. خودتم خوب میدونی که نمیخوایش.

هیچی نگفتو با عصبانیت گازشو گرفت. اولاً این کارش برام مهم نبود. ولی بعداً فهمیدم که چه قدر دلم شکست...

اون روز هیچ حرفی باهام نزد...

نه فقط اون روز این قضیه تا به هفته ادامه داشتو من واقعا نمیدونستم میخوام چی کار کنم...

سپهر دیگه حتی نگامم نمیکردو من قرار بود مادر بچش باشم...

همش گریه میکردم... حاضر نبودم برم دکتر زنان... شاید واسه اولین بار تو عمرم بود که خیلی پشیمون بودم از کارم...

یه روز که خیلی سر درد داشتم رفتم تو تراس نشستمو سعی کردم آرام باشم... ولی نمیشد.

لحظه ای ذهنم آرام نبود... همش فکرو خیال ...

من از چاله در میومدم میوفتادم تو چاه...

خوشبختی با من قهر کرده بود. هر روز تنها تر، بیچاره تر، بدبخت تر از دیروز میشدم... ۸

ماه دیگه از اینم بیچاره ترم...

من سختی زیاد کشیده بودم... با یاد آوری شون اشکام چکیدن... دستامو رو صورتم گذاشتو خودمو رها کردم...

-رها؟

سریع برگشتم پشتمو نگاه کردم... اینجا چی کار میکرد؟؟ کی اومد خونه؟؟

- گریه نکن...

- من متاسفم.

- متاسف واسه چی؟؟

- تقصيره منه كه اينجورى شده... تورو خدا بذار بنذارمش. قسم ميخورم از زندیگت ميرم بيرون...
- چي ميگي???
- خواهش ميكنم منو با يه بچه تنها نذار... بذار خودم فقط بدبخت شم... يكي ديگرم با من بدبخت نكن .
- رها...
- قبول ميكني???
- تو واقعا نميخوايش??
- نه.
- دستاشو دور كمرم انداخت:
- حتى اگه من بخوام???
- چي?!
- من خانواده پر جمعيت دوس دارم.
- ولي... ما نميتونيم يه خانواده باشيم.
- چرا نميتونيم???
- چون... چون... تو عاشقم نستي... تو دوسم نداری... اين بچرم نميخواي. الان نميفهمي بعدا كه بزرگ شد دردسراش زياد شد ميفهمي كه چه اشتباهي كردی... من ميندازمش.
- چي ميگي تو واسه خودت???
- حقيقت...
- منو اون بچرو دوس دارم...
- اينو با لبخند گفتو بعدشم بلندم كردو منو چندور چرخوند...
- سرم گيج رفت با خنده گفتم:
- آي سرم بسه...
- پرتم كرد رو تخت...
- آخ سپهرررررر...

- اوای ببخشید الان بچمون ناقص میشه.

این حرفو که زد کلی خجالت کشیدم...

روی لپمو بوس کردو گفت :

- به نظرت دختره یا پسر؟؟؟

- هرچی... چه فرقی داره مهم اینکه به دنیا نیامد.

- رها بسسس کن . اگه بلایی سر بچم بیاری....

ادامه نداد.

- چی کار میخوای بکنی؟؟؟

- مجبورت میکنم دوباره بچه دار شیم.

- اووووووف خدا...

خیلی کوچیک بودمو زندگی مشترکو تو این میدیدم که شوهرت بگه خانواده پر جمعیتو دوس دارم...نمیدونسم با یه تلقین همیشه زندگی کرد...

روزام میگذشتن تا امتحانای شهریور چیزی نمونده بود... ولی با یه بچه تو شکم که ۲ ماهش بود که نمیشد درس خوندم. خیلی حالم بد میشد... سپهر خیلی روزا بخاطر من سر کار نمیرفت...

هیچی نمیخوردمو همش حالت تهوع داشتم...

وقتی به زن عمو و سارینا گفتیم که باردارم همشون داشتن از خوشحالی بال درمیآوردن... ولی من واقعا نمیدونستم چه حسی دارم...

یکی از دوست داشتنی ترین لحظه های زندگیم وقتی بود که سپهر کنارم دراز کشید... دستشو رو شکمم گذاشتو گفت:

- نمیدونی چه قدر لحظه شماری میکنم زود تر باباشم...

واسه چند ثانیه برق نگاهشو دیدم... برق نگاهی که نشون دهنده ی عشق بود... من یه دنیا مصیبت کشیده بودمو واسه اولین بار بود که احساس آرامش واقعی بهم دست داد...

سپهر برام معلم خصوصی گرفته بود که درسامو باهام کار کنه...

شکمم هنوز خیلی بزرگ نشده بود ولی خودم تشخیص میدادم که کمی بزرگ شده....



دکترم گفته بود اگه فشار عصبی داشته باشم بچم عصبی میشه... واسه همین سپهر باهام مهربون شده بودو احساس میکردم میخواست هر کاری کنه تا تو آسایش باشم...

همه چیز آرام بود... همه چیز داشت خوب پیش میرفت... داشتم خوشبختی رو احساس میکردم که کاغذ دوباره برگشت... همه فلاکتم از اون شب شروع شد.

بارون میومدو هوا خیلی خراب بود... رعدو برق لرزه به تن مینداخت... تو خونه تنها بودمو ساعت تقریبا ۱\_۲ نصف شب بود.

یادم میاد که تو ایام امتحاناتم بودو من میرفتم مدرسه تا امتحان بدم...

اون شب فرداش امتحان داشتم ولی بخاطر سپهر نخوابیدم...

عقربه های ساعت حرکت میگردنو زمان میگذشت... ولی اون در لعتی باز نمیشد... گوشیشو جواب نمیدادو اصلا سابقه نداشت تو اون مدت بی خبر جایی بمونه... دلشوره بدی داشتم...

هر چی اس ام اس دادم جواب نداد... هر چه قدر زنگ زدم... بی پاسخ موند...

چشمام داشت بسته میشد که در باز شدو با شتاب کوبیده شد.

سپهر بدون توجه بهم به سمت پله ها رفت... دوییدوم طرفش:

- تا الان کجا بودی؟؟

- ساکت رها.

- یعنی چی ساکت؟؟؟ منم اینجوری بذارم برم خوبه؟؟؟

- بری کجا؟؟؟ خان؟؟؟ پیش اون...

- چی؟؟

- رها حوصله ندارم به پروپام نییچ.

- سپهر چت شده؟؟

- هییییییییس.

- دارم باهات حرف میزنم. چرا انقد مودی؟؟؟ یه روز خوبی یه روز بد.

- همینم که هستمممم. هر چیم از تو بهترمممم.

- چته؟؟؟

- عصاب ندارم. تنهام بذار...
- درو کوبید...
- سپهر حق نداری باهام اینطوری رفتار کنییی...
- رها رو عصاب من نرو..
- دست گیررو کشیدم. در قفل بود.
- خیلییی پستییی. نمیتونم با تو زندگی کنم... تو نرمال نیستییی. نمیشه بهت دل بستتت...
- در اتاقو باز کرد:
- تا الات دل نبسته بودی؟؟؟اگه تا الان بستی پس برو هر کار دوس داری بکن...
- بازم درو کوبید.
- خیلی آسون همه چیز خراب شد...
- فرداش بازم دیر اومد... شایدم نیومد... من که نفهمیدم...
- چند روز بود ندیده بودمش... اصلا خونه نمیومد. بهش گفته بودم که نمیتونیم یه خانواده باشیم ولی قبول نکرد... حالا من یه بچه ۱۱ هفته ای تو شکمم داشتمو ضربه اصلی رو من میخوردم نه اون...
- هیچ براش مهم نبود که چی داره سرم میاد... هیچ براش مهم نبود با این کاراش بچه خودش آسیب میبینه... این من بودم که باید یه تنه همه مشکلاتو تحمل میکردم...
- دیگه تحملش برام سخت شده بود... نمیدونستم شبا تا این موقع کجاستو چرا ازم زده شده...
- یه شب وقتی اومد خونه رفتم سراغش:
- باید بدونم چی شده.
- رها چیزی نشده. فقط من سرم شلوغه. کار بهم فشار میاره. بفهم.
- کودوم شرکتی تا ساعت ۳ شب کار میکنه؟؟؟
- من دارم یه قرارداد بزرگ با عربا میبندم. باید شبانه روز کار کنم. با کوچیک ترین غفلت زندگیمو از دست میدم.
- انقدر کارت مهمه که از ما گذشتی؟؟؟
- واسه اولین بار خودمو با بچم دیدم...

پوفی کردو گفت:

- واسه شماس ...
- من پول نمیخوام.
- بدون پول میشه زندگی کرد؟؟؟
- ما به اندازه کافی داریم.
- دانیال میخواد نابودم کنه... ورشکست میشم... خونه زندگیمو میفروشنو خودمم میندازن زندان. تو و اون یچه اون موقع میخواین چی کار کنین؟؟
- بهونه نیار. تو دوسم نداری... اگه داشتی اون روز نمیگفتی برو هر کار دوس داری بکن... اگه دوسم داشتی از اتاقت بیرونم نمیکردی... حداقل شبو کنارم میخوابیدی... اشکال نداره دارم به این رفتار مردا عادت میکنم...
- رفتم سمت اتاقم ... هیچی نگفت.
- جمعه شبی بودو ما خونه زن عمو دعوت بودیم. اول میخواستم تنها برم بگم سپهر کار داره... ولی وقتی فهمیدم همه هستن ترجیح دادم منت سپهرو بکشم. که خوشبختانه قبول کرد.
- اون شب همه دور هم جمع بودیم. من زن عمو آرزو عمو سپهر سارینا و همه خاله ها و دایی های آرزو.
- دور هم با دخترا داشتیم حرف میزدیم که آرزو گفت:
- ای بابا دلم آلوچه میخواد. رها به اقاتون بگو و یار کردی برا مام بگیره.
- اصلا از این چیزا خوشم نمیاد.
- اااا رهاااا گوگولی من دلش آلوچه میخواد.(منظورش از گوگولی بچم بود)
- نه اصلا نمیخواد ...
- من دارم میرم بیرون برات میخرم.
- این دانیال بود که پرید وسط حرفمون...
- نه مرسی.
- باید باهات حرف بزنم.
- من با شما حرفی ندارم.
- آرزو چشم غره رفتو بهم سیخونک زد.

- خیلی وقتونو نمیگیرم
- میخواستم بزخم لہش کنم. واسه من چه با ادب شده بود.
- بفرمایید
- تنها اگر ممکنه.
- باهش حرکت کردم ... نگاه سپهر روم سنگینی میکرد...
- لطفا سریع کارتونو بگین .حالم زیاد خوب نیست.
- باشه. اول تبریک میگم میبینم که دیگه شکمتونم داره گنده میشه...
- اینو با بد لبخندی گفت. بهش اخم کردم.
- اوکی حالا یه سوال؟ شما الان احساس خوشبختی میکنی؟؟؟
- یه کم فکر کردم...
- بله.
- چه جالب. احساس خوشبختی میکنی چون فک میکنی با بچه و عشقت داری زندگی میکنی نه؟؟؟
- بلههه.
- حالا اگه بهت بگم خاک تو سرت که از یه پول پرست بچه داری چه حسی بهت دست میده؟؟
- اخم پررنگ تری کردم و گفتم:
- حرف دهننتو بفهم.
- تو حقیقتو بفهم دختر کوچولو... هیچ از خودت پرسیدی چرا سپهر اومده سراغ تو؟؟؟خیال کردی بی کاره با تو سر کله بزنه؟؟؟تا حالا از خودت نپرسیدی فرق تو با اون همه دختری که دورو برشه چیه که تورو واسه تو پهن کرده؟؟؟
- شوکه شده بودم...
- خب بذار من بگم. تو یه چیزی داری که دخترای اطراف اون نداشتن...
- باشک نگاش کردم:
- چرا میخوای زندگیمو خراب کنی؟؟

- میخوام زندگیتو بهت نشون بدم خوشگله... سپهر اونی نیست که فکر میکنی... فرق تو با اون دخترا ثروت آزادی بود که ازش خیر نداشتی...

شوکه شده بودم... کودوم ثروت؟؟؟ من بابام آدم پول داری نبود...

- ارثی که آقا جون برات گذاشت سپهرو حریص تر از قبل کرد... اونم وقتی دید تو یکی دیگرو دوس داریو هر لحظه ممکنه مرغ از قفس پیره کاری کرد عاشقش بشی...

به خودم گفتم: نه... نه اینا دروغه... اون فقط میخواد زندگیمو خراب کنه.. من بهش گوش نمیدم... نه... سپهر... واس چی اومدی سراغم سپهر... بیا تکذیبش کن...

- دست از سرم بردار دانیال. پاتو از زندگیم بکش بیرون...

داشتم ازش فاصله میگرفتم که گفت:

- یکم حقیقتو ببین با رویاهات جلو چشمت یه حصار از حماقت کشیدی... اون داره با پولی که مال توئه تو امارات سهام میخره و برای تو و عشق هیچ ارزشی قائل نیست... واسه پولت ارزش قائله ...

بدون حرف ازش فاصله گرفتم

بدون حرف ازش فاصله گرفتم

به خودم میگفتم:

نباید باور کنی. اینا همش دروغه. دانیال واسه از بین بردنه تو و سپهر اینارو گفته...

ولی خب به این سادگیم نمیشد ازش گذشت. حرفای دانیال به واقعیت نزدیک بود. این که وقتی احساس کرد مرغ داره از قفس مییره مهربون شد... این که شبا دیر میاد خونه و با عرابا قرار داد داره... اینا همش حقیقت داشت...

سپهر بخاطر پول زندگیمو نابود کرده بود... اون بخاطر اینکه به مال و ثروت برسه عشقمو ازم گرفت... زندگیمو نابود کرد...

بی حال برگشتم تو سالن...

صدا های اطرافم گنگ بود... آروز داشت شیرینی پخش میکرد...

حس خوبی نداشتم... قلبم تیر میکشید... به سپهر نگاه کردم. با عمو مشغول حرف زدن بود...

سپهر چه طور تونستی اینکارو با زندگی من بکنی؟؟؟ چه طوری تونستی عشقمو بگیری؟؟؟ مگه من چی کارت کرده بودم؟؟؟

دلهم میخواست هرچه زود تر بریم خونه تا ببینم چه جور تونستی انقدر پست باشه... آدم دو رو...

سردم بود... با اجازه ای گفتمو رفتم تو اتاق آرزو ... زیر پتو خزیدم... دستمو رو شکمم گذاشتمو نفس عمیقی کشیدم...

شکم داشت بزرگ میشد ولی من هنوز دوش نداشتم...

دست خودم نبود هیچ حسی به این بچه تو شکم نداشتم... خیلی ناراحت بودم ... همه مادرا عاشق بچه هاشون... دوس دارن هر روز برن سونوگرافی تا بچشونو ببینن ولی من همش دنبال راهی بودم که این بچه بمیره...

اگه سپهر نبود... اگه ارثی در کار نبود... اگه سپهر و سارینا برنمیگشتن ایران... اگه من حاضر نمیشدم با سپهر ازدواج کنم... اگه عمو مجبورم نمیکرد... اگه ارسلان خیانت نمیکرد... اگه اون روز بعد از مدرسه به اون پارک نمیرفتم... الان همه چیز فرق میکرد.

من دیگه توان اینو نداشتم که با سپهر بحث کنم... دیگه توانو نداشتم که ازش توضیح بخوام...

با خودم گفتم شاید دانیال دروغ میگه... شاید بازم داره بازیمون میده... ولی یه حسی گفت: همه چیز به واقعیت شبیه... در با تقه ای باز شد.

- رها حالت خوبه؟؟؟

صداشو که شنیدم. سرمو چرخوندم سمتش...

نگاهش آروم بود. باید اخم میکردم. باید با غضب نگاهش میکردم. باید توف مینداختم تو صورتش ولی نتونستم. نا خود آگاه با لبخندی تلخ نگاهش کردم...

- چرا سپهر؟؟

- چی چرا؟؟؟

- چرا اینجوری کردی؟؟

- چه جوری کردم؟؟

اشک جلوی دیدمو گرفت چشمامو بستم...

- میشه تنها باشم؟؟؟

- تا دیروز منت کشیمو میکردی. چی شده امروز ناز میکنی؟؟

باید میگفتم: چون دیروز فک میکردم بهم حسی داریم. ولی امروز یقین دارم که هیچ حسی نیست... ولی بازم نشد... بازم نتونستم حشو بذارم کف دستش... دلم میخواست عضلات پیشونیمو منقبض کنم اخم کنم ولی یه چیزی این وسط مانع میشد. گفتم:

- یکم ناخوشم.

- باشه.

از اتاق رفت بیرون...

اون شب رو تخت آرزو خوابم برد...

احساس کردم دارم تکون میخورم که چشمامو باز کردم... تو بغلش بودم ... داشت از پله ها بالا میرفت.

- بذارم پایین.

- بیداری؟

- آره. بذارم زمین.

آروم پاهامو گذاشتم زمین.

بی توجه بهش از پله ها بالا رفتم. فرستو مناسب دیدم تا فقط یه سوال ازش بپرسم... فقط اینکه چرا اینکارو کرد؟؟؟

- یه سوال دارم. جواب میدی؟؟؟

- اره بپرس.

- سپهر چرا؟؟؟

- چی چرا؟؟؟

- چرا باهام این کرو کردی؟؟

- مگه من چی کار کردم؟؟

- چرا بخاطر پول زندگی رو ازم گرفتی؟؟

- ...

جوابی نشنیدم..

اشک تو چشمام ، سر خورد.

- بخاز پول این همه بلا سرم اومد؟؟ چرا بهم نگفتی؟؟؟ به روح مامانم قسم همشو میبخشیدم بهت... پول ارزش این

همه بدبختی رو داره؟

- پس چرا ساکتی؟؟؟ مگه من دل نداشتم؟؟؟ چه طوری تونستی سپهر؟؟؟

- داری اشتباه میکنی...

- چه اشتباهی؟؟؟

- دانیال بهت گفته اینارو؟؟

- چه تفاوتی داره؟؟ فقط میخوام تو چشمام نگا کنی و بگی که دروغه ... بخدا قسم باور میکنم سپهر فقط یه کلمه بگو حقیقت نداره... فقط از خودت میخوام بشنوم که میگی دروغه ... من باورت دارم...

- ...

- - بگو لعنتی بگووووووو.

- ...

چیزی نگفت بی حال رفتم سمت اتاقم که صداشو شنیدم:

- اگه دوست نداشتم دنبالت نمیومدم تا ببینم چرا انقدر یهو تصمیم گرفتی بری پیش پرستو. اگه دوست نداشتم مجبورتم نمیکردم ثمره ی عشقمونو به دنیا بیاری... اگه دوست نداشتم با غمت آتیش نمیگرفتم. بهت حق میدم... تو دُرُس میگی... ظاهرا دانیال اطلاعاتش کامل بوده...

صدای درِ اتاقشو شنیدم که به آرومی بسته شد ...

همه امیدم به یأس تبدیل شد... پذیرفت که واسه پول باهام ازدواج کرده... نههه این ته بدبختیه...

گوشه ای نشستمو دفتر خاطراتمو باز کردم...

((سپهر چرا نگفتی نه. چرا تکذیب نکردی؟؟؟ چرا نگفتی من عاشقتممممم... چرا صدام نزدی؟؟؟ چرا انکار نکردی؟؟؟))

(نمیدونستم چه حسیه ولی دلم میخواست برمو فقط واسه یه لحظه تو چشماش زل بزنم...)

دوباره نوشتم:

بیا بگو دوست دارمممممممم... بگو بچمونو دوس دارمممم...

رفتم صفحه بعد:

از زیر سنگ هم که شده پیدام کن ...

مدت هاست که تنهایی های ما ...

دست های جستجویی لمس نکرده اند.

(حالت تهوع شدید داشتم... سرم سنگین شده بود)

خدایا! به یاد عشق قدیم مینویسم...

خدایا! هیچ کسو ندارم... به دادم برس...



ارسالان ...

غم خاصی تو دلم بود... نمیدونستم از کی بنویسم از چی بنویسم..

خدایا عاقبت بچم چی میشه؟؟؟ نه مادر... نه پدر...

برگرد... عاشقانه...

دست هایم را بگیر...

دل تنگم...

برگرد...))

اون صفحه ای رو که توش واسه سپهر نوشته بودم پاره کردم... نتونستم بذارم اونجا بمونه... یا نمیخواستم اونو جزوی از

زندگیم بدونم. یا نمیخواستم باور کنم که دیگه تمومه و اون بازیم داده...

دفترمو بستم...

از اتاقم دوییدم بیرون... حالم افتضاح بود...

کل محتویات شکمو ریختم بیرون.

نفس تند میکشیدمو احساس میکردم دارم خفه میشم...

صدای نفسام تو دستشویی پیچید...

سپهر درو با شتاب باز کرد.

- خوبی؟؟

- نه...

- چی شدی؟؟

- سرم... سرم درد میکنه.

- بیا بیرون بینم.

نشوندم رو میل.

- چه قد عرق کردی... گرمته...

- نه... سردمه.

- درد نداری؟؟

- حالم بده...

لباسامو برام آورد تنم کردم رفتیم تو ماشین. به ثانیه نکشید رسیدیم بیمارستان...

اورژانسی معاینه شدم... برام سونو گرافی نوشت...

رو تخت مخصوص دراز کشیدم. دکتر دستگاهو روشن کرد... به مانیتور جلوم بود... که تصویر سیاهو سفیدی توش دیده میشد.

سپهر:- خانوم دکتر! چه طوره??

- خوبه ... همه چیز نرماله... بچه خوشگلونم خوبه...جنسیتشم...

گوشامو تیز کردم منتظر بودم بگه که دختره یا پسر..

- فلا همیشه تشخیص داد. چهار ماهت شد. میتونم قطعی بگم.

به صفحه مانیتور نگاه کردم... این بچه ما بود... منو سپهر... ولی نه من میخواستمش ... نه سپهر...

برام قرص نوشتو برگشتیم...

تو ماشین هیچ حرفی نزدیم...

شب تو اتاقم تنها خوابیدم... سعی کردم آرام باشم تا بهم فشار نیاد...

شاید باورت نشه ولی ۲ ماه بود که با سپهر هیچ حرفی نمیزدم... سپهر شب میرفتو صبح میومد...

منم تقریبا ۵ ماهم شده بودو دیگه واسه خودم غولی بودم... از اینکه جلو اینه وایستم متنفر بودم... شده بودم مٹ یه خرس...

زندگیم یه نواختو مسخره بود... از صبح تا شب سر درد داشتمو پامو از خونه بیرون نمیداشتم...

مدارس شروع شده بودو دوستانم عزمشونو جذب کرده بودن که دیگه امسالو حسابی بخونن که یه رسته خوب تو دانشگاه خوب قبول شن.

چه قدر حسرت خوردم... چه قدر گریه کردم که دیگه نمیتونم برم مدرسه...

خیلی دلم میخواست به سپهر بگم برام معلم بگیره ولی اصلا هیچ فرستی پیدا نمیشد... صب میرفتو آخرای شب میومد...

انگار هیچ حسی نبود...از اون بدتر من هرروز مریض تر میشدم... ضعیف تر میشدمو تو انجام کارام عاجز بودم...

دفترم باز کردم:

بقض کرده بودم... دلم گرفته بود... حقم از زندگی این نبود... میتونستم خوشبخت باشم... همش تقصیر سپهر بود...

((من دختری بودم که مادرم اسممو گذاشت رها...))

رها یعنی آزاده... یعنی فارغ از هرچی غم ... غصه... تنهایی... رها یعنی نجات یافته... یعنی از غم ها فاصله گرفته... رها یعنی من... یه دختر تنها... با یه عالم مشکل ... هرکی جای من بود دیگه کم میاورد ولی من بازم میمونم... میجنگم... رها یعنی من... رها از هر غمی... تو دنیای کوچیکم رویاهامو میسازم... میسازم تا بهشون برسیم... رها یعنی یه دختر... تنها... رها یعنی یه مادر...))

اشکی که از کنار گونم چکیدو پاک کردم...

با خودم گفتم :

زندگی دفتری از خاطرس

یک نفر در دل شب ، یک نفر در دل خاک

یک نفر همدم خوشبختی هاست ، یک نفر همسفر سختی هاست

چشم تا باز کنیم عمرمان می گذرد ، ما همه همسفریم

یه جمله رو با خودکار قرمز توش نوشتم:

((به همین بقض لعنتی قسم نوبت گریه تو هم میرسد...))

سپهر هیچ توجهی بهم نداشت... نه به من نه به بچه تو شکمم...

یه شب رفتم سراغش.

- تق تق.

- بیا.

- سپهر میشه حرف بزنی؟؟

- میشنوم...

- سپهر میدونم که چون ۵ ماهه سخته ولی تصمیم گرفتم بچرو سقط کنم. گفتم گفته باشم که بعدا نگی سرخودی.

- تو غلط میکنی.

- بله؟؟؟

- با چه حقی میخوای بچمو بندازی؟؟؟

- صداتو واسه من بالا نبر... اولاً قبل از اینکه بچه تو باشه بچه منه چون تو شکمه منه . دوما مگه بیماری میخوای اینم مٹ خودت بدبخت کنی... سوما من نمیخوام مادر بچه ای باشم که پدرش...
- چی؟؟؟ پدرش چی؟؟؟
- صدامو ضعیف کردم زیر لب گفتم:
- که پدرش هیچ علاقه ای بهم نداره...
- من تصمیمو میذارم با تو.
- کودوم تصمیم؟؟؟
- دیگه سد راحت نمیشم. دیگه زندگی تو خراب نمیکنم.
- منظورشو نگرفتم... یعنی این الان منت کشیه؟؟؟
- متوجه نمیشم.
- زندگی ت مربوط به توعه ... هر کار دوس داری باهاش بکن.
- بعدشم دستشو به سمت در گرفت یعنی بفرما بیرون...
- اصلاً درک نمیکردم معنی این حرفاش چی بود؟؟؟ بی مسئولیت نفهممم
- روزای خیلی سختی بود... همش گریه میکردم فشارم بخاطر بارداری هی جا به جا میشد...
- یه روز که حالم خیلی ناخوش بود رفتم بیمارستان... دکتر هی گیر میداد سونوگرافی کنم جنسیت بچه مشخص شه... هیچ نمیخواستم بدونم پسره یا دختر... قرار بود بندامش... ولی خب دیگه مجبوری قبول کردم...
- رویه تخت دراز کشیدم بلیزمو بالا زدم... خانوم دکتر مشغول شد.
- وایی دخترم اینجارو نگا کن... چه خوشتیپه..
- کی؟؟
- بچت دیگه...
- آها...
- نمیخوای بدونی دختره یا پسر؟؟؟ چه بی ذوقی دخترم.
- خب چی هست؟؟؟

- یه پرنسس کوچولو.

انقدری که اون تو نگاهو صداسش شوق و ذوق بود تو من یک هزارمشم نبود.

- شنیدی؟؟

- بله. ممنونم.

- سالمه سالمه. گفتمی چند سالت؟؟

- ۱۸

- خب بهتره از این به بعد که وارد ماه پنجم شدی هر ماه بیای زیر نظر باشی. سنت کمه ...

- باشه ...

میخواستم بگم این بچه به دنیا نیامد... ولی روم نشد... دلم میخواست یکی باشه بشینم جلوش... اشک بریزم... همه قصه

زندگیمو بگم از همون اول... میخواستم بگم که چه حماقتی کردم تو تن به چه خفتی دادم...

از بیمارستان بیرون اومدمو به سپهر اس دادم :

" بچت دختره "

تقریباً نیم ساعت طول کشید که جواب بده داشتم در ورودی ویلارو باز میکردم که صدای گوشیم در اومد.

برداشتتم:

- بله؟؟؟

- سلام. رفتی سونو؟؟؟

- آره.

- گفتن دختره؟؟؟

- آره

- سالمه؟؟؟

نفهمیدم از شوق بود که نفساش به گوش میرسید یا عصبانی بود ...

- آره سالمه سالم. ولی به زودی میمیره.

- رها اگه بلایی سر بچم بیاری روزگارتو سیاه میکنم...

- انقدر بچم بچم نکن . تو اگه میخواستیش یه ذره نسبت بهش مسئولیت میپذیرفتی... بجا اینکه با کارات دیوونم کنی  
برام آرامش فراهم میکردی... درضمن منو تهدید نکن... دیگه از این سیاه تر که نمیشه.
- قطع کردم. بقضمو قورت دادم. با غرور سرمو بالا گرفتمو نفس عمیقی کشیدم...
- آره همین بود... دیگه نوبت من بود که اسبمو بتازونم...
- نزدیکای شب بود. رو مبل لم داده بودم... یه پیرهن صورتی تنم بود که از زیر سینه گشاد میشد.  
در ورودی باز شد. سپهر بود...
- یه جعبه کوچیک دستش بود. بدون حرف روبه روم وایساد. رومو ازش گرفتم.
- نظرت راجع به اینا چیه؟؟
- سرمو که برگردوندم دیدم یه دامن کوچولو دستشه...
- این چیه؟
- لباس...
- بهت میاد مبارکه.
- من دامن میپوشم رها؟؟؟؟
- نمیدونم دوس داری بیوشی؟؟؟
- واسه دخترمه.
- زدم زیر خنده.
- کودوم دختر؟؟
- با چشم به شکمم اشاره کرد.
- اون.
- اووووووف...
- پاشدم برم و اتاقم.
- دستمو کشیدم.
- رها بیشتر فک کن.

- به ???

- به اتفاقاتی که افتاد...

- دیگه خسته شدم. نمیخوام بهشون فک کنم

- حواست باشه به حرفای کی اعتماد میکنی...

بی توجه به حرفش رفتم تو اتاقم...

نمیتونستم به سپهرم اعتماد کنم چون اگر حقیقت نداشت همون موقع که گفتم فهمیدم چرا بهام ازدواج کردی تکذیبش میکرد.

احساساتش مشخص نبود. بعضی وقتا کارایی میکرد احساس میکردم عاشق این بچس ولی خیلی وقتم بی محلیاش باعث میشد که ناامید شم.

روزای سخت و کسل کننده ای بود... هرروز مثل دیروز...

خواستم بچمو بندازم ولی از سپهر ترسیدم... حاضر قسم بخورم حتی یه پایاسیم بهش عشق نداشتم...

نگین ممکن نیست... ممکنه... من اون بچرو نمیخواستم.

نمیدونسم آینده این بچه چی میشه...

با خودم میگفتم دیگه از این بدتر نمیشه که... تازه بهترم که هست بزرگ که شد میشه سنگ صبورم ...

همه چیز مسخره و کسل کننده بود... ولی من این زندگی بی عشقو به زندگی پر از ماجرا و مصیبت ترجیح میدادم...

دوماه گذشته بود... آرزو و زن عمو یه روز در میون بهم سر میزدن... دیگه ماهای آخرم بودو بدن داشت ضعفشو نشون میداد...

یه روزصبح طبق معمول آرزو زنگ زد گفت که میاد پیشم منم منتظرش بودم که زنگ اف اف به صدا در اومد.

کسی پشت اف اف نبود...

- بله؟

...

- بله؟؟

...

صدایی که نشنیدم رفتم سمت اسپزخونه که دوباره صدای اف اف در اومد.

- بله؟؟
- باز کن.
- صدا...صدای آشنایی بود... ولی یه لحظه شوک شدم... اون اینجا چی کار میکرد؟؟؟؟
- ترسیده بودم .یه حس مجبورم کرد برم دم در باغ ویلا.
- شنلی رو خودم انداختمو به سمت در رفتم... واقعا نمیدونستم واسه چی اومده بود اینجا... همه حس نفرتمو ریختم تو چشمامو درو باز کردم...
- قد بلند... چشمای گیرا و استیلی عالی... مثل همیشه بود... فقط انگار... شکسته بود.
- بدنمو پشت در پنهون کردم...
- بفرمایید.
- باید حرف بزنیم رها.
- بفرمایید.
- رها درکم کن.
- اومدی اینجا درکت کنم؟؟؟مگه قرار نبود آدرس اینجارو از مخت پرت کنی بیرون؟؟
- تنها نشونی بود که ازت داشتم...رها هفت ماه بی تو سر کردم... دیگه نمیتونم.
- ساکت شو ارسالان .ساکت شو.
- میخوام سوءتفاحمارو حل کنیمو برگردیم پیش هم.
- من نمیخوام برگردم پیش یه خائن.
- من خائن نیستم رها... فقط بگو چرا یهو عوض شدی؟
- من عوض نشدم.فقط دیر شناختمت.
- رها به من بگو چی شده؟؟
- ارسالان آرزو میخواد بیاد .برو از اینجا.
- تا نبخشیم نمیروم.
- بخششی در کار نیست. تورو از قلبم بیرون کردم.(یه دروغ محض بود)



- من از جام تکون نمیخورم.
- داد زدم:
- گمشوووو بت میگم.
- رها ما بدون هم نمیتونیم. چرا درو مبیندی؟؟بذار پیام تو حرف بزنییم.
- بین ما دیگه چیزی نیست ارسالن. میتونی با اون دختره خوش باشی...
- کودوم دختره؟؟
- همون که تو بغلت بودو باهم میخندیدین. اصلا چی شده اومدی سراغ من؟؟هان؟؟اونم پست زده؟؟؟
- رها جز تو هیچ دختری تو زندگی من نیست. بذار حلش کنیم.
- چیه حل کنیم؟؟برووو از اینجا برووو.
- درو محکم کوییدمو به سمت ویلا حرکت کردم. پسره ی مفت خور انگار با اونم به نیاز هاش نرسیده بود برگشته بود سراغ من ...
- بی حالو بی اعصاب نشستم رو مبل... دلم درد میکرد... هیچ حس خوبی نبود...
- نمیدونم ارسالن متوجه شکم شده بود یا نه ... ولی تمام سعیمو کردم که نبینه...
- ساعتی گذشتو آرزو اومد پیشم.
- رفتم تو آشپزخونه براش آب میوه بیارم:
- راستش آرزو دیگه خسته شدم... مطمئنم سپهر به من علاقه نداره.
- این حرفو نزن عزیز دلم.
- حقیقته... واقعا نمیدونم این بچه چه جور میخواد بزرگ شه...
- همونطور که نفس نفس میزدم ادامه دادم:
- خدا منو بیخشه...
- بیا بشین بینم مگه تو سه ماه آخرو باید استراحت مطلق باشی...
- خوبم بابا...
- بیا بشین ایااااا. رها اسمشو میخوان چی بذارین؟؟؟

- بذاریم؟؟؟ مگه من چند نفرم؟؟
- منظورم تو و سپهره.
- اون منو از اینجا پرت نکنه بیرون نمیخواد اسم بذاره روش. اصلا براش مهم نیست...
- ولی رفتارش که اینطور نشون نمیده... اون روز با یه ذوقی با سارینا حرف میزد که دیدنی بود... سارینا قراره یه ماه دیگه برگرده برادر زادشو ببینه..
- هههههه(خندیدم). اون ذوق داره؟؟؟ برو بابا
- اون روز هرچه قدر خواستم بگم ارسالن اومده بود ایجا نتونستم... احساس کردم بهم شک میکنن همه چیز خراب تر میشه...
- روبه رویه آینه روشویی ایستادم... چشمم کوچیک شده بودو قیافم بیحال بود... هیچ زیبایی تو قیافه آشفتم دیده نمیشد.مداد مشکبو برداشتم... کشیدمش دور چشمم دور چشمم سیاه شد... مٹ یه جادوگر شده بودم... ولی فک میکردم این از قیافه بی حال خودم بهتره...
- حس مبهمی بود... عشق قدیمم برگشته بود... میگفت اشتباه شده... یعنی واقعا اشتباه شده بود؟؟؟
- با خودم گفتم :
- ولی چرا انقدر دیر برگشت؟؟؟ چرا حالا که یه بچه دارم اومده سراغم؟؟؟
- اشکام چکیدن که باعث شد سیاهی دور چشمم پخش بشه و وحشتناک تر از قبل شم... ولی من حتی حال اینو نداشتم که دست بکشم اشکامو پاک کنم... چه برسه به اینکه بخوام اون سیاهی هارو بشورم...
- در دستشویی زده شد.
- رها خوبی؟؟؟ از کی رفتی نگران شدم.
- خوبم...
- دختره ی خل هرجا میرفتم دنبالم میومد...
- نزدیکای عصر بود که تلفنم زنگ خورد.
- بله؟
- سلام خوبی؟ تروخدا قطع نکن. دارم دیوونه میشم.
- واسه چی زنگ زدی؟؟

- میخوام باهات حرف بزوم... بذار مشکلاتمونو حل کنیم.
- میخواستم داد بزوم ارسلان بسه بیشتر از این عذابم نده که نگاهم به آرزو افتاد که داشت به ناخوناش میرسید.
- من نمیخوام.
- رها به این آسونی ازم نگذر.
- مگه تو آسون از من نگذشتی؟؟تا دیدی با من نیازت برطرف نمیشه رفتی سراغ یه دختر خیابونی؟؟؟
- راجب سارا درس صحبت کن.
- هه خوبه چه روش غیرتم داری...
- آره... من رو همه دختر خاله هام غیرت داریم...
- یه لحظه مکث کردم... دختر خاله؟؟؟
- چه قدر میخوای دروغ پشت دروغ بیافی؟؟
- دروغم چیه؟؟
- من نگاهای عاشقانه ی شمارو دیدم...
- رفتم تو تراس:
- بخاطر تو و عشق لعنتیت یکی دوماه کور شدم...بخاطر تو اونقدر گریه کردم که گفتن مریضی...افسرده ای...عصبی ... حالا برگشتی میگی دختر خالم بود؟؟؟چه طور به خودت همچین اجازه ای میدی ارسلان؟؟؟
- چی؟؟تو کوری؟؟؟
- نه دیگه نیستم...
- رها میدونم خیلی اذیت شدی ولی به منم فک کن... وقتی دیگه جواب اسامو ندادیو اون اس ام اس مسخره رو فرستادی فک کردم بخاطر کار اون شیم ناراحت شدی... باور کن خودمم از اون کارم شرمندم... میدونم درست نبود... صبر کردم... صبر کردم که خودت قضیه رو هضم کنی و بفهمی که پشیمونم ... ولی داره یه سال میشه... چرا برگشتی؟؟؟
- اون عشق که تو دلم ریشه کرده بود داشت جوونه میزد... احساس کردم که واقعا دوسم داره... احساس کردم خیلی موقعیت خوبی رو از دست دادم... تو صدات شیفگی و علاقه موج میزد. اون عشقم بود... چه جوری ازش میگذشتم؟؟
- با این حال غرورمو حفظ کردم گفتم:
- هیچ کس دختر خالشو اونجوری تو آغوش نمیگیره و باهاتس هرهر کرکر نمیکنه... اونم اونقدر عاشقانه...

- رها کودوم عشق؟؟؟ چرا نمیفهمی؟؟؟ سارا نامزد داره.
- آهان پس عشقت نامزد کرد ،دوباره اومدی سراغ من؟؟
- نه!بخدا نه!به کی قسم بخورم رها...؟ اون عینک بدبینی رو از رو چشمت بردار قلب من جز تو هیچ کسو نمیخواه.
- کلمه به کلمه حرفاش یادمه... با خودم گفتم اگر اشتباه میکنم پس چرا حالا فهمیدم؟؟؟ چرا الان فهمیدم که شاید اشتباه کردم؟؟؟ دللم سوخت... آتیش گرفت... عشق من میتونست کنارم باشه...
- چه طوری میتونی ثابت کنی که چیزی بین تو و اون دختره نیست؟؟
- هر کار بگی میکنم.
- من چیزی نمیگم. ...
- رها!!!!!!
- پس خدافظ.
- نه نه نه صبر کن.
- ...
- رها میشنوی؟؟
- اوهوم.
- ببین آخر هفته با خانوادشو نامزدش میان خونمون.بیا ببینش که مطمئن شی دخترخاله .ببینی که میان خونمونو ما روابطمون فقط فامیلیه.
- من چه جوری با این شکم راه میوفتادم دنبال ارسالن...
- فعلا خدافظا...
- رها. بیا.بیا خودت ببین که دارم میمیرم.
- خداحافظا.
- قطع کردم.
- حرفاش واسه من تا حدودی قانع کننده بود. ولی خب نمیتونستمم انقدر زود اعتماد کنم. از اون گذشته من حالا دیگه یه مادر بودم...و ارسالن از هیچی خبر نداشت.
- واسه اولین بار بود که به خودم گفتم :

شاید خیانت کار واقعی منم...

از تراس بیرون اومدم... نگاهم تو آینه به خودم افتاد...

سیاهی چشمامو آرزو پاک کرده بود... ولی من یه لکه سیاه روی سمت چپ سینم میدیدم... یه لکه سیاه که رو قلبمو گرفته بود... لکه ای این زمونه رو سینم نقاشی کرده بود...

ندا گفت:

همینه... درست شدی همونی که میخواستی... سیاه... سنگ... نفود ناپذیر

همه مادر پدرا تو این ماهای آخر خوشحالی وصف نشدینی دارن... چون یه عضو جدید میخواد بیاد تو جمعشون... ولی من هیچ حسی نداشتم. حتی ناراحتم بودم... و سپهر... نمیدونم. من که اصلا نمیدیدمش...  
آخر هفته شد.

از صبحش خوره افتاده بود به جونم که برم اون دختررو با چشمای خودم بینم. ولی یه حسی میگفت که سرکاریه... با دیدن اون دختره فقط داغ دلم تازه میشه...

بالاخره تصمیم گرفتم که برم... پانچوی گشادی تنم کردم و روسریمو انداختم رو سرم.  
زنگ زدم آژانس.

طولی نکشید که رسیدم سر کوچشون... تو آژانس نشستیم...

نمیدونستم کی میان واسه همین تا نزدیکای شب اونجا موندم... دیگه میخواستیم به آژانس بگم برگرده چون که خیال کردم سرکارم که یه پرادو جلوی در خونشون نگه داشت ...

یه پسر خیلی قد بلند با یه خانوم مسن تر پیاده شدن...

و در آخر هم یه دختر جوون در عقب ماشینو باز کردو پیاده شد.

همون بود... همون دختر... داشتم آتیش میگرفتم...

دل سنگم داشت ترک میخورد میخورد...

در باز شد. ارسالن بود. سلام گرمی کردنو رفتن تو...

نمیتونستم باور کنم که پشت اون نگاهای عاشقانه فقط یه رابطه فامیلیه... ولی دائم اون حرف ارسالن تو گوشم بود:

عینک بدبینی رو از رو چشمات بردار...

و دقیقا همین جمله بود که باعث میشد فک کنم. اون اقصیری نداره و راس میگه... و من یه بد بین و یه خیانت کارم.

برگشتم خونه... راه رفتن برام سخت شده بود... از پله ها بالا رفتمو دنبال دفتر خاطراتم گشتم ...  
 سرچاش نبود بجاش تو کمد بود... اونم باز... تعجب کردم. من که اونو باز تو کمد نداشتم بودم...  
 بیخیال شدمو نشستم رو تختم. خودکار بدستم گرفتم:

((دوراهی...))

همیشه تو زندگیم سر دوراهی گیر کردم... و حالا باز همون حس قدیمی به قلبم داره بر میگردد... داره قلب سیاهمو  
 تصاحب میکنه ... دیگه توانایی تشخیص درست و غلطو ندارم...

ارسلانم برگشته... عشقم برگشته این در حالی که من مادر بچه سپهرم...

خدایا میدونم آخر خیانتی که بچه یکی دیگه تو شکمه و به یکی دیگه فک میکنم ولی درکم کن من این بچرو  
 نمیخواستم... تو دادیش... میدونم که وقتی بزرگ شه اگه بفهمه چه جور مادری داشته توف مندازه تو صورتم اما من چاره  
 ای ندارم... قلبمو سنگی کردم تا دیگه شکست نخورم تا دیگه از هیچیز ناراحت نشم ولی فاشر زندگی من اونقدر زیاده  
 که قلب سنگیم داره ترک میخوره...

(رنگ خودکارمو عوض کردم...)

می روی و در بیراهه ی خیانت گم میشوی...

می روی و هر قدمت آفتی است و هر نگاهم شکایتیست...

هراس بر وجودم چنگ می زند...

مرغ شوم بر ویرانه ها می خواند...

سیاهی جان می گیرد...

و سایه چرکین خیانت تمامی سطح آبی قلبم را می پوشاند...

باتلاق رذالتها تو را می بلعد و تو نیز تمامی روشنی ها را...

ومن تنهاتر از هر غروب دیگری دست بر تن خاک می کشم و بنگر بر زبانه های آتش درونم که به کبریت تو جان گرفت  
 و جانم را میسوزاند...))

شب سپهر زود تر از همیشه اومد خونه...

اول رفت اتاقشو لباسشو عوض کرد... بعدشم رفت تو آشپزخونه. از اون جا گفت :

- میخوام یه طراح بیارم یکی از اتاقارو خالی کنن ...

- واس چی؟؟

- واس نینی کوچولومون.

تعجب کردم:

- واقعا؟

- آره دیگه باید واسش تخت بخریم لباس بخریم. اووووووف عروسکو بگو ... من که حوصله عروسک ندارم. اونارو تو بگیر.

- منم ندارم....

- چی؟؟

- هیچی...

دلَم واس این بچه میسوخت... چه گناهی کرده بود که یه مادری مثل من داشت؟؟؟

علاقه سپهر روز به روز به بچمون بیشتر میشد ولی همشو میذاشتم پای اینکه میخواد گولم بزنه تا نگم ارثمو بده... دیگه از چشمم افتاده بود... نمیتونستم عشقی رو تو چشمش ببینم...

ماه آخرم بود...

واقعا از لحاظ فیزیکی داغون بودم... کمر درد بهم امون نمیداد... مریم خانوم بیچاره ام خیلی همامو داشت ...

اتاق بچمون تقریبا کامل بودو همشم ذوقو سلیقه آرزو سپهر و طراحا بود...

من توش هیچ نقشی نداشتم...

تخت کوچولوی سفید... عروسکای رنگارنگ جورواجور... لباسای خوشگلو عروسکی... همشون سلیقه آرزو و سپهر بودن...

از ارسلان خبری نبود... انگار بازم فراموشم کرده بود... زندگیم همین بود. تویه دوره رویای یکی میشدمو بعد از چند روز از یادش میرفتم ...

دیگه عادت کرده بودم...

این شکم بزرگ این همه مصیبت و یه بچه که ماه دیگه بدنیا میاد حاصل یه سهل انگاری بود... به بچگی... یه بی تجربگی و حرصی که قصد داشتم سر سپهر خالی کنم...

من بدترین مادر دنیا بودم... من اون موقع خیلی بچه بودم... احساساتم جوون بودو زود دل میبستم... من هیچوقت مادری نداشتم که ازش محبتو یاد بگیرم و خیال میکردم عشق فقط اینه که شب تا صب قریون صدقه هم برنو با نگاهاشون

همدیگرو قورت بدن...

نمیدونستم که عشق تو قلبه... عشق فقط اون حسیه که اجازه میده با این که براش میمیری ساکت بمونی... بذاری خودش انتخاب کنه... که تورو میخواد یا نه...

و چه دیر فهمیدم: عشقو از تو کلمات همیشه پیدا کرد... عشق تو رفتار آدماس...

دنیا من پر از رویاهای کودکانه بود... رویاهایی که مادر شدن هیچ ارتباطی بهشون نداشت ... من تو سن ۱۷ سالگی رویاهامو از دست دادم ...

بدون رویا زندگی کردم ...

بعد از ظهر بود که سپهر اومد خونه:

- سلام .

- سلام.

یه تابلو دستش بود.

- این چیه؟؟

- ببینش...

روش نوشته بود ماهک...

- ماهک؟؟

- بله.

- واس چی؟؟ یعنی چی؟؟

- تو که به فکر اون بیچاره نیستی که... خب به دنیا میاد باید به اسمی داشته باشه دیگه. همیشه بهش بگیم هوووووی یارووو .

خندم گرفت. راس میگفت خب.

- نظر تو چیه؟؟

- نمیبینی؟؟ ماهک دیگه...

ماهک... یعنی مثل ماه زیبا... ماهک حقش نبود مادری مثل من داشته باشه...

- چطوره؟؟

- خوبه ...



- فقط خوبه؟؟؟
- رها حواست هست؟؟؟
- به چی؟؟
- به اینکه...هیچی ولش کن.
- غمگین شد...ناراحت از پله ها بالا رفت.
- اون بچه ماه کوچیکه من بود ولی هیچ وقت قدرشو ندونستم... دخترم بود...جونم بود...پاره ی تنم بود ولی نخواستم دوشش داشته باشم... من گناه کردم...
- ناشکری کردم و باقی عمرم تقاص این گناهو پس دادم...
- در دستشویی زده شد.
- رها خوبی؟؟؟از کی رفتی نگران شدم.
- خوبم...
- دختره ی خل هرجا میرفتم دنبالم میومد...
- نزدیکای عصر بود که تلفنم زنگ خورد.
- بله؟
- سلام خوبی؟تروخدا قطع نکن. دارم دیوونه میشم.
- واسه چی زنگ زدی؟؟
- میخوام باهات حرف بزنم... بذار مشکلاتمونو حل کنیم.
- میخواستم داد بزنم ارسلان بسه بیشتر از این عذابم نده که نگاهم به آرزو افتاد که داشت به ناخوناش میرسید.
- من نمیخوام.
- رها به این آسونی ازم نگذر.
- مگه تو آسون از من نگذشتی؟؟تا دیدی با من نیازت برطرف نمیشه رفتی سراغ یه دختر خیابونی؟؟؟
- راجب سارا درس صحبت کن.
- هه خوبه چه روش غیرتم داری...

- آره... من رو همه دختر خاله هام غیرت داریم...

یه لحظه مکث کردم... دختر خاله؟؟؟

- چه قدر میخوای دروغ پشت دروغ بیافی؟؟

- دروغم چیه؟؟

- من نگاهای عاشقانه ی شمارو دیدم...

رفتم تو تراس:

- بخاطر تو و عشق لعنتیت یکی دوماه کور شدم...بخاطر تو اونقدر گریه کردم که گفتن مریضی...افسرده ای...عصبی

... حالا برگشتی میگی دختر خالم بود؟؟؟چه طور به خودت همچین اجازه ای میدی ارسلان؟؟؟

- چی؟؟ تو کوری؟؟؟

- نه دیگه نیستم...

- رها میدونم خیلی اذیت شدی ولی به منم فک کن... وقتی دیگه جواب اسامو ندادی اون اس ام اس مسخره رو

فرستادی فک کردم بخاطر کار اون شیم ناراحت شدی... باور کن خودمم از اون کارم شرمندم... میدونم درست نبود...

صبر کردم... صبر کردم که خودت قضیه رو هضم کنی و بفهمی که پشیمونم... ولی داره یه سال میشه... چرا برگشتی؟؟؟

اون عشق که تو دلم ریشه کرده بود داشت جوونه میزد... احساس کردم که واقعا دوسم داره... احساس کردم خیلی موقعیت

خوبی رو از دست دادم... تو صدای شیفگی و علاقه موج میزد. اون عشقم بود... چه جوری ازش میگذشتم؟؟

با این حال غرورمو حفظ کردم گفتم:

- هیچ کس دختر خالشو اونجوری تو آغوش نمیگیره و باهاش هرهر کرکر نمیکنه... اونم اونقدر عاشقانه...

- رها کودوم عشق؟؟؟چرا نمیفهمی؟؟؟سارا نامزد داره.

- آهان پس عشقت نامزد کرد، دوباره اومدی سراغ من؟؟

- نه!بخدا نه!به کی قسم بخورم رها...؟ اون عینک بدبینی رو از رو چشمات بردار قلب من جز تو هیچ کسو نمیخواد.

کلمه به کلمه حرفاش یادمه... با خودم گفتم اگر اشتباه میکنم پس چرا حالا فهمیدم؟؟؟چرا الان فهمیدم که شاید اشتباه

کردم؟؟؟دلم سوخت... آتیش گرفت... عشق من میتونست کنارم باشه...

- چه طوری میتونی ثابت کنی که چیزی بین تو و اون دختره نیست؟؟

- هر کار بگی میکنم.



همه مادر پدر تو این ماهای آخر خوشحالی وصف نشدینی دارن... چون یه عضو جدید میخواد بیاد تو جمعشون... ولی من هیچ حسی نداشتم. حتی ناراحتم بودم... و سپهر... نمیدونم. من که اصلا نمیدیدمش...  
آخر هفته شد.

از صبحش خوره افتاده بود به جونم که برم اون دختررو با چشمای خودم ببینم. ولی یه حسی میگفت که سرکاریه... با دیدن اون دختره فقط داغ دلم تازه میشه...  
بالاخره تصمیم گرفتم که برم... پانچوی گشادی تنم کردم و روسریمو انداختم رو سرم.  
زنگ زدم آژانس.

طولی نکشید که رسیدم سر کوچشون... تو آژانس نشستیم...  
نمیدونستم کی میان واسه همین تا نزدیکای شب اونجا موندم... دیگه میخواستیم به آژانس بگم برگرده چون که خیال کردم سرکارم که یه پرادو جلوی در خونشون نگه داشت...  
یه پسر خیلی قد بلند با یه خانوم مسن تر پیاده شدن...  
و در آخر هم یه دختر جوون در عقب ماشینو باز کرد و پیاده شد.  
همون بود... همون دختر... داشتم آتیش میگرفتم...  
دل سنگم داشت ترک میخورد میخورد...  
در باز شد. ارسالن بود. سلام گرمی کردنو رفتن تو...

نمیتونستم باور کنم که پشت اون نگاهای عاشقانه فقط یه رابطه فامیلیه... ولی دائم اون حرف ارسالن تو گوشم بود:  
عینک بدبینی رو از رو چشمات بردار...

و دقیقا همین جمله بود که باعث میشد فک کنم. اون اقصیری نداره و راس میگه... و من یه بد بین و یه خیانت کارم.  
برگشتم خونه... راه رفتن برام سخت شده بود... از پله ها بالا رفتمو دنبال دفتر خاطراتم گشتم...  
سرجاش نبود بجاش تو کمد بود... اونم باز... تعجب کردم. من که اونو باز تو کمد نداشتم بودم...  
بیخیال شدمو نشستم رو تختم. خودکار بدستم گرفتم:

((دوراهی...))

همیشه تو زندگی سر دوراهی گیر کردم... و حالا باز همون حس قدیمی به قلبم داره بر میگردد... داره قلب سیاهمو تصاحب میکنه... دیگه توانایی تشخیص درست و غلطو ندارم...

ارسلانم برگشته... عشقم برگشته این در حالی که من مادر بچه سپهرم...

خدایا میدونم آخر خیانتت که بچه یکی دیگه تو شکمه و به یکی دیگه فک میکنم ولی درکم کن من این بچرو نمیخواستم... تو دادیش... میدونم که وقتی بزرگ شه اگه بفهمه چه جور مادری داشته توف مندازه تو صورتم اما من چاره ای ندارم... قلبمو سنگی کردم تا دیگه شکست نخورم تا دیگه از هیچیز ناراحت نشم ولی فاشر زندگی من اونقدر زیاده که قلب سنگیم داره ترک میخوره...

(رنگ خودکارمو عوض کردم...)

می روی و در بیراهه ی خیانت گم میشوی...

می روی و هر قدمت آفتی است و هر نگاهم شکایتیست...

هراس بر وجودم چنگ می زند...

مرغ شوم بر ویرانه ها می خواند...

سیاهی جان می گیرد...

و سایه چرکین خیانت تمامی سطح آبی قلبم را می پوشاند...

باتلاق رذالتهای تو را می بلعد و تو نیز تمامی روشنی ها را...

ومن تنهاتر از هر غروب دیگری دست بر تن خاک می کشم و بنگر بر زبانه های آتش درونم که به کبریت تو جان گرفت و جانم را میسوزاند...))

شب سپهر زود تر از همیشه اومد خونه...

اول رفت اتاقشو لباساشو عوض کرد... بعدشم رفت تو آشپزخونه. از اون جا گفت :

- میخوام یه طراح بیارم یکی از اتاقارو خالی کنن ...

- واس چی؟؟

- واس نینی کوچولومون.

تعجب کردم:

- واقعا؟

- آره دیگه باید واسش تخت بخریم لباس بخریم، اووووووف عروسکو بگو ... من که حوصله عروسک ندارم. اونارو تو بگیر.

- منم ندارم....

- چی؟؟

- هیچی...

دلَم واس این بچه میسوخت... چه گناهی کرده بود که یه مادری مثل من داشت؟؟؟

علاقه سپهر روز به روز به بچمون بیشتر میشد ولی همشو میذاشتم پای اینکه میخواد گولم بزنه تا نگم ارثمو بده... دیگه از چشمم افتاده بود... نمیتونستم عشقی رو تو چشمش ببینم...

ماه آخرم بود...

واقعا از لحاظ فیزیکی داغون بودم... کمر درد بهم امون نمیداد... مریم خانوم بیچاره ام خیلی هوامو داشت ...

اتاق بچمون تقریبا کامل بودو همشم ذوقو سلیقه آرزو سپهر و طراحا بود...

من توش هیچ نقشی نداشتم...

تخت کوچولوی سفید... عروسکای رنگارنگ جورواجور... لباسای خوشگلو عروسکی... همشون سلیقه آرزو و سپهر بودن...

از ارسالن خبری نبود... انگار بازم فراموشم کرده بود... زندگیم همین بود... تویه دوره رویای یکی میشدمو بعد از چند روز از یادش میرفتم ...

دیگه عادت کرده بودم...

این شکم بزرگ این همه مصیبت و یه بچه که ماه دیگه بدنیا میاد حاصل یه سهل انگاری بود... به بچگی... یه بی تجربگی و حرصی که قصد داشتم سر سپهر خالی کنم...

من بدترین مادر دنیا بودم... من اون موقع خیلی بچه بودم... احساساتم جوون بودو زود دل میبستم... من هیچوقت مادری نداشتم که ازش محبتو یاد بگیرم و خیال میکردم عشق فقط اینه که شب تا صب قربون صدقه هم برنو با نگاهاشون همدیگرو قورت بدن...

نمیدونستم که عشق تو قلبه... عشق فقط اون حسیه که اجازه میده با این که براش میمیری ساکت بمونی... بذاری خودش انتخاب کنه... که تورو میخواد یا نه...

و چه دیر فهمیدم: عشقو از تو کلمات نمیشه پیدا کرد... عشق تو رفتار آدماس...

دنیای من پر از رویاهای کودکانه بود... رویاهایی که مادر شدن هیچ ارتباطی بهشون نداشت ... من تو سن ۱۷ سالگی رویاهامو از دست دادم ...

بدون رویا زندگی کردم ...

بعد از ظهر بود که سپهر اومد خونه:

- سلام .

- سلام.

یه تابلو دستش بود.

- این چیه؟؟

- ببینش...

روش نوشته بود ماهک...

- ماهک؟؟

- بله.

- واس چی؟؟ یعنی چی؟؟

- تو که به فکر اون بیچاره نیستی که... خب به دنیا میاد باید به اسمی داشته باشه دیگه. همیشه بهش بگیم هوووووی یارووو .

خندم گرفت. راس میگفت خب.

- نظر تو چیه؟؟

- نمیبینی؟؟ ماهک دیگه...

ماهک... یعنی مثل ماه زیبا... ماهک حقش نبود مادری مثل من داشته باشه...

- چطوره؟؟

- خوبه ...

- فقط خوبه؟؟؟

- رها حواست هست؟؟؟

- به چی؟؟

- به اینکه...هیچی ولش کن.

غمگین شد...ناراحت از پله ها بالا رفت.

اون بچه ماه کوچیکه من بود ولی هیچ وقت قدرشو ندونستم... دخترم بود... جونم بود... پاره ی تنم بود ولی نخواستم  
دوشش داشته باشم... من گناه کردم...

ناشکری کردم و باقی عمرم تقاص این گناهو پس دادم...

یه ماه دیگه هم مثل برقو باد گذشت...

دیگه تکونای ماهک بیشتر شده بودو خیلی وقتا امونمو میبرید.

به اصرار سپهر چند هفته آخرو پیش اون میخوابیدم تا اگه حالم بد شد بیدارش کنم...

دقیقا هم همین شد. یه شب از درد بیدار شدم... به اطرافم نگاه کردم... هوا تاریک بود... فک کردم از این دردای همیشگی

... چشمامو بستم تا بخوابم ولی با درد خاصی که تو تنم پیچید جیغم در اومد...

- چی شده؟؟

بیچاره انقدر ترسیده بود که قیافش خنده دار بود ... ولی من وقت خندیدن نداشتم. باید قبل از اینکه میمردم یه کاری  
میکردم.

- سپهر ... دلم...

به سرعت لباسشو عوض کردو منو به ماشین رسوند...

لبامو میگزیدمو جیغم میکشیدم... اشک بود که از چشمام میچکید. به غلط کردن افتاده بودم...

از خونه تا بیمارستان همش یه ربع بود ولی مردمو زنده شدم تا برسیم...

سپهر با حالتی هراسون کمک خواستو پرستارا دورو برمو گرفتن...

من ترسیده بودم...

با اشک به سپهر نگاه کردم جیغم بلند کشیدم... به سمتم اومدو دستامو گرفت...

- اروم باش رها چیزی نیست نترس...

- نمی...تون..م.

وحشتناک ترین لحظه های عمرمو داشتم... هیچ از زایمان طبیعی خوشم نمیومد ولی از بس این دکتره تو گوشم خوند که  
طبیعی خوبه مجبوری قبول کردم.

- خانوم دکتر که اومد تو اتاق به دردم استرس هم اضافه شد...

- میخوای همسرتم بگیم بیاد.



سرمو به معنی نه تکون دادم. نمیخواستم سپهر گریه هامو ببینه...

ولی زنه گف بگین شوهرش بیاد...

سپهر که حال آشفتمو دید به سمتون دوید... دستامو فشار میدادو منم جیغ میزد...

دیگه نتونستم تحمل کنم دردم زیاد بود... به سپهر نگاه کردم و بعد چشمامو بستم... داد ماما رو شنیدم.

- نهههههه چشماتو باز کن... زور بزنی ...

فقط صداهای اطرافمو میشنیدم... تکاپوی پرستارارو حس میکردم که قصد دارن زنده نگهمن دارن...

یه لحظه همه نگرانی ها به سمتم هجوم آورد... ماهک....

اون نباید بمیره... نمیذارم نه ماه زجرم بدون ثمر بمونه... اول اونو به دنیا میارم بعد میمیرم...

جیغ کشیدمو دندونامو روم فشار دادمو دستای سپهرو چنگ زدم. همه سعیمو کردم... چشمامو بستم...

نمیدونست چند ساعت بود بیهوش بودم فقط میدونستم که هنوز درد دارم...

به اطرافم نگاه کردم... یه اتاق تو بیمارستان...

در اتاق باز شد... سپهر بود.

- بیهوش اومدی؟؟ حالت خوبه؟؟

- اوهوم. دیدش؟؟

...

- قیافش رنگ غم گرفت... ترسیدم...

- دیدیش؟؟؟؟

- آره.

- پس چرا اینجوری میکنی... ترسیدم مرده باشه...

- نه سالمه سالمه... گفتن شاید مادرش خوب نباشه.

- خوبم.

- شکر...

- ای کاش میمردم.

- چی؟؟؟؟!!! این بچه بدون مادر چه جوری بزرگ شه؟؟

- همون جوری که من بزرگ شدم.

- بسه.

- خوشگله؟؟

- کی؟؟

- بچت.

- آره مثل ماه شب چهاردس. تپله.

خندم گرفت :

- به باباش رفته.

- باباش خیلیم لاغره.

در اتاق باز شد. پرستار یه تخت چرخ دارو هول دادو آورد کنارم...

باورم نمیشد... یه بچه کوچولو... خیلی کوچولو... معصومانه خوابیده بود...

- مامانش پاشو! دیگه الانس که بیدار شه و بیمارستانو بذار رو سرش...

خیلی ظریف و آسیب پذیر بود... سپهر با احتیاط بغلش کرد...

بازو شو زیر سر ماهک گذاشتو پیشونیشو بوسید... حسرت خوردم... حسرت پدری که پیشونی منم اینجوری بیوسه...

داشتم نگاهش میکردم. که اونم بهم نگاه کرد... هیچ عشقی نسبت به من تو چشمای نافذش دیده نمیشد...

پرستار گفت که بچه رو شیر بدم. خجالت کشیدم...

سرمو پایین انداختم. بچرو گذاشت تو بغلم. دستای کوچولوش مشت بودو دماغ خوشگلش قرمز شده بود.

وای اگه بدونین چه قدر باهاش کلنجار رفتیم تا شیر بخوره... اصلا چشماشو باز نمیکرد... چه برسه به اینکه دهنشو باز کنه...

حالا اون از یه طرف مشکل دیگه این بود که عقلش نمیرسید باید میک بزنه...

حس مادرانه؟؟

پیدا کرده بودم. انکارش میکردم. از همه حتی از خودم. ولی داشتم ...

وقتی سینمو به دهن گرفته بودو با لبای کوچولوش میکش میزد دلم خواست براش یه زندگی رویایی بسازم...  
 دلم میخواست همه دنیامو بدم به اون... حاضر شدم بخاطرش سختی بکشم ولی اون راحت باشه...  
 اشکی که از کنار چشمم چکسندو با دستم پاک کردم... سپهر وارد اتاق شد.

- میتونیم بریم خونه.  
 - باش الان آماده میشم.

بچه رو از سینم جدا کردم که صداش در اومد.  
 نمیتونستم یه تنه هم بهش شیر بدم هم لباسمو عوض کنم هم ساکت نگه دارم... سپهر فقط وایساده بود نگام میکرد... دلم شکسته بود. بدجور شکسته بود.

با هم از بیمارستان بیرون رفتیم. نزدیک ناهار بود. سپهر صب به زن عمو بینا خبر داد که ماهک بدنیا اومده و وقتی رسیدیم خونه عمویینام اونجا بودن...  
 یکمی کسالت داشتم واسه همین رفتم تو اتاق...  
 واسه اولین بار خدامو شکر کردم...  
 چشمامو بستم...  
 با صدای جیغ جیغو گریه یه بچه نتر بیدار شدم.

- اووف اینو ساکتش کن سپهر.  
 - پاشو بینم. گششسه... تنبل  
 - توم اگه م من بچه میاوردی تنبل میشدی...  
 وقتی ماهکو دیدم که بی قراری میکنه سریع بلند شدم...  
 خیلی کوچولو و عاجز بود... دستمو رو لپ سفیدش کشیدمو بهش غذاشو دادم... اروم خوابش برد. به سپهر که پشت سرم دراز کشیده بود نگاه کردم... انگار خواب بود.

دراز کشیدمو ماهکو بغل گرفتم... اولین شبی بود که تنها نبودمو بدون دغدغه خوابیدم.  
 نیمه های شب بود که دوباره صداش بلند شد. وقتی بیدار شدم سپهرم بیدار بودو ماهک بی قراری میکرد...  
 خیلی خسته بودم ولی با این حال بلند شدم نشستم. از اینکه خوابیده شیرش بدم میترسیدم... اگه میپزید گلوش خفه میشد.  
 سپهر پشتشو کردو سعی کرد بخوابه...

از همون روزای اول وابستگیش شروع شد... خوابیده بوداااا ولی تا از خودم جداش می کردم بیدار میشد. تا صبح کمرم خشک میشد.

تقریبا دو هفته از زایمانم گذشته بود. صبح یه روز پاییزی بود. تو اتاق ماهک بودم که ارسلان اس داد:

"به یاد روزای قدیم... حد اقل بهم غماتو بگو تا منم شریک شم"

منم که دلم پر بود... شروع کردم...

"عاشق بودم... یه عاشق واقعی... عشقمو ندید... رفت... خیانت کرد..."

"تنها شدم... کسی منو ندید... غم داشتم... کسی صدای گریه هامو نشنید"

ارسلان اس داد :

"رها من هنوزم عاشقتم. اشتباهاتمو ببخش. تا آخرش وای میستم. انقدر سیریشتم میشم تا بفهمی هیچ رقمه حاضر نیستم از دستت بدم"

"دیره ارسلان... دیره... به قصه زندگیم گوش کن"

"صوری ازدواج کردم... عشقم که تنهام گذاشت حرصو طمع وجودمو پر کرد... انقدر که مادر شدم..."

"خواستم بندازمش... نذاشت... گفتم بچمه... حالا، حالا که بچش به دنیا اومده همه بارشو دارم تنهایی حمل میکنم... شبها واس اینکه صدای گریشو نشنوه دشت رو گوشش میداره و من دوهفتس که خواب به چشمم نبوده..."

"چی میگي رها؟؟؟ ازدواج کردی؟؟؟"

زنگ زد بهم.

با صدایی بقض دار گفتم:

- بله؟

- همه چیزو توضیح بده... لطفا.

- دارم میسوزم... میمیرم... چه قدر از خودم بگذرم؟؟؟ پدر این بچه منو نمیبینه... یه زن تنهام تویه جامعه پر از گرگ...

- رها؟؟؟ دیگه بهم نمیرسیم ...

- ...

اشک از کنار چشمم چکید.

- میبینی؟ میبینی چه قدر بینمون فاصلس؟؟ میبینی چه قدر دور شدیم؟؟؟ ما دیگه بهم نمیرسیم...

قطع کردم...

میخواستم از اتاق برم بیرون که احساس کردم ماهک خیلی قرمز.

دستم رو سرش گذاشتم داشت تو تب میسوخت...

با ترس تلفنو برداشتمو زنگ زدم به سپهر...

برنداشت.

دوباهر زنگ زدم. برنداشت.

واسه بار پنجم که زنگ زدم برداشت.

تا خواستم بگم سپهر بیا خونه ماهک... گفت :

- جلسه ام

قطع کرد.

لباسامو عوض کردم ماهکو بغل گرفتم. به آژانس تماس گرفتم.

اونقدر سریع خودمو به بیمارستان رسوندم که خودمم نفهمیدم چه جوری رسیدم...

دکتر معایشش کرد... دستای کوچولوش عرق کرده بود...

- به نظر نمیاد مشکل خاصی باشه...

- آقای دکتر دلیلش چیه??

- فک میکنی یه سرما خوردگی ساده باشه...

تا شب تو بیمارستان موندیم تا مشخص شه ماهک من مشکلی نداره...

داشتم برمینگشتم خونه که سپهر زنگ زد:

- بله??

- ماهکو کجا بردی?? ببین هر غلطی میکنی بکن ولی حق نداری اونو با خودت ببری...

دل من شکسته بود.. خیلی وقت بود ه شکسته بود... دیگه برام عادی شده بود. نفس عمیقی کشیدمو قطع کردم.

پنج دقیقه بعدش رسیدم خونه.

- کجا بودی??

- ماهک تب داشت. بردمش بیمارستان.
- ماهکو گذاشتم تو تختشو شروع کردم عوض کردن لباسام.
- اگه فکر شیطانی به سرت بزنه و ماهکم با افکاراتت تو خطر بندازی زندگیتو خراب میکنم.
- مظلوم نگاش کردم. لبخندی زدم.
- خیلی وقته که زندگی نمیکنم.
- رفتم طرف ماهکو تو بغلم گرفتمش.
- میخواستم بهش شیر بدم.
- میشه بری بیرون؟
- نه میخوام بچمو ببینم...
- چیزی نگفتم. به جهنم بشینه نگاه کنه چی کارش کنم؟؟؟
- سهامی که خریدم کلی سود داشته.
- خوشبخت.
- با ارث تو گرفتمش...
- آفرین.
- بهش نگاه کردم تعجب کرده بود که چیزی بهش نگفتم.
- سپهر: - من...
- گوشیم زنگ زد. برداشتم:
- بله؟؟
- سلام رها ...
- سلام.
- از فکرتم نمیتونم بیرون بیام... حرفات حقیقت بودن با اونارو گفتمی که منو از خودت دور کنی؟؟
- حقیقت بود.
- رها چه جور تونستی؟؟؟

- من نتونستم. من نخواستم. اجبار بود.

از اتاق رفتم بیرون:

- بچت دختره با پسر؟؟

- دختر.

- حتما خیلی خوشگله نه؟؟

حاضرم قسم بخورم صداتش بقض داشت... شنیدن صدای بقض دار یه مرد خیلی سخته...

- اوهوم. مثل ماه میمونه

- رها دیگه بهم هیچ حسی نداری؟؟؟

- ...

- الو رها؟؟

- بعدا حرف میزنیم. فعلا خداحافظ.

رفتم تو اتاق سپهر ماهکو بغل کرده بود.

- داری بهش شیر میدی مامان سپهر؟؟

- آره! بچم چه خوش اشتهاست.

- بدش به من ...

ماهکو بغل کردم...

جای خوابم پیش ماهک بود. چون اصلا نمیخوابیدم... سرمو میذاشتم کنار تختش تا چشمامو میبستم بیدار میشد گریه میکرد...

زندگیم با ماهک جون گرفته بود... فک میکردم دوشش ندارم ولی اون پاره ی تنم بود...

چراغ اتاقو خاموش کردم چراغ خوابشو روشن کردم... رو زمین دراز کشیدمو ماهکم بغلم گرفتم به بغل خوابیده بودمو ماهک روبه روم بود که نور گوشیم فشارو روشن کرد.

ارسالان بود.

"خوابای خوب ببینی مامان کوچولو:-)

یه علامت غمگینم گذاشته بود... درکش میکردم... میدونستم چه حسی داشت... بارش زدم:

"شب بخیر"

سرمو به سر ماهک چسبوندمو چشمامو بستم... که پهو صدای قیژ دری که باز شه به گوشم رسید.

چشمامو باز کردم... سایه یه مردو دیدم. خب سپهر بود. تو درگاه ایستاده بودو تو تاریکی به ما نگاه میکرد... چشمامو بسمو خودمو به خواب زدم .

چشمامو باز کردم... سایه یه مردو دیدم. خب سپهر بود. تو درگاه ایستاده بودو تو تاریکی به ما نگاه میکرد... چشمامو بسمو خودمو به خواب زدم .

چشمام بسته بود ولی حس کردم نزدیکمون شده... نفساش به صورتم میخورد...

صدای بوسه کوچیکی اومده و بعدشم صدای در اومد که بسته شد...

به ماهک نگا کردم... همونطور آروم خوابیده بود... بایدم آروم میبود... باباش بوسش کرده بود تا راحت بخوابه...

آهی کشیدمو تو دلم گفتم:

ای کاش منم بابا داشتم...

صبح که بیدار شدم ماهک پیشم نبود. ترسیدم. از اتاق بیرون رفتم... تو سالن بغل سپهر بود.

رفتم سمت آشپزخونه:

- بیا بهش غذا بده (لحنش خیلی بد بود. انگار داشت با نوکرش حرف

میزد

- بله؟؟

- گفتم بیا بهش شیر بده.

- نوکر بابات غلام سیا...

به ستمم هجوم آورد.

- چی گفتی؟؟؟

- آییی بچمو کشتییی...

ماهکو از دستش گرفتم.



- بچت؟؟تا دیروز که میخواستی بندازیش...
- امروز دیگه نمیخوام...
- ماهک شروع به گریه کردن کرد...
- بردمش و اتاقشو تو تختش گذاشتم...
- سپهر تا منو میدید بد اخلاق میشد. حتی با این طفلیم بخاطر من بد رفتار میکرد... خیلی میترسیدم... نمیدونستم آینده ماهک چی میشه...
- دوباره رفتم تو سالن...جلوی تیوی نشسته بودو با اخم خاصی به تیوی زل زده بود.
- از جلوش رد شدم که دستمو کشید:
- اون فقط بچه تو نیست.
- هست.
- نه من باباشم.اسم من روشه...تو هیچیش نیستی...
- چی؟؟؟چطور میتونی این حرفو بزنی؟؟؟من مادرشم...اون تو شکم من به وجود اومده...وقتی بزرگ شه چی؟؟؟اون موقعم میخوای منو ازش دریغ کنی؟؟؟
- ببین تو به من هیچ علاقه ای نداشتی... هیچ میلی بهم نداشتی... بخاطر حرص اون شب...منه احمقو بگو که فک میکردم یه خانواده تشکیل دادم...تو لیاقت مادر بودنو نداری...
- صداش تو گوشم پیچید..
- تو لیاقت مادر بودنو نداری...
- تو لیاقت مادر بودنو نداری...
- اشک تو چشمام حلقه بست... ولی نذاشتم بچکه...
- تو دفتر خاطرات منو خوندی؟؟
- ...
- جواب بده.
- اتفاقی شد.
- به حریم خصوصیم تجاوز کردی...

- گفتم که اتفاقی بود.

- دیگه نمیتونم تحمل کنم...

با گریه دوییدم سمت اتاقم... سرمو تو بالشم کوییدمو تا تونستم گریه کردم...

من حتی اجازه نداشتم یه دفتر خاطرات خصوصی داشته باشم...

دلم بیشتر از خودم واس ماهک میسوخت... من مادر خوبی نبودم... حق با سپهر بود.

در اتاقو باز کرد.

- دیگه مزاحمت نمیشم. دیگه تو زندگیت دخالت نمیکنم. هرکار دوس داری بکن...

- برو بیروووون.

- برو با عشقت... زندگی کن... به ماهکم چیزی نمیگم...

- ساکت شو...

- میگم مامان نداره...

- بس کن سپهر. برو بیروووون.

- میگم مامانش دوشش نداره.

- خفههه شووووو من عاشقشم... گمشو بیروون.

از شدت عصبانیت دستام میلرزید... نمیخواستم ماهک هر وقت یادم بیوفته لعنتم کنه... نمیخواستم مٹ من بی مادر بزرگ شه...

من بخاطر ماهک از عشقم میگذرم... از زندگیم میگذرم... دیگه هیچی مهم نیست... فقط ماهک مهه...

رفتم تو اتاق ماهک... خواب بود... صدای دینگ دینگ گوشیم بلند شد. از تو کیفم برش داشتم.

"بگوید روی سنگ قبرم بنویسند : اگر تنها نبود ، شاید اینجا قبری نبود ..."

ارسالان بود!!

نمیدونستم واقعا دوسم داره یا هدفش چیزه دیگس...

"یه روز توم واقعا عاشق میشی..."

"من یه عاشقم رها. آرزوم خوشبختیتیه..."

"هه چه جالب"

"باور نمیکنی؟؟ آرزومه تو و شوهرتو باهم بینم... بینم که باهم خوشین و دیگه مشکلی ندارین... اون موقع من یه پیر مردم..."

دست خودم نبود... دلم براش میسوخت... خیلی سخته بفهمی عشقت ازدواج کرده...

"زندگی تو خیلی قشنگه... بدون من قشنگ ترم میشه... تو انتخابای زیادی داری..."

"من دیگه جز تو عاشق هیچ کس دیگه ای نمیتونم باشم"

"منم دیگه بعد از تو عاشق نشدم... نمیخوامم بشم... همش دروغه"

"عشق من راسته رها... چرا ازم متنفری؟؟"

"چون تو منو دوس نداشتی... باهام بازی کردی"

"به خدا دختر خالم بود. ای کاش اون روز میومدیو میدیدیش..."

"ماهک مریض شده. غصم گرفته..."

"بچت؟؟ ایشالا زود تر خوب شه..."

"ایشالا"

وای داشتم میسوختم... ای کاش هیچوقت نمیگفتم... من آدمی نبودم که بتونم غم مردمو تماشا کنم به روشن پوسخند بزنم...

در اتاق باز شد. سپهر بهم نگاه بدی کرد...

- با عشقت حرف میزنی؟؟

با نفرت نگاش کردم...

- سلام منم برسون.

- حوصلتو ندارم..

- منم ندارم.

- تو نفرت انگیزی.

موهامو تو دستاش گرفت.

- نفرت انگیز تویی...خائن.
- من خائن نیستم... من فقط سپهرو دوس ندارم... من خائن نیستم...
- این جمله ای بود که واسه دلداری خودم تکرار کردم .
- روزام میگذشتنو رفتار منو سپهر هر روز بد تر میشد... ماهک بزرگ میشدو من با مشکلاتم پیر میشدم...
- یه روز یه لباس صورتی خوشگل تن ماهک کردم... داشتم موهای ابریشمی کوتاهشو خرگوشی میبستم که سپر درو باز کرد.
- ماهکو آماده کن میبرمش بیرون.
- باش الان حاضر میشم.
- نه... گفتم ماهک. ترجیح میدم تورو با عشقت تنها بذارم..
- قلبم شکست... اروم گفتم:
- ماهک آمادس.
- این لباس از کجا اومده؟؟
- من براش خریدم
- تو یا معشوقت؟؟
- کودوم معشوقه؟؟؟
- نمیخوام این لباس تن بچم باشه.
- ماهکو با خشونت از بغلم بیرون کشیدو با خشم لباسو از تنش در آورد.طفلی بچم ترسیده بود... گریه میکرد.
- ولش کن عوضی...بذار خودم عوض میکنم...تو یه حیوونی..
- از خودم بدم میومد... ماهک بخاطر من اذیت میشد. مطمئنم اونم مٹ بقیه از من متنفر بود...باید یه فکری میکردم... مجبور بودم...
- اون روز سپهر که داشت از خونه میرفت بیرون داد زدم::
- حواست باشه سرما نخوره...
- من ماهکو دوس داشتم... بچم بود...زندگیم بود... وقتی تو شکمم بود ازش بدم میومد ولی وقتی به دنیا اومد... وقتی دستای کوچولو و صورت معصومشو دیدم وابستش شدم... اون خیلی عاجز بود... به من نیاز داشت...

چند هفته گذشت... هرروز با سپهر دعوا میکردم همین آرامش ماهکو بهم میزد... اون واسه رشد به یه محیط آروم نیازمند بود ولی منو سپهر دائم اونو تو تلاتم قرار میدادیم ... شایدم مقصر من بودم.. من سپهر و عصبانی میکردم آرامشو از ماهک میگرفتم. احساس میکردم بی فایده ترین موجود زمینم...  
تصمیمو گرفتم ... باید یذارم همه راحت زندگیشونو کنن.  
با آرزو زنگ زدمو ازش خواستم بیاد پیشم.  
یه بلیز دامن قهوه پوشیدمو خودمو بشاش نشون دادم.  
موهامو دم اسبی بستمو رژ قرمز به لبام زدم...

زنگ در به صدا در اومد.

- سلام!!!!!!م دختر خوبی؟؟؟

- مرسی تو خوبی؟؟

- خوبم بیا تو.

براش شربت درس کردم جلوش گذاشتم.

شروع کردم صحبت کردن...

- آرزو من دیگه هیچی برام مهم نیس... دیگه به هوای نفسم اهمیت نمیدم... آرزو چرا به تو دروغ بگم؟؟ من با سپهر خوشبخت نیستم... تو میدونی که اون انتخاب من نیست... من ماهکو اندازه جونم دوس دارم... آرزو گفتم بیای اینجا که بگم شاید خیلی زود همه چیز عوض یشه... تورو به خدای خودت قسم میدم راجبم بد قضاوت نکنین... من هر کار میکنم بخاطر ماهکه...

- چی میگی عزیز دلم؟؟

- هیچی... شاید بعدا معنی حرفامو بفهمی...

- تو از زندگیت راضی نیستی؟؟

- شکر ... میگذره... ولی خیلی تحمل کردم... خیلی...

- بمیرم... همش تقصیر ماس... رها حاللمون کن.

چیزی نگفتم... ماهکو گذاشتم بغلشو گفتم :

- به خاله سلام نمیکنی دختر؟؟

- قربونش بشم
- بغلش کرد.
- موهاشو ببین. چه نanas شده شیطون بلا
- لبخند تلخی زدم...
- مامانش داره گریه میکنه بیا این بچت خیلی لوسه...
- بغلش کردم.
- کار خرابی کرده.
- شروع کرد خندیدن.
- وایی رها چه قدر تپلیه... دستاشو نگا داره میترکه...
- به سپهر رفته.
- وای اون بیچاره کجاش چاقه؟؟
- با تعجب نگاش کردم:
- بی ادب یعنی چی کجاش چاقه.
- شروع کرد خندیدن.
- باید از لحظاتم استفاده میکردم دیگه هیچوقت به این لحظات بر نمیگردم...
- ماهکو بردم تو اتاقو لباساشو عوض کردم... رو لپشو بوسیدمو پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم.
- ماهک قول بده همیشه دوسم داشته باشی... ماهکم منو ببخش...
- آرزو صدام زد، رفتم پیشش.
- دختر بیا یه چیزی درس کنیم بخوریم...
- چی مثلا؟؟
- کیکی چیزی...
- باشه
- کیکی که درس کردیم وانیلی بود... خوش مزه شده بود... طرفای عصر بود که آرزو گفت باید بره...

هنوز از رفتن آرزو نیم ساعت نگذشته بود که سپهر اومد.

سرش پایین بود که چشماش به پاهام افتاد... منو زیر نظر گرفتو از پاهام شروع کرد اومد بالا... ظرف کیک تو دستم بود.

حس خوبی نداشتم... دستمو به دامنم کشیدمو یکمی کشیدمش پایین.

نگاهش تو چشمام قفل شده بود. نه سلام میداد. نه حرفی میزد نه حرکتی میکرد.

آروم گفتم:

- سلام.

کیکی که تو ظرف بودو برداشتو گذاشت دهنش:

- قبل از من کسی اینجا بوده؟؟

- نه...

- معشوقه؟؟؟

اخمامو کشیدم تو هم.

- کودوم معشوقه؟؟

- همون که به عشقش لباسای اینجوری میپوشی...

- درس حرف بزن. آرزو اومده بود.

- ماهک کجاس؟؟

- تو اتاقشه...

از پله ها بالا رفت. در اتاقو باز کرد.

- خوابیده بیدارش نکن.

- من حق ندارم ببینمش؟؟ چرا تا من میخوام ببینمش میخوابونیش؟؟

- من نخوابوندمش خودش خوابید.

ماهکو بغل کرد... ماهک که یهو بیدار شد. اول با تعجب نگاه کردو بعدشم اخماشو کشید توهمو فریاد سر داد.

- سپهر اذیت نکن بچرو...

ماهکو برد تو اتاقشو به حرف من هیچ توجهی نکرد...

رو تخت خودش خوابوندش...

رفتم تو اتاقمو لباسمو عوض کردم. یه بلیز آستین بلند پوشیدم. با یه شلوار مشکی ورزشی.

از جلوی اتاقش که رد شدم صدای خنده های ریزی اومد. سرمو عقب بردمو تو اتاقشو نگاه کردم...

شکم ماهکو بوس میکردو ماهکم میخندید.

جفتشون لبخند رو لباسون بود... خیلی دردناک بود که حضور من تو اون خونه واسه خردوشون خشم میاورد... سپهر بدون

من خیلی خوشحال بودو ماهکو میپرستید...

اشکی که از چشمم چکیدو با دستم پاک کردم دویدم تو باغ...

رفتم سمت تاب...

گردنید ارسال اونجا بود... رو تاب... تو دستم گرفتمش...

به آسمون نگاه کردم ... گرفته بود... دل منم گرفته بود...

احساس میکردم اضافیم... احساس میکردم هیچ کس از وجود من رضایت نداره...

حتی ماهک...

تا شب اونجا موندم... صدای سپهر اومد.

- رها؟؟؟ بیا ماهک گرسنس...

انگار وظیفه من فقط غذا دادن به ماهک بود...

رفتم توسالن.

ایستاده بودو ماهکو تو بغل گرفته بود. بغلم گرفتمش. بردمش تو اتاق تا شیرش بدم که سپهر پشت سرم راه افتاد.

- کجا؟

- میام پیش بچم.

- میخوام بهش غذا بدم.

- اجازه میدم

بچه پرووووو برو بمیر. چه کلاسی میدار هههه.

- برو بیرون.



- نمیخوام.
- گفتم برو.
- چیه؟؟ خجالت میکشی ازم نه؟؟ تو ه خجالت میکشیدی واسه چی اون شب...؟؟
- هییییییس. ادامه نده...اگه نمیری برون من برم یه جا دیگه.
- دست تو موهاش کشیدو گفت:
- راحت باش...
- ماهک با حالت خاصی نگام میکرد... انگار با زبون بی زبونی میخواست بگه رها چرا سپهر دوست نداره؟؟
- منم جوابشو دادم.
- بابا سپهرت فقط تورو دوس داره... دلشو پر کردی دیگه واس من جا نیست...
- گوشیمو برداشتم. دو دل بودم. هی میخواستم به ارسالن اس بدم. هی گوشیمو میذاشتم کنار. دوباره برش می داشتم.
- دوباره میذاشتمش کنار. بالاخره تصمیم گرفتم:
- "ارسالان؟؟ خوابی؟؟"
- "نه ماهاست که بی خواب شدم"
- "حالت چطوره؟؟"
- "داغون"
- "من دیگه نمیتونم این زندگیو تحمل کنم"
- "یعنی چی؟؟"
- این فکری بود که به سرم زد. اینجوری همه راحت میشدن... حتی ماهکم...:
- "دخترم دووم نیاورد."
- "چی؟؟ینی چی؟؟"
- خدایا منو ببخش:
- "تو تب سوخت... پرپر شد"
- "الان حالش چطوره؟؟"

" خیلی خوبه... با فرشته کوچولوها داره بازی میکنه... پیش مامان بزرگشه "

" چییییی؟؟ مرده؟؟ "

"اره. دخترم پرپر شد "

"رها داری اذیتم میکنی "

"نه... من دیگه این زندگیرو نمیخوام..."

"وایی "

"ارسلان من زندگی قبلیمو میخوام "

اشک از کنار چشمم چکید... مجبور بودم دروغ بگم.

"رها خودم دوباره برات میسازمش..."

"قلیم شکسته "

"خودم میچسبونمش. غصه نخور عزیز دلم. باهم همه چیزو از اول میسازیم... حالام چشمتو ببند سعی کن آرام باشی..."

"

"باش..."

"میخوای فردا همو ببینیم؟؟"

"نه فردا نه "

"باش عزیزم بخواب. همه چیزو درت میکنم. قول میدم "

واسه منه آواره که ته چاه بود... ارسالن تنها طناب بود... اعتماد کردم...

دستی رو گونه ماهک کشیدمو از اتاق بیرون رفتم... تا صبح تو باغ رو تاب نشستیم...

صبح بود که صدای ماشین سپهر اومد... رفت بیرون...

زنگ زدم نهال:

- سلام خوبی؟؟

- مرسییییییی کجایی تو دختر دلمون تنگ شده بود.

- منم همین طور.

- ماهک جونم چطوره؟؟
  - دوستام قبلا وقتی ماهک فقط دو هفتش بود دیده بودنش.
  - خوبه... خیلی بزرگ شده.
  - واییی دلم واسش ضعف رفت. قول میدم بزرگ شد خودم پیام شوهرش بشم.
  - چه جوری میخوای شوهر بشی؟؟
  - اممم نمی دونم... حالا یه کاریش میکنیم دیگه (خندید)
  - نهال میتونی امروز با بچه ها بیاین پیشم؟؟
  - نمیدونم... باهاشون هماهنگ کنم بهت خبر میدم. چه طور؟؟
  - هیچی دلم براتون تنگ شده .
  - باشه...
- این آخرین بار بود... آخرین دیدار... باید خداحافظی میکردم... از همه عزیزانم... همه کسانی که دوشون داشتم...
- طرفای نه صبح بود که نهال اس داد:
- "دوست جونم راضیشون کردم. یه ساعت دیگه خونتونیم"
- "اوکی"
- رفتم سراغ ماهک...
- تو تختش بودو داشت به زور انگشت بیل پاشو میک میزد. رفتم طرفش.
- ||| نکن دختر... موهاشو نگا مٹ جنگلیا شده...
  - موهاشو براش خوشم کردمو گذاشتمش تو تختش...
  - کنارش نشستمو گوشیمو در آوردم.
  - "ارسلان؟"
  - "جانم"
  - "بی کاری؟؟"
  - "آره... چطوره؟"



قیافه هاشون گرفته شدو با دقت بهم گوش میکردن.

- من با سپهر خوشبخت نیستم...

ارسالان دائم به گوشیم زنگ میزدو منم سعی میکردم با بالا بردن صدام اجازه ندم توجهشون به ویریه گوشیم بره.

- ماهکو خیلی دوس دارم... خیلی... ولی نمیتونم اجازه بدم زندگی اونم مٹ من خراب شه... بچه ها شاید نتونین در کنین ولی یه مادر آرزوشه که بچش تو آرامش باشه... رها در کنار منو سپهر آرامش نداره... اگه بزرگ شه و ببینه که مادر پدرش از هم متنفرن میشکنه داغون میشه... من اینو نمیخوام... سپهرم عاشق ماهکه اینو چندین بار دیدم... شاید خیلی بهتر از من مواظب اون باشه...

پرستو:- خل شدی؟؟

- نه گوش کن... میخوام ماهک حداقل پدر داشته باشه... نمیخوام سپهر بخاطر وجود من با ماهک بد رفتاری کنه ... من همش اونو عصبی میکنم اونم وقتی عصبی میشه نمیفهمه داره چی کار میکنه... نمیخوام ماهکم آسیب ببینه...

- خب میخوای چی کار کنی؟؟

- خب ...

اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد.

- تو این دنیا هیچ کس از وجود من راضی نیست... میخوام کاری کنم کنم که همه راحت باشن... میخوام گموگور شم...

- چییییی؟؟؟

- خواهش میکنم ممانعت نکنین ... من تصمیمو گرفتم. ماهک بدون من زندگی بهتری پیشه رو داره... عزیز دوردونه باباش میشه...

درسا:- بچه بدون مادر بزرگ نمیشه...

- من نه مادر داشتم. نه پدر ... بزرگ شدم. اون که یهپی پدر داره که عاشقشه و جای مادرشم میگیره پس حتما زندگی خوبی خواهد داشت... ماهک که بزرگ شه سپهر اونو از من دریغ میکنه... همین الانشم داره آمادم میکنه واسه روزی که منو از ماهک جدا کنه... نمیخوام ماهک ضربه بخوره... الان که چیزی نمیفهمه برم بهتره.

- بچه های بوی مادرشونو احساس میکنن... اونا بدون اون بو آرامش ندارن.

- فراموش میشم خیلی ساده تر از اون چیزی که فکرشو میکنین.

پرستو دهن باز کرد چیزی بگه که کلید تو در چرخیدو مریم خانوم اومد تو.

- سریع اشکای رویه گونمو پاک کردم. با تعجب بهمون نگاه کردو گفت :
- شرمندم بخدا نمیدونستم مهمون داری وگرنه زود تر میومدم کاراتونو بکنم.
  - نه ممنونم. شما لطف دارین . اشکالی نداره.
- سلامی کردو رفت .
- نهال که تا اون موقع ساکت مونده بود گفت :
- رها زندگی تو داری مٹ رمانا میکنی...
  - بچه ها خیلی دوستون دارم... شما بهترین دوستای دنیایین... شاید واسه یه مدت طولانی همدیگرو نبینیم... واسه همتون آرزوی خوشبختی میکنم. خوشحالتون که بختتون مٹ من سیاه نبود..
  - اشکامو پاک کردم که پرستو گونمو بوسید.
  - فک کنم ما اینجا باشیم خیلی اذیت شی عزیزم... مام خیلی دوست داریم.
  - این چه حرفیه.
  - تک تکشونو بوسیدمو تا جلوی در بدرقه کردم .
  - داشتن میرفتن که پرستو برگشتو با نگاهی پر از اشک گفت :
  - رها فقط یه بار دیگه فکر کن... این کارو نکن...
  - سرشو پایین انداختو دستی به چشماش کشیدو رفت.
  - جلو در خشکم زده بود...
  - به خودم گفتم :
  - نه ... مطمئنم که ماهک با من بدبخت میشه... نمیذارم حسرت یه روز خوش تو دلش بمونه.
  - رفتم طرف ماهک که رو مبل ولو شده بودم . دلم سوخت بیچاره بچم ج شده بود هیشکی نبود صافش کنه.
  - بغلش کردم.
  - ماهک مامانت خیلی دوست داره... بعدا پشت سرم حرف نزننی بگی بد جنس بودا...
  - بردمش تو اتاق... عاشق صدای کلید بود... یه کم باهاش بازی کردم بعدشم بهش غذاشو دادم... اونقدر آروم خوابید که بهش حسودیم شد.



"خب آخه... میشه یه کمی فکر کنم؟؟"

"حتما عزیزم. خبرشو بهم بده."

من ارسلاانو دوس داشتم... نمیتونستم به خودم دروغ بگم ولی خب اینکه بخوام باهاش زندگی کنم یهکم غیر عادی بود... تا شب فکر کردم... انقدر فکر کردم که به نتایجی رسیدم که موجب شد یه تصمیم بزرگ تو زندگی بگیرم.

به ارسلان اس دادم

"باهات همخونه میشم"

"باش.قدمت رو چشم"

"ممنونم یه دنیا"

"دوست دارم"

نمیتونم بگم اون موقع خوش حال بودم... من فقط بخاطر ماهک و زندگی دوبارم اینکارو میکردم... پس خوشحالی نداشتم.

ساعت تقریبا ۱۲ شب بود که صدای ماهکو شنیدم که گریه میکرد...

طرفش رفتم...لباش انقدر غنچه شده بود که معلوم بود گششسه...

سینمو تو دهنش گذاشتم که صدای بسته شدن در ورودی اومدو در کمتر از ۲ دقیقه در اتاق ماهک باز شد.

سپهر منو که دید گفت:

- نمیدونستم داری بهش شیر میدی ببخشید.

از اتاق رفت بیرون.

ماهکو از خودم جداش کردم و گذاشتمش تو تختش...یه کم غر زد ولی ساکت شد... انگار فهمیده بود مامانش کار واجب داره...

داشت بلیزشو عوض میکرد.

- سپهر.

- ها؟؟

- ما چرا باید همدیگرو تحمل کنیم؟؟؟

نگاه معنی داری بهم انداخت...



- بیا جدائیم.
- نه.
- سپهر من که میدونم دردت چیه. بین ما که بهم علاقه ای نداریم مجبور نیستیم همدیگرو تحمل کنیم. همه ارثم مال تو. فقط دست از سرم بردار... بذار باقی عمرمو زجر نکشم...
- من از ماهک جدا نمیشم... با اینکه برام سخته ... ولی خواهش میکنم مراقبتش باش...
- چرا این کارو میکنی؟؟
- چون میخوام ماهک راحت زندگی کنه...
- اومد سمتم بلیز تنش نبود نگاهمو پایین انداختم.
- دوشش داری؟؟
- آره اون جونمه زندگیمه
- ابروشو بالا انداختو گفت:
- معشوقتمو میگم.
- اخمامو کشیدم توهم :
- کودوم معشوقه؟؟
- خمون که بخاطرش از ماهک گذشتی... همون که جونته زندگيته.
- من فکر کردم ماهکو پرسیدی ... منظورم این بود که ماهک جونمه... من دوری از ماهکو فقط بخاطر خوشبختیش تحمل میکنم... تو تا منو میبی عصبی میشیو این ماهکو اذیت میکنه... هیچ کس از وجود من راضی نیست... بیا توافقی طلاق بگیریم.
- خیلی دوشش داری... کاملاً مشخصه... پسررو میگم... کاش... (اینجاشو خیلی آروم گفت چیزی نشنیدم)
- سپ....
- باشه. اگه تو اینطور میخوای حرفی نیست. تو زندگیت دخالت نمیکنم. فردا صبح میریم همون محضری که عقد کردیم...
- نمیدونم کنایه بود یا حقیقت ولی لحنش خیلی آروم بود...
- چه قدر غمگین... ما باهم ازدواج کردیم یه بچه داریم و حالا... داریم جدا میشیم... لعنت به بخت شومم.

رفتم پیش ماهک...داشت با چشمای گرد شدش درودیوارو نگاه میکرد...غذاشو دادمو خوابوندمش...  
یه کاغذ برداشتم:

تنهایی...

آروم آروم به نبودنت عادت میکنم...

چون هیچوقت داشتنت رو تجربه نکردم....

دیگه به داشتن چشمهای پر از حسرت عادت کردم ...

سهم منم همینه تنهایی تنهایی تنهایی

انقدر این بغض گلومو سنگین کرده که حتی...

نمیتونم حرفامو اینجا بنویسم.

دیگه بی هوا خندیدن رو یاد گرفتم

دیگه تنهایی رو خیلی وقته یاد گرفتم .....

تو نگرانم نشو همه چیز را یاد گرفتم ...

یاد گرفتم چگونه با تو باشم بی آنکه تو باشی ...

یاد گرفتم نفس بکشم...

بی تو...و بیاد تو

یاد گرفتم چگونه نبودنت را با رویای با تو بودن...

و جای خالی ات را با خاطراتت پر کنم...

ماهکم من را ببخش ... ؛

اگر دیگر نیستم که وقتی از همه خسته ای دلداریت بدهم ...

اگر احساس تنهایی میکنی و نیستم که بگویم نگران نباش ،

( من با تو هستم ... )

ببخش که نیستم تا باهمان آهنگ آشنا برات لالایی بخونم ...

( از همان هایی که همیشه میخواندم )

خدایا دلگیرم...

خدایا کمکش کن ...

برای خود هیچ نمیخواهم...

خدایا در روزهای سخت. در تنهایی هایش!

تنهایش مگذار ...

مرا ببخش که تنهایت میگذارم...

اما بدون فقط بخاطر تو بود!!!

فقط بخاطر تو...

تحمل زجر کشیدنتو نداشتم...

ببخش که تو دلتنگیات تنهات گذاشتم...

خداحافظ....

اشکی که از چشمم اومدو با ستمال خشک کردم و دفتر خاطراتمو باز کردم:

((سهم من از زندگی همین است...))

تنهایی...

(نمیدونم چرا ولی غم خاصی تو دلم بود.)

(بی اختیار جمله هایی رو مینوشتم که حرف من نبود... حرف عقلم نبود انگار حرف دلم بود )

خدایا ...

گریستم

برای او ...

از ته دل !

اما ...!

تو هم باورم نکردی...

خدایا ...

کاش به او میگفتی میخواهمش ...  
حتی اگر بودنش فقط ثانیه ای بود...  
حتی با خاطراته بد که با او همه چیز خوب بود  
حتی اگر ندانسته بدی کرد  
به او بگو...  
میگفتی میخواهمش!...  
مهم نیست که چه گذشت ..  
مهم این است که من فقط با او شادم...  
بگو بماند!!!  
بخواه باشد!!!  
گذشته مهم نیست  
میخواهمش خدایا ...  
خدایا می شنوی  
اگر تو بخواهی همه چیز حل می شود!!!!  
همه چیز ...  
بخواه،...  
من او را دوست دارم می شنوی؟  
خدایا حرف دل را میشنوی...  
از ته دل دارم میگویم...  
خودت گفته ای که !!!!  
هر کس خالصانه از ته قلبش چیزی بخواهد...  
او را پشیمان باز نمیگردانی...  
خدایا صدایم میآید...

خسته ام ....

تو دلم گفتم :اینارو واسه ارسالن نوشتمممم...ولی آدم به خودش که نمیتونه دروغ بگه. داد زدم:

- تو خودتم میدونی که دوشش نداری رهااااا...اون فقط حرصو طمع بود...

کاغذو کندمو میچالش کردم و پرتش کردم تو سطل کنار اتاق...

رفتم کنار ماهک نامه ای که واسش نوشته بودمو توی پاکتی گذاشتمو روش نوشتم:

هر وقت بزرگ شد،هروقت احساس کردی معنی عشقو میفهمه اینو بهش بده!لطفا.

اون شب کنار ماهک انقدر اشک ریختم که تختش خیس شده بود. حتی چند بارم منصرف شدم از طلاق ولی بعدش خودمو توجیح کردم ... برای ماهکم از دلم گفتم:

- ماهک دیگه نمیتونم تحمل کنم...میخوام درک کنی... دوست دارم میرم که راحت باشی... ماهک وجود من واسه تو خطر میاره... اگه بزرگ شی و بهم عادت کنی... بابات منو ازت جدا میکنه... تو داغون میشی...ماهک تو نبودم غصه نخور ... بابات عاشقته...قول میدم دورا دور مراقبت باشم...

میرم که همه راحت شن ...

هنوز آفتاب زده بود که بیدار شدم...ماهک داشت انگشتشو میک میزد...لپشو بوس کردم...آماده شدم...

یه شلوار لوله تفنگی سفید پوشیدم... با ماتتوی خاکستری و شال سفید...

از اتاقم بیرون رفتم هوا دیگه روشن شده بود

خواستم در اتاقشو بزنگ که درو باز کرد .

گفتم :

- آماده ای؟؟

- آره...

داشتیم از پله ها پایین میرفتیم که زنگ درو زدن ...

سپهر سریع تر از من از پله ها پایین رفتو درو باز کرد.

- سلام آقا.

دختر مریم خانوم بود .

سپهر:- سلام ماهک بالاس تو اتاقشه خوابه.

گفتم :- نه بيداره...

- سپهر از خوونه خارج شد.

ساکمو از گوشه سالن برداشتمو رفتم تو باغ...

انگار ماشين جديد گرفته بود... بي ام دبليو ۶۳۰...

پوسخند زدم.. من خون دلم ميخوردم اين ماشين جديد ميگرفت .

نشستم تو ماشينش...

گفت:

- روز عقدمون انقدر خوشگل نشده بودی ...

منظورشو نگرفتم ولي چزی نگفتم.

تا محضر نه من حرف زدم نه اون...

وارد محضر شدیم... يکمی طول کشيد ولي بعد...:

خطبه جاری شد و ما... ديگه زنو شوهر نبودیم...

نفسی کشیدمو به سپهر گفتم:

يه نامه واسه ماهک نوشتم... اونو به دستش برسون...

از پله های راه رو پايين رفتيمو من زود تر از سپهر از ساختمون خارج شدم... نخواستم سوار ماشينش شم... راهم کج

کردمو از پياده رو به سمت سر خيابون حرکت کردم...

باد که به صورتم ميخورد اشکامو خيس ميکرد... برگشتم پشت سرمو نگاه کردم... اونم داشت نگاه ميکرد... دوباره نگاهمو

به مسيرم دادم ...

ماهکم به خدا سپردمت... سوزشی که تو قلبم بود داشت آتیشم ميزد...

گوشيمو در آوردم:

" هنوز واسه يه آدمه دل شکسته جا هست؟؟"

ارسلان داد :

"بلههههه"

- آدرس خونشو بهم اس دادو منم یه دربست گرفتم....
- نیم ساعتی طول کشید تا رسیدم به اون آدرسی که ارسال داده بود...
- به ساختمون روبه روم نگاه کردم. یه برج آسمون خراش که به نظر جای شیکی میومد.
- به طرف آیفون رفتمو زنگ واحد ۲۲ رو زدم. در باز شد...
- با تردید وارد شدم... لابی بزرگی داشتمو طرفی پله های برج بودو طرفی دیگه آسانسور... رفتم طبقه ۱۱ .
- دوتا در بود... خواستم برم طرف واحد ۲۲ که درش باز شد. طرف در رفتم... از بیرون تو خونرو سرکی کشیدم ولی کسی رو ندیدم... قدمی تو خونه گذاشتم که صداش اومد :
- خوش اومدی.
- با ترس بهش نگاه کردم. شوکه شده بودم.
- مرسی.
- بیا تو
- خونه جالبی بود... کفش سنگ های براق بودو دیوار طرحهای نقره ای داشت...
- خیلی بزرگ نبود... یه دست مبل مشکی داشتمو یه آشپزخونه متوسط...
- رویه مبل نشستم.
- واقعا نمیدونم چی باید بگم...
- هیچی ... نوشیدنی چی میخوری؟؟
- آب لطفا.
- حتما.
- رفت تو آشپزخونه و با لیوانی پر از آب که تو پیشدستی بود برگشت.
- من واقعا بابت دخترت متاسفم.
- اوه...
- امید وارم تنت همیشه سالم باشه.
- ممنونم.

- خب هر جا دوس داشته باشی میتونه اتاق تو باشه.  
منو به سمت اتاقا برد.
- یکیشون بزرگ تر از اون یکی بودو تخت دو نفره داشت...
- پردهای بلند داشتو به نظر میرسید اتاق خودش باشه...
- من برام مهم نیست کجا باشم ... به مهمون بودن عادت دارم.
- مهمون چیه عزیزم؟! اینجارو مٹ خونه خودت بدون
- خب این اتاق خوبه
- به سمت اتاقی که کوچیک تر بود اشاره کردم.
- ناهار چی میخوری??
- خودم یه چیزی درس میکنم میخوریم.
- نه میگیرم
- نه نه ببین بذار غذا با من باشه که احساس راحتی کنم .
- باش هر طور مایلی .
- هم خوشحال بودم هم ناراحت ...
- دلم پیش ماهک بود... دوری ازش برام سخت بود..
- گوشت چرخ کرده رو تفت دادمو با ربو سوسیس مخلوط کردم... ماکارونی هارو تو آب جوش ریختمو در آخر هم دم گذاشتمش... پام درد میکرد... رویه مبل نشستم... صدای ارسالن اومد.
- رهااااا بیا یه چیز نشونت بدم.
- چی??
- بیا.
- رفتم کنارش لپتاپ رو پاش بود.
- ببین اینجارو ...
- وایی اینارو از کجا آوردی??



- تو گوشیم داشتم...
- عکسامون بود... عکسایی که خاطراتمونو به خوبی تداعی میکرد.
- با حسرت خاصی نگاشون کردم...
- رها؟؟ داری گریه میکنی؟
- دستی به چشمم کشیدم.
- نه فقط یاد اون موقع ها افتادم.
- از اتاق بیرون اومدمو سمت آشپزخونه رفتم. ماکارونی رو تو دیس کشیدمو گذاشتم رو میز... نوشابه و سالادم کنارش گذاشتم.
- ارسالن بیا نهار.
- به دقیقه نکشید که اومدو رو یکی از صندلی ها نشست .
- رو به روش نشستمو برای خودم غذا کشیدم. بدون هیچ توجهی شروع به خوردنش کردم بعدشم از پشت میز بلند شدم ... داشتم میرفتم از آشپزخونه بیرون که گفت:
- راحت باش. بهت نگاه بد ندارم. مانتوتو درار...
- با بیخیالی گفتم :
- راحتم.
- رفتم تو اتاقم... از ماهک تنها چیزی که داشتم یه عکس بود... عکسی که با گوشیم از صورت ماهش انداخته بودم... بهش نگاه کردم... تو دلم گفتم :
- الان سپهر خیلی خوش حاله... احساس آزادی میکنه... دیگه اعصابش راحته.
- در اتاق با تقه ای باز شد.
- رها موافقی امروز بریم بیرون... با چند تا از دوستانم آشناسی؟؟؟
- نه ... مرسی تو برو.
- ای بابا. بسه دیگه اندازه پیر زنا حرص میخوری... یکم جوونی کن... زندگی کن.
- نه ارسالن من خوصله ندارم
- حوصلت میگیره.

به زوررر مجبورم کرد تا باهاش برم .

یه ماتنوی کوتاه مشکی پوشیدم با شلوار سفید سورمه ای راه راه... شال مشکیمو سرم انداختمو رفتم تو سالن :

- رها کفش اسپرت بپوش.

- چرا؟؟

- میخوام ببرمت ورزش کنی.

- وای نه...

- آره زود باش.

کتونیای سورمه ایمو پام کردم باهم از برج خارج شدیم

رفتیم به یه کلوپ سخره نوردی...

برای من کار سختی بود چون خیلی وارد نبودمو شر شر عرق میریختم...

اونجا با یه پسر آشنا شدیم که اسمش شایا بود. میگفت مربیه و خیلی هم سعی کرد به منم کمک کنه تا بکم سخره نوردی کنم.

یه پسریم بود که انقدر سریع این مانع هارو میگیرفتو میرفت بالا که آدم کپ میکرد. ارسالن میگفت اون یکی از دوستای قدیمش بوده که به دلایلی حالا دشمن خونین. ولی نگفت به چه دلایلی...

شب که برگشتیم خونه خیلی خسته بودم .

ترجیح دادم بخوابم تا اینکه شام بخورم...شب بخیری گفتمو رفتم تو اتاق... رویه عکس ماهک بوسه ای زدم... و تو دلم گفتم:

شب بخیر ماهکم.

زیر پتو خزیدمو چشمامو بستم...

- رها؟؟رها پاشو بیا صبحانه.

- ...

- رها بیداری؟؟

چشمامو باز کردم... انگار آفتاب تازه در اومده بود.

-رها!!!!!!؟؟

- چیه؟؟
- بیا دیگه . از اتاق رفته بیرون.
- با موهای ژولیده جلوش نشستم که با تعجب گفت :
- همین الان پاشدی؟؟
- نگاهش از رو صورتم به سمت بدنم حرکت کرد.
- به خودم نگاه کردم... تاپ با شلوارک...
- خودمو جمعو جور کردم با خجالت سرمو پایین انداختم. داشتم برمینگشتم تو اتاق تا لباسامو عوض کنم که گفت:
- موهات چه قشنگ شده.. تو خواب آرایش کردی؟؟
- دویدم سمتشو دستمو تو موهاش چپو راست کردم بعدشم با دهن کجی گفتم:
- از موهای تو قشنگ تره ...
- بعدشم فلنگو بستمو زدم به چاک...
- یه بلیز آستین بلند پوشیدم با یه دامن که تا زیر زانو بودو از زیرشم جوراب شلواری پوشیدم. موهامو بالای سرم گوجه کردم با طراوت از اتاق زدم بیرون...
- جلوش نشستم. آب پرتقال پرید جلوش ... گفت :
- رهااااا؟؟؟ خودتیییی؟؟؟
- بله.
- با دست به من اشاره کردو گفت :
- این است معجزه آرایش...
- نخیرممم آرایش نکردم.
- کردیییییی...
- نکردممم. اصن بچه پرو چرا این وقت صبح منو بیدار کردی؟؟؟ میخواستم بخوابم..
- میخوام بریم یه جای قشنگ...
- من نیام خودت برو.

- رها..
- چیه؟چه معنی داره هر جا میری منو دنبال خودت بکشونی؟؟
- میخوام به زندگی برگردی...
- اووووووف ارسالن میخوام برم سرکار.
- چییی؟؟؟
- سرکار...
- وایااا.
- وا چیه؟؟از جوق آب که پول در نیمااد باید کار کنم دیگه.
- مگه به این راحتی؟؟
- من پیدا میکنم...
- حالا چی کار میخواب بکنی؟؟؟
- شاید بخوام پرستار یه بچه شم... یا...
- نداشت ادامه بدم.
- نه نه نه ...پرستار بچه بودن خیلییی مسئولیت داره... در شأن تو نیست...
- خب... منکه دیگه چیزی بلد نیستم .
- پس کار نمیکنی...
- من زبانم خوبه ...
- خب؟؟؟
- میتونم تدریس کنم.
- به یه دختر فراری کار نمیدن...سعی میدن!!! منتهی خیلی راحتم پیدات میکنن.
- پس من باید چی کار کنم؟؟
- دستامو گرفت:
- به من اعتماد کن.من ازت هیچی نمیخوامو بهت همه چیز میدم.

- چرا میخوای یه همچین لطفیو بکنی؟؟؟
- چون دوست دارم... فقط بذار عاشقت بمونم...

سرمو پایین گرفتم.

- ولی من احساساتم یخ زده.

- یه عشق واقعی آیش میکنه...

چیزی نگفتمو سرمو پایین انداختم...

یکم از اینجا موندن احساس خطر میکردم ولی ارسالن اعتماد منو نسبت به خودش جلب کرده بود تو اون مدتی که اونجا بودم هیچ خطایی نکرده بودو اصلا بهم گیر نمیداد.

بعضی وقتا دلم واسش میسوخت. برای خوشحال کردن من هرکاری میکرد...

میدونست گل یاسو نرگسو دوس دارمو امکان نداشت روزی باشه که تو اتاقم گل یاسو نرگس نباشه... یا گلای پلاسیده و پژمرده باشه...

... خیلی بی قرار ماهک بودمو دلم میخواست حتی شده از دور ببیمش... ولی نمیشد... اگه بیشتر میدیدمش بیشتر بهش وابسته میشدمو این خیلی بد بود...

روزا یه نواخت بودن. از خواب پا مشیدم ارسالن اصرار میکرد بریم بیرونو من قبول نمیکردم و بعدش هم ناهار درست میکردم و باهم میخوردیمشو ارسالنم میرفت بیرون تا نزدیکای شب...همش همین بود.

یه شب داشتیم تیوی نگاه میکردیم که ارسالن گفت :

- به یه مهمونی دعوت شدم.

کارتو به سمت گرفت... روش نوشته بود:

به همراه داشتن یه پرنسس اجباری است.

با نیشخند گفتم:

- چه خوش اشتها.

- حالا من با کی برم؟؟؟

- چه میدونم یه پرنسس پیدا کن دیگه.

- کردم.





با دستش زد تو سرمو با خنده گفت :

- بیشعور...

فرداش بعد از خوردن ناهار شروع کردم به فر کردن موهام... اونارو پشت سرم الیزابتی بستم... به لبم یه روژ صورتی خوش رنگ زدم... همه چیز اوکی بود... هیچ خوشم نمیومد دور چشمامو آرایش کنم مث این پانداها بشم.

لباسو تنم کردم کفشای سفیدم پام کردم... عالی شده بودم... کیف دستیمو برداشتمو یه مانتوی بلندم تنم کردم...

از اتاق که بیرون رفتم یه جنتل منو دیدم.

سوتی کشیدمو گفتم:

- نه بابا مته اینکه تو خونت یه چیزایی هست...

- چی فک کردی...

یه کت و شلوار سورمه ای پوشیده بود که پشت کتشم کمی بلند بودو حسابی کلاسیکش کرده بود.

یه جعبه کوچیک جلوم گرفتو گفت :

- اینو دیشب یادم رفت بدم.

بازش کردم... یه تاج کوچولو توش بود...

- ممنونم...

باهم سوار ماشینش شدیمو به طرف خونه دوستش رفتیم...

به نظر میومد خونه بزرگی باشه و همیین طورم بود... همه دخترا لباسای عروسکیو خیلی قشنگی پوشیده بودن ولی لباس من یه چیز متفاوت بود...

دست ارسالنو کشیدم... سرشو سمتم آورد. تو گوشش گفتم:

- اگه کسی پرسید بگیم باهم چه نسبتی داریم؟؟

- دوتا دوست معمولی.

- باشه.

مانتومو در آوردمو کنار ارسالن ایستادم... خانومی بهم مشروب تعارف کرد که ترجیح دادم برندارم...

ولی ارسالن برداشت... حرصم در اومد. پسره ی پرو...



داشتم دختر پسرارو نگاه میکردم که پسری با قد کوتا روبه رومون ایستادو به ارسالان دست داد .

- معرفی میکنم دوست خوبم رها.

- اشکان هستم .خوشبختم خانوم.

با اخم کوچیکی گفتم :

- منم همین طور.

- خیلی عالیه . جفتتون تمو خیلی خوب رعابت کردین.

چیزی نگفتم که ارسالان دستمو کشید.

- موافقی یه قری بدیم؟؟

- جان؟؟

- میگم بیا برقصیم.

- با ایا لباسا قر بدیم؟؟

- نه بابا تو باکلاس برقص...

باهم رفتیم وسطو به قول ارسالا قر دادیم ولی خیلی آروم...

چهره یه دختر برام خیلی آشنا بود.. ولی آرایش زیاد از حد و پروانه ای که دور چشماش کشیده بودو احساس میکرد خیلی قشنگه باعث میشد نتونم تشخیص بدم کیه...

لباس مشکی کوتاهی تنش بود که از پشت بلند میشدو جلوش دکلته بود... اینکه تویه همچین جایی انقدر خودشو آزاد گشاده بود خنده دارو مسخره بود... موهاشو به طرز فجیهی کپه کرده بود بالای سرشو آرایش چشماشم که دیگه خودتون میدونید...

خیلی پر حرف بود... هروقت نگاش میکردم در حال حرف زدنو رقصیدن بود... رفتاراش عادی نبود انگار مست بود...

به اریلا گفتم:

- اون دختررو میشناسی؟؟

- نه تو میشناسی؟؟

- نمیدونم .قیافش احساس میکنم آشناس...

- نه نه من فک نمیکنم.



- نه...
  - پول خوب پاش میدم...
  - از قمار خوشم نیامد ...
  - یه پرنسس باید همه چیزو دوس داشته باشه...
  - خب من با بقیه پرنسسا فرق دارم...
  - پاشدم برم که یکی از هم گروهیاش دستمو کشید:
  - سخت نگیر فقط واسه تفریح...
- یکم فکر کردم قبول کردم. نه بخاطر اینکه از شون خوشم اومده باشه و اینا فقط بخاطر اینکه حوصلم داشت سر میرفت... وسطای بازی بودم که یهو دستی روی رون پام کشیده شد با تعجب بهش نگاه کردم... قیافش ریلکس میزدو داشت روبه روشو نگاه میکردو دستشو روی رون پام میکشید. با عصبانیت پامو کنار کشیدمو ایستادم که روشو سمتم کرد.
- داشتیم بازی میکردیم .
  - نمیخوام.
  - اینجوری بهتر تمرکز میکنی...
- بعدشم شروع به خندیدن کرد... پشتم بهش کردم که محکم منو سمت خودش کشیدو نشوند رو پاش.
- میخواستیم جیغ بزیم که یهو ارسلاانو دیدم که داره با عصابانیت سمتمون میاد.
- رها اینجا چی کار میکنی؟؟؟
  - ...
  - با توام .
  - مزاحمم شدن.
- ارسلان با عصبانیت به پسر نگاه کردو گفت :
- لقمه گنده تر از دهنتم برمیداری..
  - به تو چه.
  - کتافتایی مٹ تو نباید دستشون به رها بخوره.

- تو خره کی باشی؟؟
- من... من نامزدشم...
- دستمو کشیدو منو از اونا دور کرد.
- کثافت تر از اونا پیدا نکردی بشینی پیششون؟؟؟
- چی؟؟؟
- واقعا که...
- من نمیدونستم...
- نشستنی باهاشون بازی میکنی؟
- ارسلن توروخدا فکر بد نکن من جز خونه تو جایرو ندارم که بمونم.
- نترس ... در خونم به روت همیشه بازه...
- گوشه ای نشستیم.
- میبینی؟؟؟ تو عمرم مهمونی نرفتم که اذیت نشم. البته حقمه تا من باشم دیگه مهمونی خونه غریبه برم...
- تا آخرای شب اونجا موندیم...میخواستیم برگردیم که دیجی گفت میخواد بهترین پرنسس و پرنس امشبو اعلام کنه...
- پرنسس و پرنس امشب... صحرا و اشکان... به افتخارشون...
- دختررو که دیدم شاخ در آوردم همون بدترکیبه بود ه قیافشم آشنا بودو چشماش مٹ پاندا شده بود... پروانه داشت...
- دختر خودشو چسبوند به اشکانو به زور لباسو بوسید ...
- دست ارسلانو کشیدمو از مهمونی خارج شدیم:
- چیه حسود خانوم؟؟
- حسود نیستم. از اون دختره خوشم نمیاد.
- چرا؟؟ چون پرنسس امشب شده؟؟
- نخیر چون یه آویزونه کنسسس...
- عجیبیبیبیب. نداشتی به اشکان تبریک بگم.
- برو بابا حالا انگار چی شده...

باهم سوار ماشین شدیم... تو راه همش فکر میکردم که این دختر کجا دیدم؟؟

- اون پسر همون دشمن خونیم بود...

- کودوم؟؟؟

- همون که تو بغلش قمار میزدی...

- ارسلان بس کن خودتم میدونی که تو بغلش نبودم... قبول دارم اشتباه بود کهرم که اونجا نشستم ولی بهت اجازه نمیدم...

نذاشت ادامه بدم

- وایییی باشه بابا باشههههه بسههههه شوخی کردم عزیزم.

- مسخره.

- آره دیگه... اون دشمن خونیمه...

- خب کییییی؟؟؟ توهان.

- توهان کیه؟؟؟

- همون که میگفتی خیلی خوب سخره هارو بالا میره ....

- چرا دشمن هم شدین؟؟؟

- قضیش طولانیه...

- بگو نمیخوام بگم چرا بهانه میاری؟؟؟

رومو سمت پنجره کردم کلمو به شیشه تکیه دادم... دل م ماهکمو میخواست

تو دلم گفتم:

میگن دل تنگ نباشم! خدایا انگار به آب میگویند خیس نباش!

رسیدیم خونش... بی حوصلگی از آسانسور خارج شدمو دست به کمر جلوی واحی ایستادم تا بیادو درو باز کنه...

با کمی تاخیر اومیدو درو باز کرد. بدون هیچ توجهی سرمو پایین انداختمو رفتم تو خونه. درو پشت سرش بست :

- چرا نرنر بازی در میاری؟؟؟

- چی؟؟؟

- لوس نباش دیگه ... باور کن الان نمیتونم بگم ... یه روز میشینم تعریف میکنم.

- نیازی نیست... برو بخواب .شب بخیر.

- بین...

رفتم تو اتاقمو درو آرام بستمو گفتم:

- شب بخیر.

- اه.

کش موهامو باز کردم لباسمو عوض کردم.نشستم رو تخت...گوشیمو برداشتم... عکس ماهکو نگاه کردم... لبای خوشگلش غنچه شده بود...

دلم میخواست بوش کنم... بغلم بگیرمشو براش لالایی بخونم...ولی راهی واسه باز گشت نبود... زندگی ماهک با وجود من نابود میشد.

چشمامو بستمو نفس عمیقی کشیدم... سوزشو تو قلبم احساس کردم... نفس کشیدن برام سخت بود... ولی من همچنان میجنگیدم... میخواستم به زندگی که تو رویا هام بود برس...به یقین رسیده بودم که بین منو سپهر هیچی نیست... چون تنها خودش سراغمو نگرفت... بلکه حتی به کسیم نگفته بود که جدا شدیم...عمو... زن عمو ... هیچ کودوم به من فکر نمیکنن...

\*\*\*

فرشته ی ناز کوچولو چشمتا قشنگه می دونم

دلم می خواد اینو بدونی به پای چشمتا می مونم

عاشقتم همه می دونن تو قلبمی خوب می دونم

مهربونی کن عزیزم تا توی قلبت مهمونم

عسل خانوم دل تنگ شماست

عسل خانوم شیطون و بلاست

عسل خانوم خوشگل و دلبری

عسل خانوم الهی بمیرم برات

- آیییییییی خفش کن اونوو...

به چشم من خیره نشو پاشو زود حرفی بزن  
 خاطرخواتم بانوی من به دلم یه سری بزن  
 برای پیدا کردن تو دنیا رو گشتم  
 تو عشق زیبای منی دل به تو بستم  
 - باتوم نمیبینی خوابم؟؟؟  
 - پاشو ظهرشده  
 با مسخره بازی شروع به خوندن کرد :  
 رها خانوم دل تنگ شماست  
 رها خانوم شیطون و بلاست  
 رها خانوم خوشگل و دلبری  
 رها خانوم الهی بمیرم برات  
 - ای خدااااا...  
 با غرغر چشمامو باز کردم:  
 - فازت چیه کله سحر آهنگ میذارى منو بیدار میکنى هان؟؟؟  
 - خیل خوب بابا چرا انقدر عصبانى .. خواستم متفاوت باشه.  
 - اووووف ...تو خودت متفاوتی بسه ..  
 - بی لیاقت. صبحونه یا نهار؟؟؟کودومو میخوری؟  
 - هیچ کودوم.  
 سرمو فرو کردم تو بالش.  
 - خجالت بکش. پاشو بینم  
 دستمو کشید که منم مقاومت کردم.. فقط یه کوچولو ... خیلیییی کم... خیلی خیلی کم... اصن یه ذره... ولی نمیدونم چرا  
 افتاد روم... غیر منتظره بود.  
 اولش احساس له شدن کردم...

- ارسالان
- جیغ نزن لووووووس.
- چرا انقد شل شدی یهو؟؟
- با خنده گفت :
- میدونی چیه تورو که میبینم دستو پام شل میشه.
- غلط کردی ... مردی گفتن ... کوه استواری گفتم. برو اونور ..
- نه جام خوبه مرسی.
- ارسالان
- باشه باشه.
- گوشیشو از دستش کشیدمو آهنگشو خفه کردم.
- از دستشویی که اومدم بیرون دیدم تو اتاقمه و رو تخت نشسته...
- بدون حرف رفتم تو و موهامو شونه ای زدمو گوجه کردمش...
- دوس نداشتم جلو ارسالان جذاب به نظر بیام. ترجیح میدادم معمولی باشم. شومیز گشاد سورمه ای پوشیده بودم با شلوار گشاد....
- رها؟؟
- بله؟؟
- تو هنوز اینو داری؟؟؟
- چیو؟؟
- گردنبندیو که بهم داده بود تو دست گرفته بودو بهش اشاره کرد.
- خب اره دیگه...
- کاملا ناگهانی بلند شدو بغلم کرد... حسابی شوکه شده بودم. ازم جدا شدو گفت:
- هیچ وقت این گردنبندو از خودت دور نکن... تا وقتی این پیشت باشه منم باهاتم...
- لبخندی زدمو سرمو پایین انداختم.





- چرا بین ما هیچی نیست؟؟؟

- من گفتم چیزی نیست؟؟؟

- نه ... یعنی حاضری بازم خانومم باشی؟؟؟

- نه .تنها چیز بین ما فاصلس...

رفتم تو اتاقم...

یه حس گفتم:

خاک تو سرت... یه سال از عمر تو بخاطر ارسالن نابود کردی... حتی خواستی خودتو بکشی و حالا که کنارشيو مانعی  
بیبتون وجود نداره داری پشش میزنی؟؟؟

بدو بدو از اتاق رفتم بیرون... ارسالن نشسته بود روبه روبه پنجره اتاقشو سیگاری تو دستش بود... کپ کردم... ارسالن  
که سیگار نمیکشید...

دویدم سمتشو با خشم سیگارو از دستش کشیدم:

- تو چیکار میکنی؟؟؟

- معلوم نیست؟؟؟

- تو سیگار میکشی؟؟؟

- آره... خیلی وقته که دوریت داغونم کرده.

- دروغ نگو... (میخواستم بگم پس چرا اون دختره تو بغلت بود که احساس کردم قبلا هزار بار اینو توجیه کرده و گفتن  
دوبارش نفهمی منو نشون میده)

- دوروغ واسه چی؟؟؟ من به تو دروغ نمیگم...

با خودم گفتم:

وایییی من چه آدمیم؟؟؟ ارسالنم داغون کردم... من یه پستم... عوضیم... یه موجود بی خاصیت که واسه همه دردسره...

دلهم سوخت.. نه واسه خودم... واس ارسالن... احساس کردم عشق تو چشماشه... غم میخورد... حس کردم...

دستم رو شونش گذاشتم:

- من... من متاسفم.

- برای چی؟؟؟

یه سیگار دیگه در آوردو روشن کرد...

- همه از من بدشون میاد... همه رو اذیت کردم... من به تو حق میدم...

همونطور که اون رو صندلی نشسته بودو من کنارش ایستاده بودم سرشو بالا آوردو دود سیگارشو تو صورتم فوت کرد...

- رها... تو رویای منی...

اشک از رو گونم سر خورد.

با دستم پاکش کردم.

- تو پاکی... میدونم... مطمئنم...

- ولی من دیگه دختر نیستم... (اینو با چنان بقضی گفتم که تو عوق نگاهش غم ظاهر شد)

- برام اهمیتی نداره... تو مجبور شدی... درک میکنم...

کنارم ایستاد... لحظه پر هیجانی بود... دست راستمو آروم با انگشتاش لمس کردو تو دستاش گرفت:

- تو یه فرشته ای... هر مردی آرزوشه تورو داشته باشه...

- نه... من یه احمقم...

- رها احمق نیستی... فقط شکستی... خیلی وقته که شکستی... تو عاقل ترین دختری هستی که تو عمرم دیدم... هرکس

دیگه ای جای تو بود نابود میشد.

سرمو پایین انداختم.

- واسه داشتنت هرکاری میکنم... هرکاری...

...

- سکوت نکن رها...

نمیتونستم اجازه بدم بیشتر ادامه بده... من یه بچه داشتم... اونم از یه مرد دیگه... نباید میذاشتم عشقش بیشتر از این

جوونه بزنه....

دستم از تو دستش بیرون کشیدمو از اتاقش خارج شدم... رفتم تو اتاق خودمو درو بستم.

رو تخت نشستمو شروع به فکر کردن کردم... ارسالن انتخاب خوبی بود...

با خودم گفتم:

با اون به خوشبختی میرسم... با اون میتونم باقی عمرمو راحت باشم... اینجوری ماهکم راحتته... سپهر یه زن دیگه میگیره و اون مامان ماهکم میشه...

خدایا ببین چی به سرم اومده... راهی نمونده که رد پای من تو جاده خاکپاش نباشه... پس کی میخوای منوبینی؟؟؟  
اون روز واسه لحظه لحظه های زندگی تلخم اشک ریختم... تا صبح فرداش از اتاق بیرون نیومدمو دائم بالشتمو بغلم میگرفتمو به جای ماهک تو بغلم تکونش میدادم...

یه هفته گذشت... رفتار ارسلان مثل قبل بود... ولی من سعی میکردم کمتر نزدیکش بشمو جلو شمش باشم... هر وقت میدید محلش نمیدارم مٹ این پسر کوچولوها که توپشون میترکه قیافش پنجر میشد...

عشقم بود... بهم نزدیک بود ولی فاصله بینمونو گرفته بود... نمیخواستم ببینم ناراحتته....

خوب یادمه که یه روز ارسلان با شاخه گلی خونه اومدو بدون توجه بهم رفت طرف آشپزخونه .. گلا رو رو این گذاشتو با حالتی ناراحت گفت:غذا نداریم؟؟؟

- نه ...ولی اگه بخوای درس میکنم.

گلو برداشتو به طرفم گرفت:

- مرسی مهربونننننن...

گلو ازش گرفتمو گذاشتم تو گلدون تویه اتاقم.

رفتم تو آشپزخونه و گفتم:

- با چلو گوشت چطوری؟؟؟

- خوبه دوس دارم.

یه دوساعتی میشد که تو آشپز خونه بودم... داشتم سیب زمینیا رو سرخ میکردم که احساس کردم ارسلان پشت سرمه...

برگشتم نگاش کردم... تا دید دارم نگاش میکنم.نگاهشو ازم دزدید...انقدر بامزه اینکارو کرد که گفتم:

- برو بابا خر خودتیییی.

- دیدی؟؟؟

- بلههههههه.

- خب خوش به حالت. چیه دارم به عشقم نگاه میکنم.

چیزی نگفتم.

رو صندلی نشست:

- آماده نشد؟؟

- چرا الان میکشم. بشقابی برداشتمو براش برنج کشیدم. تویه ظرف کوچیک ترم براش خورشو سیب زمینی ریختم.

نشستم جلوش:

- نوش جان.

- خودت نمیخوری؟؟

- نه ممنون.

- چرا؟؟ نکنه توش زهر ریختی...

- نه والا

خنده ای کردم.

- ای شیطان صفت راستشو بگو..

- فقط به اندازه تو درست کردم.

- خب بیا توم یه کم بردار.

- نه نمیخوام ممنونم. سیرم.

قیافشو مظلوم کردو گفت:

- میدونم میخوای منو بکشی...

- ای بابا

- پس بیا اینو خودت بخور. اگه نمردی منم میخورم.

قاشقی پر از برنجو خورشو سمتم گرفت. گفتم:

- اذیت نکن دیگه بخور نترس زهر نریختم.

- از کجا بدونم راس میگی؟؟؟

اوفی کردم و قاشقو تو دهنم بردم...

- ببین زندهم. حالا بخور.

- نه قشنگ قورتش بده بعد. شاید اصن تو هضم آدم مشکل ایجاد کنه.
- وایییی میخوای تا هضمش صبر کنی؟؟؟
- آره دیگه راه دیگه ای پیشنهاد میدی؟؟
- بخور دیگه سرد شد...
- شروع کرد به خوردن...
- منم یکمی نشستمو بعدش رفتم تو اتاق...ارسلان واسه من زندگی بود... اون بهم روحیه میدادو نمیداشت داغون بمونم...
- نمیخواستم درو باشیم...
- دستی دور کمرم حلقه شد:
- کمر باریک من...
- با تعجب گفتم:
- چیییی؟؟؟
- کمر باریک... تا حالا نشیدی؟؟؟
- آهان چرا...
- احساس خوبی نداشتم... نمیخواستم اینجوری منو، تو بغل بگیره... نه اینکه بدم بیاد فقط خجالت میکشیدم...
- رها ببین من نمیتونم بدون تو سر کنم...
- کمی خودمو تکون دادمو از بغلش بیرون اومدم... سرمو پایین آوردمو گفتم:
- ممکنه تنهام بذاری؟؟
- برای چی؟؟؟
- حالم خوب نیست...لطفاً
- باشه...
- گوشیم زنگ خورد. ارزو بود خیلی دلم میخواست صداشو بشنوم ولی نباید جواب میدادم... اونا میخواستن منو به اون
- زندگی کزایی برگردونن...
- گوشیمو خاموش کردم...

پس سپهر بهشون گفته بود....

ته دلم نگرانی داشتم ولی بروزش ندادم...

چند هفته گذشت... ارسالان همچنان پافشاری میکردو من با هر حرکت عاشقانه اون مقابله میکردم....

اون بهم محبت میکردو من تو دلم میگفتم: ممنونم عشقم... ولی زبانن چیزی به زبون نمیآوردم... شاید داشتم با این کارم مجازاتش میکردم...

تقریبا دو ماهی میشد که تو خونه ارسالان بودمو تا حدودی به آرامش رسیده بودم... تنها دغدغم ماهک بود که سعی میکردم خودمو دل داری بدمو بگم که اون اینطوری راحت تره...

چند روزی میشد که گیرای ارسالانو پافشاریاش بیشتر شده بود... مستقیمو غیر مستقیم سعی داشت منو جذب خودش کنه...

بعد از ظهر بودو ارسالان از صبحش دانشگاه بود... تو اتاقم نشسته بودمو کتاب میخوندم که کلید تو در چرخیدو ارسالان گفت:

- از این طرف آقا...

در اتاقمو بستمو سرمو به در چسبوندم:

- بله همونجا خوبه... همه چیزشو چک کنین آماده و بدون کمو کسری باشه...

بعد از تقریبا یه ربع صدای خداحافظی مردی اومدو در بسته شد.

از اتاقم بیرون رفتمو گفتم:

- سلام ارسالان اینا کی....

با دیدن پیانو دیواری که گوشه سالن بود زبونم بند اومد.

دویدم سمتش:

- اینو تو خریدی؟؟؟؟

- بله.

- مگه بلدی؟؟

- نه ولی تو که بلدی...

- آره ولی نمیتونم به کسی یاد بدم...

- نمیخواهم یادم بدی... تو برام بزن من فقط گوش میکنم...
- تعجب کرده بودم... یعنی اونو برای من گرفته بود؟؟؟
- یعنی چی؟؟؟
- واسه تو گرفتمش خلهه.
- چی؟؟؟
- واسه تو خریدم.
- اذیت نکن
- اذیت چیه دارم جدی میگم.
- واقعا؟؟؟ واییییی...
- دوییدمو پشتش نشستم.
- خیلی عالییه ممنونم...
- برام اون آهنگو میزنی؟؟؟
- کودوم؟؟؟
- همون که تو کافی شاپ زدی...
- یه کمی فکر کردم شروع کردم به نواختن...
- انگشتمو حرکت میدادمو سعی میکردم با تمام وجودم آهنگ بزنم...
- به یاد خاطراتمون باهاش زمزمه کردم:
- با تو فراموشم میشه واسه ی همیشه دستای سردم
- با تو فراموشم میشه واسه ی همیشه ترکای قلبم
- تو یه لحظه ارسالن بهم نزدیک تر شدو برخورد لبای داغشو با گونم احساس کردم... دست از نواختن کشیدمو با تعجب نگاش کردم که گفت:
- وقتی چشات گرد میشه شبیه وزغ میشی...
- بی تربیت.



با حالت قهر پشتمو کردم که بازومو گرفتی گفت:

- دیگه بخدا اینسری قهر کنی میمیرم...

همون حسه روباره گفت :

بین چه قدر دوست داره... بین چه قدر دوستش داری... چرا معطل میکنی؟؟ عاشقانه زندگی کن...

رومو کردم گفتم :- همیشه یه وزغ خوشگل تر از یه سوسکه ...

با حالت خاصی نگاه میکردم... یعنی منو نگاه نمیکرد تو چشمامو نگاه میکردم...

- تا حالا کسی بهت گفته بود برق چشمت خیلی گیراچه؟؟

چیزی نگفتمو سرمو پایین بردم...

- رها تو به کسی علاقه داری؟؟

- نه...

- رها یه کم به منم فک کن...

...

دست راستمو تو جفت دستاش گرفتم:

- بذار با هم باشیم... عاشق هم باشیم... یه زندگی رویایی برات میسازم...

نگاهش رو اجزای صورتم در چرخش بود...

- مال من باش... من دوست دارم...

بقضم گرفته بودم... دست خودم نبود... این لحظه ای بود که واسش یه عالم دردو تحمل کردم...

به سختی لبهامو تکون دادمو گفتم :

- منم... همینطور...

محکم منو به آغوشش کشیدم...

تو دلم داد زدم: بلاخره آزاد شدم... بلاخره به عشقم رسیدم...

شوقی که تو دلم بود وصف نشدنی بود...

بهش لبخند زدم...

تک تک حرفایی که اون روز زد یادمه... کلمه به کلمه...

- تو نمیه گمشده ی منی...

بازم لبخند زدم... لبخندی که اینسری معنی زندگی میداد... لبخندی که از صد تا حرف عاشقونه قشنگتر بود... من همه عشقمو پاش گذاشتم  
چند روزی گذشت...

منو ارسالن رابطه ی خیلی خوبی باهم داشتیم... ولی ارسالن گاهی رفتارایی میکرد که باعث میشد راحت نباشم...  
انتظار داشت مثل یه همسر واقعی براش باشم ولی من نمیتونستم... هرچیزی حدی داشت... نمیشد نگاهای عاشقانه یه نامحرمو اونم زیر یه سقف تحمل کنم...

این مسئله رو با ارسالن در میون گذاشتم... اونم گفت که میتونیم فعلا صیغه کنیم... راستش اولش هم ترسیدم هم ناراحت شدم... ولی ارسالن گفت که اینکارو فقط واسه این میکنیم که نگاهامون بهم گناه نباشه...

قرار شد ابا که از آسیاب افتادو عمویینا هم بیخیال پیدا کردن من شدن باهم ازدواج کنیمو دائمی مال هم بشیم...

روزی رویایی بود... به خواست سپهر رفتیم پیش یه حاج آقا تا برامون عقد موقت با زمان مشخص بخونه...

وقتی برگشتیم خونه احساس راحتی تو اون خونه داشتیم...

- خب شام چی میخوری آقا؟؟؟

- هرچی تو بخوری.

- لوس نشو دیگه بگو.

- قرمه سبزییی.

- اوه اوه چه خوش اشتها.

قرمه سبزیو درست کردم و پارچه ساتن قرمزی رویه میز ناهار خوری انداختم... چند تا شمع خوشگل گذاشتم رو میزو  
لواستراو خاموش کردم:

- ارسالن بیا شام...

- وای بین خانومم چی کار کرده...

- ما اینیم دیگه...

- چه رویایی...

پشت میز نشست... منم رو به روش نشستم. براش غذا ریختمو جلوش گذاشتم... برای خودمم کشیدم.

همینطور که غذا میخوردیم گفت:

- دوس داری مسافرت کجا بری؟
  - هرجا... مسافرت هرجا باشه خوبه...
  - مثلا داخلی یا خارجی؟؟
  - بستگی داره کی باشه؟؟
  - فک کن این هفته.
  - چییی؟؟؟ جدی میگی؟؟؟
  - بلههه.
  - نهههههه ارسالن خطر ناکه.
  - چرا؟؟
  - خب اگه هتل گیر دادن... یا اصن خدایی نکرده تصادف کردیم.. یا به هر نحو دیگه پیدامون کنن بیچاره میشیم...
  - نه بابا بد به دلت راه نده
  - خواهش میکنم نه! تازه دارم معنی زندگی رو میفهمم.
  - باشه...
  - حساس کردم ناراحت شد ولی من بخاطر خودش میگفتم... نمیخواستم جدا شیم...
  - شامشو که خورد از اشپز خونه رفت بیرونو منم ظرفارو شستم... طرفای ۱۱ بود :
  - ارسالن؟؟
  - جانم؟؟
  - میشه یه فیلم ببینیم؟؟
  - چشماشو گرد کردو گفت:
  - چه فیلمی؟؟؟
- قیافش خیلیییییی با نمک شده بود مردم از خنده زدم تو سرش.

- خاک بر سره منحرفت کنن منظورم فیل ترسناکی طنزی چیزیه...
- یه ابروشو بالا انداختو گفت :
- مگه من گفتم منظورت چه فیلمیه؟؟
- هیچی...
- زد تو سرم:
- دیدی ذهن خودت منحرفه؟؟؟
- نخیر نیست.
- دیدیم که هست
- نیسسست.
- هست.
- ای بابا دارم میگم نیست.
- هست هست هست.
- کوسن رو مبلو کوبوندم تو صورتشو زدم به چاک...
- دوبیدم سمت اتاقشو درم پشت سرم بستم... که با یه حرکت شیییییک پخش زمینم کردو درو باز کرد.
- شُل...
- خودتیییی... ارسالن میزنم فضاورد شیا...
- رها میزنم دریا نورد شیا...
- خندم گرفت...
- کنارم رو زمین نشست...
- دستامو تو دستش گرفت... موهامو نوازش کرد...
- با شوخی گفتم:
- خب دیگه شب بخیر.
- رفتم رو تختش خوابیدم.



منم با عشق بهش نگاه میکردم...

کم کم چشمم سنگین شد... خودمو تو بغلش جا کردم از این دنیا جداشدم...

صبح که بیدار شدم نور خورشید تو چشمم میخورد... ارسالان تو اتاق نبود... دستی به صورتم کشیدمو از اتاق بیرون رفتم...

- سلام عزیزم. بیدار شدی؟؟

- نه هنوز خوابم.

- چیه هنوز بیدار نشدی داری کرم میریزی دختر جون...

- صبحونه حاضر کردی؟؟؟

- نه.

- چرا؟؟؟مرد باید کد بانو باشه.

- داری میگی کد بانو... نه کد آقا.

رفتم دستشوویو صورتمو شستم... تو آشپزخونه صبحونمونو خوردیم... ارسالان هی اذیت میکردو عسلو مربا رو میریخت

رو دستم میگفت اا ببخشید... صد بار دستمو شستم... با همه این حال احساس خوشبختی میکردم...

من تازه داشتم طعم زندگی رو میچشیدم...

روزای عالی بود... عشق من به ارسالان هر روز گر میگرفتو اونم انگار حال منو داشت...

شبش به اصرار ارسالان رفتیم رستوران...

یه مانتوی مشکی پوشیدم با یه شلوار نوک مدادی یه شال طوسی تیره هم سرم انداختم...

وارد رستوران شدیم... پشت یه میز دو نفره نشستیم...

- خب چی میل دارین بانو؟؟

- امم سوخاری چطوره؟؟؟

- خوبه ...

ارسالان سفارشاتمونو به گارسون دادو منتظر شدیم غدامونو بیارن...

یهو رعد و برق زدو صداهش توجه همرو جلب کرد... به ارسالان گفتم:

- واییی الان بارونی میاد.

- دوس داری؟؟
  - آره خیلییی رویاییه...
  - بعد از شام میریم قدم بزیم...
  - وایییی عالییه مرسییییی.
- غذامونو خوردیمو رفتیم بیرون... من که اونقدر تند تند خوردم که نفهمیدم چی بود فقط میخواستیم زود تر بریمو تو بارون قدم بزیم ...
- ارسلان انگشتاشو تو انگشتم حلقه کردو باهم قدم میزدیم... خیابونا خلوت بودو نور چراغای خیابون تنها روشنایی بود... بهم گفت که داره از با من بودن لذت میبره... گفت هرگز از دستم نمیده...
- برگشتیم خونه... لباسام خیس خیس بود مانتمو در آوردمو تاپی تنم کردم... شلوارمم عوض کردم... ارسلانم لباسشو عوض کرده بود... باهم رو تخت نشستیم...
- رها؟؟؟ همیشه دقیق بگی تو اون یه سالی که من نبودم چی شد؟؟
  - کمتر از یه سال بود. ولی واسه من دیر میگذشت... (یهو یاد سپهر افتادم... یاد خاطراتم... یاد اینکه اون از مرگ نجاتم دادو حالا که کنار عشقمم بخاطر اونه... دور از انصاف دیدم که بگم افتضاح بود...) یعنی هیلی سختی کشیدم...
  - خب؟؟
  - من با پسر خاله ی آرزو ازدواج کردم... مردی که هیچ علاقه ای بهم نداشت... منم هیچ علاقه ای بهش نداشتم... ولی یه شب شیطون جفتمونو گول زد... گول هوسی رو خوردیم که فک میکردیم عشقه... اون موقع من از یه خیانت رنج میبردمو نمیدونستم با کارم میخوام از کی انتقام بگیرم... خودم... تو... سپهر... نمیدونم... من باردار شدم... خواستم سقطش کنم... سپهر نداشت... گفت من بچمو میخوام... بهم امید الکی داد... کاری کرد فک کنم شاید بشه رو مردونگیش حساب کرد... ولی رفته رفته همه چیز عوض شد... رفتار سپهر با من بد تر میشد... (اینجاشو مجبور شدم دروغ بگم) یه شب ماهک تب کردو منو تنها گذاشت...
  - وای.... خدایا....
- سرمو تو بلغش گرفتمو رویه موهامو بوسید...
- دید حالم بده خواست جو عوض کنه که گفت:
- این شیطونم با من سر لج دارها!!!!!!... وقتی باید بیاد بره تو جلد تو نمایاد وقتی نباید بره میره .. اه شانس نداریم که...
- با دست زدم رو شکمش

- پرور

- راس میگم دیگه...یا سپهر از من جذاب تره... یا تو مشکل داری...

دوس نداشتم دیگه اسمی از سپهر تو زندگیمون باشه و لحظات منو سپهر و بیاد بیاره...

- چه مشکلی؟؟؟ارسلان برات مهم نیست که من دیگه اون دختر پاک نیستم؟؟؟

- هستی تو رهای منی... پاک و معصوم...

تو چشمام نگاه کرد... تو چشماتش اون شیطنت دیده میشد...سرمو پایین گرفتمو شروع کردم تکون دادن انگشتم که سرمو بالا آورد...

- رها میخوام همیشه کنارم باشی...قول بده تنهام نذاری...

قول بده تنهام نذاری...

قول بده تنهام نذاری...

قول بده تنهام نذاری...

صداش تو سرم پیچید... من قبلا هم به بار این قولو داده بودم.. به یکی دیگه...  
چیزی نگفتم...

دستشو رو بازوم گذاشتو نوازشم کرد...

تو چشمای داغش نگاه کردم ...

لب هاشو از هم فاصله دادو چیزی رو به زبون آورد... تو دنیای دیگه ای بودم... نشنیدم اما تونستم لب خونی کنم گفت :

دوست دارم...

برخورد لباشو که با لبام احساس کردم بدون درنگ عشقمو بهش نشون دادم...

ارسلان بدون وقفه منو میبوسیدو من عاشق تر از قبل شده بودم...

منو به آتیش کشسد...

غرق در لذتی شده بودم که تو عمرم تجربه نکرده بودم... به عشقم اطمینان داشتم...

اون شب چیزو تجربه کردم که واسم تازگی داشت...



صبح ارسلان با بوی جیگر منو از خواب بیدار کرد...

- بپر خانوم از دهن میوفته...

- انقد خانوم خانوم نکن

- چی بگم؟ عشقم خوبه؟؟

- اوهوم.

لباسامو عوض کردم و رفتم کنارش نشستم...

جیگرارو خوردمو با یه چشمک گفتم :

- ولی قرارمون این نبود...

- خب چی کار کنم ؟؟؟!!!

- خودتو کنترل کن

بعدشم یه خنده پهن کردم..

گفت :

- تو چی؟؟؟

- من تحت کنترلم.

- آره میبینم..

روزا میگذشتنو وابستگی من به ارسلان خیلی زیاد شده بود...

احساس میکردم که اونم دوسم داره..

من عاشقش بودم ولی... اون انگار خیلی تشنه عشقم بود.

از زندگی که داشتم راضی بودم...دوری از ماهک غمگینم میکرد ولی سعی میکردم از بودن در کنار ارسلان لذت ببرم...

اون مرد خوبی بود... با تمام خصوصیاتش دوسش داشتم...

گاهی وقتا درخواستش اذیتم میکرد...ولی خب داشتن رابطه لازمه ی یه زندگی مشترکه...

رویاهام داشت به حقیقت متصل میشدو من غرق شادی بودم...

فک میکردم عشق اینکه کنارش باشیو با هم به رویاهاتون برسین...

بعد از یک ماه که گوشیمو روشن کردم صد تا میس کال داشتمو ۲۰۰ تا مسیج ... از آرزو عمو پرستو نهال درسا...حتی زن عمو ... ولی سپهر... نه... حتی یدونه اس ام اس هم نداده بود...

برنجی که تو دیس کشیده بودمو کنار ظرف مرغ گذاشتمو ارسلاانو صدا کردم:

- به به ! چه بوی خوبی... بین خانومم چی کار کرده..

از پشت بغلم کردو گردنمو بوسید.دستاشو از رو کمرم کنار کشیدمو با لبخند گفتم :

- بفرمایید.

- مرسییییی...

داشتیم ناهار میخوردیم که گوشیم زنگ زد...

رفتم طرفشو برداشتم:

- بله؟؟؟

- ...

- الو؟؟

انگار یه صدای آهنگ میومد...

ضعیف بود ولی میشنیدم :

اگه اون که کنارته ، تو رو بیشتر از من می خواد...

اگه با همون راحتی ، اگه باهات راه میاد...

اگه روزگار بد ، تو رو ازم گرفته...

اگه خاطرات خوبمون ، از خاطرم نرفته...

خوشبختیت آرزومه ، حتی با من نباشی...

حتی از خاطره هامون جدا شی...

خوشبختیت آرزومه ، حتی با من نباشی...

حتی از خاطره هامون جدا شی...

از همون روزای اول میدونستم نمی مونی...



سرمو کچ کردم و برگشتم طرفش... دستامو کشیدو منو رو مبل نشوند... خودشم کنارم نشستو دستشو دور شونم انداخت... داشتیم P\*M\*C نگاه میکردیم که شبکرو عوض کرد... یه شو بود که دختره داشت پسره رو میوسید. سریع شبکرو عوض کردو گفت :

- اوه اوه به سن شما نمیخوره.

بعدشم هر هر خندید.

ازش فاصله گرفتمو گفتم :

- به سن من نمیخوره انقد بچسی بهما... فاصله جانیو رعایت کن.

دوباره خودشو چسبوند بهم.

- برو اونور آقای بزرگ.

- نمیخوام خانوم کوچولو...

پاشدم رفتم تو اتاق... رو تخت دراز کشیدمو پتورم کشیدم رو سرم.

پتورو ناگهانی کنار زدو گفت :

- کوچولووووو

- خودتی.

پشتمو کردم.

بزور منو چرخوند رو به خودشو فاصله بینمونو کم کرد.

- ارسالن برو اونور ااا واسه سن من مناسب نیست.

- ساکت بابا . حالا من یه چیزی گفتم.

- میخواستی نگی...

یهو لب هاشو رو لب هام گذاشت... لبم میسخت ... هلش دادم عقب...

- بسه کبود شد.

- کبود خوشگل تره..

بازم خودشو چسبوند بهمو با ولع لب هامو بوسید... دلم میخواست منم عاشقانه بیوسمش ولی نمیشد... جوش عاشقانه نبود...

- ارسالان کافیه...

- هییییییس...

سرشو کنار سرم بردو کنار گونم بوسه ای زد... لاله ی گوشمو چنان گازی گرفت که جیغم در اومد...

عجیب بود یعنی براش مهم نبود که دارم اذیت میشم؟؟؟

- اییییی ارسالان گوشم...

تند تند کار خودشو میکردو به اعتراض منم هیچ اهمیتی نمیداد...

- ارسالان برو اونور طرف اه.

- جوونم خانومم.

دستشو به سمت بلیزم بردو بلیزمو تا زیر سینه هام کشید بالا ...

- دستتو بیر بالا رها .

- کافیه ارسالان... داری زیاده روی میکنی...

شکممو قلقلک داد که باعث شد بی اختیار بخندم.

- قربون خنده هات بشمممم.

منو ارسالان قبلا هم رابطه داشتیم خیلی عاشقانه ... ولی نمی دونم چرا ارسالان اونجوری شده بود...

بلیزمو از تنم در آوردو منو مجبور کرد که لباسشو درارم...

حس خوبی نبود... ولی چون اون عشقم بود تحمل کردم...

\*\*\*

کنارم دراز کشیده بودو نفس نفس میزد... هر کس دیگه بود یکی میزدم بره بمیره ولی ارسالان واسم فرق داشت...

به زور از جام بلند شدمو براش اب آوردم:

- ارسالان..

- هوم؟؟

- بیا آب بخور..

- مرسی...

ابو خوردو تهشو ریخت رو صورتش...

- ارسلان چرا اینجوری میکنی؟؟؟ تختو خیس کردیی.

لیوان خالیو سمتم گرفت :

- بیا

منظورش این بود که بگیر بیر... لیوانو رو اپن گذاشتمو رفتم کنارش دراز کشیدم...

پشتش به من بود...

پتو رو از رو سینه هام بالا تر بردمو سعی کردم چشمامو ببندمو به اتفاقاتی که افتاده بود فکر نکنم....

چشممو که باز کردم هوا تاریک بود...خواستم تکونی بخورم که دستی رو رو سینم احساس کردم... جیغ کوچیکی زدمو برگشتم پشتمو نگاه کردم...

- ارسلان؟؟خوابی؟؟؟

- نه...

- برو اونور دیگه...

- نمیخوام...

خیلی حس بدی بود... هم خجالت میکشیدم هم دوس نداشتم انقدر به جسمم وابسه باشه...

- زشته .. مگه تو بچه ای؟؟؟

- چیم از ماهک کم تره؟؟

گفت ماهک... قلبم تیر کشید...

- خجالت بکش اون بچه بود ولم کن.

- خب منم پسر کوچولوتم.

- نمیخوام ارسلان. اذیت نکن ولم کن.

- رها تازگیا خیلی بد عنق شدیا.

- ارسلان بسپهه...

ازم جدا شد... منم بدون درنگ نشستمو رو تخت... هوا تاریک بود.. لباسمو از پایین تخت برداشتمو تنم کردم...

دل من نمیخواست تو این اتاق بمونم... سریع از اتاق خارج شدم...

ارسالان عشقم بود... چش شده بود؟؟

با یاد آوردی وحشی بازایی که در آورد اشک تو چشمام حلقه زد...

روح ظریف من توانایی تحمل این همه خشونتو نداشت...

اشکم چکید... روی صندلی تو آسپزخونه نشستمو سرمو تو دستام گرفتم.

اشک بود که می چکید... هیچ حسی نبود... ناراحت نبودم چون اون عشقم بود... هق هق نمیکردم فقط نمیدونستم چرا این اشک از رو گونم سر میخوره...

- رها؟؟

- بله؟؟

- قرص خوردی؟؟

نفس عمیقی کشیدموبی حوصله گفتم :

- اره...

تنها حرفی بود که بعد از اینکه حالشو میکردم ازم میپرسید... از این سوال دیگه حالم بهم میخورد...

پاشدم برم که دستمو گرفت:

- ازم ناراحتی؟؟؟

- نه...

دستمو رها کرد... انگار با همین یه کلمه راضی شد... از کنارش گذشتمو رفتم تو اتاق نشستم.

به خودم گفتم:

- تو خودت قبول کردی مال هم باشین... تو عاشقشی دیگه مشکلک چیه؟؟

جواب خودمو دادم ...

- هیچی...

تصمیم گرفتم همه چیزو فراموش کنم بشم رهای سابق

رفتم تو سالن ...





زندگی ...

«چقدر متفاوتند آدمها...»

عشق برای یکی دلگرمی...»

و برای دیگری سرگرمی!!!»

تقریباً ۳ ماهی از صیغه منو ارسالن گذشته بودو اون قولشو عملی نکرده بود...

من هنوزم دوسش داشتم... چشمام کور بود... اون همه ظلمو میدیدمو هیچی نمیکفتم.. لعنت به اون عشق... نفرین به ارسالن...

خوب یادمه که چه موزی گریبی کرد... یه روز از دانشگاه که اومد خونه اخماشو کرد تو همو گفت که نمیتونیم باهم باشیم...

- فک نمیکنم درست باشه که تو اینجا باشی...

بهت زده نگاش کردم... شاید حق با اون بود... ولی چرا زود تر نگفت؟؟؟ چرا قبل از اینکه ازم استفاده کنه نگفت؟؟؟ چرا؟؟؟

- اما...

- اما نداریم... همین روزا میریمو محرمیتمونو باطل میکنیم...

قلبم برای چندمین بار تو زندگیم ترک خورد... صداشو شنیدم... چیزی نمونده بود تا از هم بپاشه...

- ولی تو گفتی عقد میکنیم..

- نه نمیتونیم.

- چه طور انقدر ساده از عشقمون میگذری...

- مجبورم..

- کس دیگه ای رو دوس داری؟؟

- نه .. به تو ربطی نداره...

بعدشم بدون اعصاب در اتاقو کوبید... تو شوک بودم... مانتو و شالمو برداشتمو زدم بیرون...

اونجا دیگه جای نبود...

زندگیم هر رزو تیره تر میشد... از ماهک فاصله گرفتم تا راحت باشم ولی انگار اینجا خیلی بد تره...

من خراب کرده بودم... دیگه حتی راه برگشتم نداشتم...

دنیا رو سرم خراب شده بود...

تا شب تو خیابونا پرسه میزدم... گریه نکردم... هیچی... حتی یه قطره اشکم نیومد... فقط دلگیر بودم... از زندگی... نمونه...

گردنبند ارسالن دور گردنم سنگینی میکرد... احساس میکردم داره خفم میکنه... با یه حرکت کشیدمو بازش کردم... حالا حس بهتری داشتم...

جلومو که نگاه کردم دیدم رو به رو یه ساختمونم... بالاش نوشته بود... خیریه حضرت فاطمه (س)....

دستم رو قلبم گذاشتم...

- فاطمه زهرا میبینی چی به سرم اومد؟؟؟ دیگه توانی واسه زندگی ندارم... به هر دری زدم بسته بود...

سرمو بالا بردمو با آسیمون تیره شب نگاه کردم ...

گفتم:

- خدایا چه قدر صدات زدم؟؟؟ چه قدر اشک ریختم؟؟؟ چه قدر آه کشیدم... چرا منو ندیدی؟؟؟

آخرای شب بود که برگشتم خونه...

آروم رویه مبل نشستم... دستامو به سرم زدم...

- وای خدایا نجاتم بده...

- رها؟؟؟ بگیر بخواب انقدر منو عصبانی نکن...

- باش...

- گریه میکنی؟؟؟

...

- چی شده؟؟؟

- ارسالن دیگه نمیتونم ساکت باشم... سپهر داره حقمو میخوره...

- چته تو باز عر عر میکنی...

- ساکت شوووو درست حرف بزن...

- راس میگم دیگه نصف شبهاا...

...

- خب بگو چته؟؟میخوای؟؟
- خفه شوووو.
- قهقهه ای زد...
- قلبم تیر میکشید...من از چی رنج میبردم اون چی میگفت...
- میگی یا میخوابی؟؟
- سپهر داره حقمو میخوره... تو داری ولم میکنی دیگه تحمل این همه ظلمو ندارممم
- کودوم حق؟؟؟
- همون حقی که بخاطرش سپهر منو نابود کرد...
- از چی حرف میزنی؟؟
- دستی به چشمش کشید...انگار چشمام به نور کمی که از آباژور کنارم میومد عادت نداشت...
- ارثی که اقا جون برام گذاشته...
- کودوم ارث؟؟
- هه جالب بود... بیلبلکاش تکون خورد...حدس میزدم چه نقشه شومی داره...
- واسه تو؟؟
- اوهوم...
- سپهر بالا کشیدتش؟؟
- خب من دقیق نمودنم چه جورى شده که اون ارثو بهش دادن...
- چه قدری هست حالا؟؟
- نمیدونم ... ولی انگار زیاده... باهاس با شرکتای عرب قرار داد مبینده...
- دستشو تو موهاش کشید...
- خیل نامردی بود... میدونستم نقشش چیه... دوش داشتم ولی داگه اینجا آخر خط بود...
- آروم از کنارش بلند شدمو رفتم تو یه اتاق دیگه از اونجا داد زد:
- فردا میریم پیش همون حاج آقایى که ضیغمون کرد...

- چرا؟!

- که باطلش کنه..

در اتاقو بستم...

رویه تخت نشستمو کتابی به دستم گرفتم... ورقش زدم...

قاصدک آمده بود و چه سرگردان بود

گفتم او را چه خبر آوردی؟

هیچ نگفت

گفتم از کوی نگارم خبری داری؟

او هیچ نگفت

خبر عهد و وفا یا خبر وصل نگار

یا که از مرگ رقیب

اما نه! خبر مرگ رقیبم هرگز

جز من و او که رقیبی نیست

او رقیب من و من عاشق او

برده از من دل و من هم باید

بتوانم دلی از او ببرم

آه چه شد! چه شد ای قاصدک بی خبرم

لب گشود و گفت این بار

آمدم تا خبری را ببرم

گفته آن یار که نزد تو بیایم و بپرسم از تو

زندگی چیست بگو عشق کجاست

و چقدر این عشق به حقیقت نزدیک است

گفتمش پس بشنو، آنچه من می گویم

و ببر آن را نزد او بی کم و کاست  
 زندگی را هر کس به طریقی ببند  
 یکی از عقل، یکی از دل، یکی از احساس  
 دیگری با شعر، آن یکی با پرواز  
 گفته اند حسی است از غربت مرغان مهاجر  
 و چه زیبا گفته اند  
 تو به یار بگو: زندگی باران است  
 زندگی یک دریاست  
 زندگی یاس قشنگی ست که دل می بوید  
 زندگی راز شگفتی ست که جان می جوید  
 زندگی عزم سفر کردن در ره معشوق است  
 زندگی آبی دریاست و عشق  
 غرق دریا شدن است  
 ولی ای دوست بدان، می توان غرق نشد  
 می توان ماهی این دریا شد  
 شاد و خرم به شنا پرداخت  
 شرطش آن است که عاشق نشویم  
 جای آن از ته دل از سر وجان  
 همه را دوست بداریم، همه چیز و همه کس  
 همه رنگ و همه نقش، همه شادی همه غم  
 به خودم آمدم و دیدم قاصدک دیگر نیست  
 و نمی دانم از کی با خودم حرف زدم  
 و صد افسوس که آخر نشنید از من

زندگی انگور است، دانه دانه باید آن را خورد  
 زندگی باور دریایی یک قطره در آرامش رود  
 زندگی حس شکوفایی یک مزرعه در باور بند  
 زندگی باور دریاست در اندیشه ماهی در تنگ  
 زندگی فهم نفهمیدن هایت

زندگی پنجره ای باز به دنیای وجود  
 تا که این پنجره باز است جهانی با ماست  
 آسمان، عشق، خدا، نور، سعادت با ماست  
 فرصت بازی این پنجره را دریابیم  
 در نبندیم به نور، در نبندیم به آرامش پر مهر نسیم  
 پرده از ساحت دل برگیریم  
 «رو به این پنجره با شوق سلامی بکنیم»  
 (( شعری از دوست عزیزم نفیسه ))

عینکمو کنار گذاشتمو کتابو بستم...

زیر پتو خزیدمو با غم گفتم:

- شب بخیر ماهکم... خوابای خوب بینی...

من هیچ راهی نداشتم... سپهر دیگه منو نمیدیرفتو ارسلانم دیگه منو نمیخواست... نمیدونستم حتی شبارو میخوام کجا  
 بمونم... حقم بود... عاقبت یه دختر فراری همینه...

صبح چشممو که باز کردم نور خورد تو چشم دوباره بستمش... دستمو رویه کنسول کشیدمو گوشیمو پیدا کردم... طبق  
 معمول کلی میس کالو اس ام اس از دوستامو آرزو بود که من بدون خوندنشون همشونو دلیت میکردم... نمیتونستم  
 بخونمشون... اگه میخوندم بیشتر میشکستم... من باید تحمل میکردم...

به ساعت گوشیم نگاه کردم: ۱۱:۳۰

وایییییی کی یازده شد؟؟؟اوه اوه حاج آقا...

بدو بدو لباسمو عوض کردم از اتاق رفتم بیرون... ارسلان و سالن نبود... رفتم سمت اتاقش... در زدم:

- ارسلان...

در باز شد.

- بله؟؟

- چرا بیدارم نکردی صبح زود بریم؟؟ بدو بدو دیر شد الان میره نماز...

- کییییی؟؟

- حاج آقا دیگه...

- رها ول کن...

- چیو ول کنم؟؟؟

- حاج آقا رو.

- یعنی چی باید صیغه باطل شه بعد جدا شیم...

- نه.

- |||| یعنی چی نه مگه من عروسکتم؟؟؟

- رها من دیشب عصبی بودم یه چیزی گفتم تو هنوز نفهمیدی که هیچ جوری نمیتونم ازت بگذرم؟؟

با دهننتی باز نگاه کردم... چی واسه خودش میگفت؟؟ از کودوم عشق حرف میزد... نامرد... دروغ گو...

- نه... ۳ ماه بهم زور گفتمی هیچی نگفتم... یادت بیار که چهجوری باهام رفتار کردی... لعنتی من پاک بودم... من روحم

خدشه نداشت... تو داغونم کردی... باهام مٹ یه دختر خیابونی رفتار کردی... بسه... ۱۸ سال حماقت کردم... دیگه گولتو

نمیخورم..

- رها چرا چرتو پرت میگی خودتم میدونی دوست دارم...

- نههههه دروغهههه.

- دروغ چیه بخدا راس میگم.

- خدارو قسم نخور... نمیخوامت...

بازو هامو تو دستاش گرفتم محکم چسبوندم به دیوار.

- منو اذیت نکن عشقم خودتم میدونی که واست میمیرم...
  - لحنش چنندش بودو این حرفارو با اخم میزد... عشقم عزیزمش از حرص بود...
  - عشقم تو که میدونی جونمم واست میدم.
  - ببند دهننتوووووو.
  - چرا رها جونم.
  - خفه شووو
  - لب هاشو رو لب هام گذاشتو نداشت حرف بز نم فک میکرد با اینکارش خیال میکنم عاشقمه...
  - ولم کننن...
  - باش عزیزم...
  - بازو هامو ول کرد... منم خواستم در برم که دستمو گرفت:
  - باید مال خودم باشیییی... واسه همیشه...
  - نهههه نمیخواوم... دیگه دوست ندارمممم.
  - داری...
  - به سمتم هجوم آورد جیغ کشیدم:
  - گمشوووووو...
  - کاریت ندارم عزیزم... تو که دوس داشتی...
  - تویه آشغالییییییی
  - اون روز اونقدر گریه کردم که اشکام خشک شد...
  - بهم نزدیک نشد... ولی روحمو تو دستاش مچاله کرد... اشتباه کرده بودمو حالا داشتم تقاص پس میدادم...
  - مادری بودم که بچشو ترک کرد... حقم بود... جزام مرگه...
- \*\*\*
- یک سال گذشت...
- گمشو از جلو چشم ...



- چی کار داری میکنی؟؟؟
  - به تو ربطی نداره برو بیرون...
  - اون سرنگ چیه دست؟؟
  - گفتم گمشوووووو....
- چنان عربده ای کشید که لرزه به تنم انداخت...
- جیغ کشیدم:
  - واست متاسفم...
- یک سالی که گذشت بدترین روزای عمرم بود... بدترین لحظات زندگیم....
- یک سال به زور منو کنار خودش نگه داشت... یکسال با تهدید منو دنبال خودش کشوند... انقدر ضرب ددشو رو تنمو بدنم حس کرده بودم که بعضی وقتا میخوردم به دیوارو حس نمیکردم....
- چه سخت بود... چه سخت بود که دنیا منم شده بود....
- تقصیر خودم بود... اسم خدا رو زبونم بود ولی راهنمام شیطون بود... به حرفش گوش دادمو تمام بدبختیارو به جون هریدم...
- رها؟؟؟
  - ساکتت...
  - یه لیوان آب بیار..
  - نوکر بابات غلام سیاه...
  - چی گفتی؟؟؟
  - همین که شنیدییی....
- دویدم تو اتاقو درم پشت سرم بستم...
- من خونه ای نداشتم... سقفی نداشتم که از بارون در امان باشم... راه برگشتیم نبود...
- اولاش ارسال خیلی خوب بود... ولی میدونستم چرا خوبه... میخواست اون ارثو از چنگ سپهر دراره... میگفت تا حدودی موفق شده ولی اگه بیشتر از این عمل کنه پلیسا منو پیدا میکنن... یه جوری رفتار میکرد که من فک کنم میخواد از سپهر بگیری و بده به من...

سخته که بخوای یه سال از پلیس فرار کنی... از گذشته فرار کنی و فقط بدویی که به سرنوشت برسی... تو این یه سال سعی کردم ارسالو نبینم... حرفاشو نشنوم... گرمای عشقی که ازش دم میزدو حس نکنم... دلم میخواست درس بخونم... زندگی کنم... دلم میخواست برم دانشگاه... خانوم دکتر شم... یه سال پیش اتفاقی یه اس واسم اومد... از آرزو توش نوشته بود:

رها نمیدونم کجایی... نمیدونم با کی... نمیدونم چی کار میکنی... حتی نمیدونم زنده ای یا مرده... ولی میدونم اگه زنده ای از این شمارت دیگه استفاده نمیکنی... با این حال این تنها راه ارتباط ماس...رها خیلی گشتیم پیدات کنیم... خیلی سعی کردیم برت گردونیم اما انگار آب شدی رفتی تو زمین...نمیخوام دیگه بگم برگرد... ماهک بهت نیاز داره... چون میدونم خودت اینارو میدونی فقط یه چیزو میگم بابام ازت خیلی ناراحت بود ولی سپهر انقدر رفت و اومد تا از پیدا کردن تو صرفه نظر کنه... سپهر گفت مطمئنه جات امنه... پلیسا میگن شاید زنده نباشی... ولی جسدیم پیدا نکردن... رها اگه زنده ای دیگه زندگی کن... ما دیگه مزاحمت نمیشیم...درس بخون... سفر برو هرکار که دوس داری بکن... فقط یادت نره که ما اینجا منتظر نگاهتیم...

دلم میخواست برگردم... دلم میخواست برم پیششو بغلش کنم... دلم میخواست گوشو ببوسم یه دل سیر واسش گریه کنم... ولی روم نمیشد...

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که یه معلم بگیرم که تمام درسامو باهام کار کنه تا بتونم سال دیگه کنکور شرکت کنم...

هیچی از دنیا نداشتم میخواستم حد اقل یه شغل خوب داشته باشم...

روزا گذشتو گذشتو گذشت تا شد این... ارسالن یه کارایی میکرد که من سر در نمیآوردم ولی قرمزی زیر چشاشو... جای سوزن رو دستاشو میدیدم... اون داشت راهیو میرفت که آخرش تباهی بود... دلم میسوخت... با تمام بدیایی که بهم کرده بود دلم میخواست اونم آدم شه...

ظهرش که معلم اومد حس بهتری داشتم... با اینکه جز درس راجع به چیز دیگه ای حرف نمیزدیم ولی اونقدر تنها بودم که وجود اون زن اخمو هم منو خوشحال میکرد...

- چی؟؟؟؟ نه نیار تهران...امن نیس بذار همونجا بمونه...

...

- آره بابا... دمت گرم داداش فلا.

داد زد م :

- هییییس کله سحری.

- پاشو خانوم پاشو رها جون که پولت رسید ...
- چی؟؟؟
- تا دو سه روز دیگه ارثت قلمبه دسته...
- بوی خوبی نمیداد... سرمو تو بالش فرو کردم...
- میشه بری از اتاق بیرون؟
- نه.
- لطفا.
- چیه شنگولی؟؟
- توم بودی شنگول میشدی...
- یه عوضی مثل تو لیاقت نداره حتی زیر خاک باشه... آفرین بهت تبریک میکم... فک نمیکنم کسی تا الان تونسته باشه یک سال یه دختر و بزور نگه داره..
- ما اینیم دیگه...
- بمیرییییی.
- چی گفتی؟؟؟
- موهامو آن چنان کشید که احساس کردم از سرم خون میچکه الان...
- ول کنننن...
- میبینی چه ضعیفی؟؟؟
- ول کن...
- میبینی یا نه؟؟؟
- نهع
- موهامو بیشتر کشید:
- حالا چی حالا میبینی؟؟؟
- ولم کنننن...

- تو که انقدر ضعیفی غلط میکنی با من در میوفتی...

هولم دادو کوبوندم به تخت ...

خودمو جمع کردم و سرمو تو بالش فرو کردم...

از ته دلم آه کشیدم...

یه جرقه تو مخم زد... احساس کردم ایمانم کامل نیست... یه حس گفتم با خدا حرف بزن...

رفتم سمت گوشیم... توش یه نرم افزار داشتم که کل قرآن توش بود...

بسم الله الرحمن الرحيمی گفتم و شروع به خوندن کردم... هر آیه رو که میخوندم معنیشم بعدش میخوندم...

«بگو: بار خدایا! مالک حکومتها تویی؛ به هر کس "بخواهی" حکومت می بخشی، و از هر کس "بخواهی" حکومت می گیری؛ هر کس را "بخواهی" عزت بخشیده و هر کس را "بخواهی" خوار گردانی. خوبی ها همه به دست توست و تو بر هر چیزی توانائی. شب را در روز داخل کرده و روز را در شب می بری، و زنده را از مرده بیرون می آوری و مرده را از زنده، و به هر کس "بخواهی" بدون حساب روزی می دهی.» (آل عمران - آیات ۲۶-۲۷)

اشکی که از کنار چشمم سر خوردو با دستم گرفتم...

- خدایا منو نجات بده... نذر میکنم روزبه یه سوره از قرآنو بخونم... خدایا منو ببخش میشم بنده ی خوبت ... کمکم کن... خدایا منو از سیاهی بیرون ببر...

"خدا سرپرست کسانی است که ایمان آوردند، آن هارا از تاریکی ها به سوری روشنایی ها هدایتشان میکند و کسانی که کافر شدند و کفر ورزیدند سرپرستان طاغوت است، از روشنایی ها به سمت تاریکی ها میروند آنها اهل آتش اند و در آنجا جاودان خواهند ماند..."

با اشک قرآنو بستم و روشو بوسیدم. دعا کردم که خدا همه گمراهارو به راه بیاره... واسه همه دعا کردم... دوستان ماهکم سپهر آرزو... حتی ارسالن...

از اتاق بیرون رفتم خونه ساکت ساکت بود... انگار ارسالن خونه نبود... به بازو هام نگاه کردم... کیود بود... ضرب دست ارسال بود که پوستمو بنفشو قرمز میکرد... به خصوص وقتی جنس بهش نمیرسید دیوونه میشد... همشو سر من خالی میکرد...

صدای زنگو شنیدم.

رفتم طرف آیفون.

- بله؟

- از اداره پست مزاحم میشم. یه بسته دارین.

- به نام؟؟؟

- خانوم رها ذرین گل.

- بله الان میام.

مانتومو تنم کردم و شالمو رو سرم انداختم...

بسته رو ازش گرفتم و اسش امضا زدم...

با خودم گفتم:

عجیبه ... کی یعنی ممکنه واسه من بسته فرستاده باشه... بسته رو به آرومی باز کردم... توش یه سی دی بود... و... چند تا عکس...

عکسارو یکی یکی نگاه میکردم... ارسالان بود... با زاویه های مختلف... یه جا لبخند پهنی زده بود و دستش تو دست دختری بود...

تو عکس دیگه که انگار یکمی بعدش گرفته شده بود داشتن باهم وارد یه ویلا میشدن...

تو چند تا عکس دیگه هم داشت با دخترا میخندید...

ولی یکیشون...

خیلی آشنا بود...

آره ... خودش بود... چهرش تو ذهنم ثبت شده بود... همون دختر که تو پارک بغل ارسالان بود... وای خدای من...

گول خورده بودم... عجولانه تصمیم گرفته بودم...

نفس عمیقی کشیدم و عکسارو رو میز گذاشتم... متوجه کاغذی شدم که کنار بسته بود...

(( اگه باور نداری بهم زنگ بزن... (روبه روشم شمارشو نوشته بود)

میبرمت تا با چشمای خودت ببینی... بهم اعتماد کن...

خیلی وقته که واسه پیدا کردنت تلاش میکنم...))

یه حس میگفت زنگ بزنم و حس دیگه میگفت نزنم... دیگه نمیخواستم واقعیتو از خودم پنهان کنم... شماررو گرفتم... بعد از چند بوق برداشت...

نذاشتم حرف بزنه... شروع کردم به حرف زدن.

- سلام شما به چه حقی به خودتون اجازه دادین که تو زندگی من سرک بکشینو این عکسای مسخررو بفرستین ؟
- سلام!
- صدای رساش تو سرم پیچید...
- چه صدای واضح و آشنایی...
- نمیدونم چرا ولی دستو پامو گم کردم...
- س...سلام..
- خب مشکل چیه..
- هیچی...
- پس واسه چی زنگ زدین؟؟
- بیهو مخم برگشت سرجاش.
- دلیل این کارتونو نمیفهمم.
- من آرامم... سپهر آرام.
- میدونم... میدونم بازم میخوای تو زندگیم سرک بکشی...
- نه دلم واست میسوزه.. کوری...
- هی میخواستم بپرسم ماهک چطوره؟؟ ولی خودمو کنترل کردم...
- چی از جونم میخوای؟؟
- عکسارو دیدی؟؟
- آره.
- پس فهمیدی...
- باورت ندارم.
- بیا تا با چشمای خودت ببینی...
- کجا باید پیام؟
- جمعه آخر هفته از ساعت ۴ بیا به آدرسی که بهت اس ام اس میدم ...

میخواوم با چشمای خودت ببینی... خدافظ.

قطع کرد...

دلم لرزید... یعنی این همه مدت منو مٹ اونا میدیده؟؟؟

یعنی الان سپهر راجع به من چه فکری میکنه...

وایی من چی کار کردم...

یه اس برام فرستاد...

انگار آدرس یه خونه بود...

تو فرمانیه...

دلم نمیخواست برم ... نمیدونستم دارم از چی فرار میکنم فقط نمیخواستم با چشمای خودم ببینم...

شاید چون اگه با چشمای خودم میمیدم دیگه نمیتونستم اینجا بمونم من جز اینجا جایرو نداشتم...

رویه مبل نشستم... پاهامو رو میز جلوش گذاشتمو به فکر فرو رفتم که یهو چشمم خورد به سی دی که از تو بته در آورده بودم...

روش نوشته بود...

عشق...

با تردید گذاشتمش تو دی وی دی پلیرو رو به رویه تلوزیون نشستم...

شوکه شده بودم... هیچ فکر نمیکردم این فیلم عروسیمون باشه...

من بودم که با حرص دامنمو دستم گرفتمو از آرایشگاه بیرون اومدم... لبخندم مصنوعی بودو صورتم سرخ شده بود... تو ماشین نشستم...

لحظه لحظه عروسیمون بود... عروسی منو سپهر...

تک تک صحنه هاش برام تداعی شد...

داشتیم میرقصیدیم که چراغا خاموش شد... سپهر واسه اولین بار منو بوسید...

اشک از کنار چشمم سر خورد...

کوسن مبلو بغل گرفتمو باقی فیلمو نگاه کردم...

سپهر منو تو آغوش کشیدو باهم رقصیدیم...

تو دلم گفتم:

- آخه چرا!!! اینجوری شد؟؟؟

فیلم که تموم شد آخرش یه چند تا عکس منو سپهر بود... یه جاش لبخند قشنگی بر لباش بود... از اون لبخندایی که وقتی گفت ترک نمیکنم میزد...

عکسا رد میشنو با قرو کرشمه میرفتن بعدی که پهو عکس یه بچه اومد...

عروسکشو بغل کرده بودو با لبای غنچه به دوربین نگاه میکرد... یه جام عینک آفتابی زده بودو عینک داشت میوفتاد... خیلی شیرین بود...

تو دلم سوزشيو احساس کردم... یه حس گفتم ... اون یه تیکه از توعه ... اون بچه ماهکته...

سرمو تو دستام گرفتمو گریه کردم... اون ماهکم بود... چه قدر بزرگ شده بود... چه قدر خانوم شده بود...

دلم میخواست ببینمش... گوشو بوس کنم بگم هیچ وقت ازت غافل نمیشم...

لبامو گزیدمو سی دیو در آوردم... تو بسته گذاشتمو بسترو با همه محتویاتش تو یکی از کیفام چپوندم...

جلوی اینه ایستادم...

یه ماهی میشد که مدت صیغه منو ارسالن تموم شده بودو من انقدر بیخیال شده بودم که با یه نامحرم زیر یه سقف زندگی میکردم...

دستمو به چشمام کشیدمو اشکامو پاک کردم...

لباس پوشیده ای پوشیدمو تیوی رو روشن کردم...

رفتم تو آشپز خونه...

داشتم گوشت تفت میدادم که آهنگی که از تیوی پخش شد نظرمو جلب کرد...

کاش از اول میدونستم تو مال دیگرونی

کاش از اول میفهمیدم تو با من نیمونی

کاش از اول میدونستم تو سهم من نمیشی

کاش میفهمیدم که تو از عشق من گریزونی

از فکر و قلبم تو نمیری که به همین زودی



تو اون فرشته پاکی که من فکر میکردم نبودی

میدونم هر جا که هستی با هر کسی نشستی

به راحتی فراموشم میکنی تو به زودی

این همه عاشق بودم تو نفهمیدی

با تو صادق بودم تو نفهمیدی

من که عاشق بودم تو نفهمیدی

با تو صادق بودم تو نفهمیدی

رویه مبل نشستم...

کاش از اول میفهمیدم تو مغروری

کاش میدونستم از دنیای من دوری

کاش آرام آرام از قلب من میرفتی

چه دروغای شیرینی به من میگفتی

این همه عاشق بودم تو نفهمیدی

با تو صادق بودم تو نفهمیدی

من که عاشق بودم تو نفهمیدی

با تو صادق بودم تو نفهمیدی

من که عاشق بودم تو نفهمیدی

با تو صادق بودم تو نفهمیدی

من که عاشق بودم تو نفهمیدی

با تو صادق بودم تو نفهمیدی

گلدون رویه مبلو برداشتمو پرتش کردم رو زمین.

جیغ کشیدم:

- از این زندگی متنفرممم...

صدای شکستن گلدون آروم میگرد... انگار بجز من یکی دیگه هم بود که میشکست...

دل میخواست برم تویه بیابون... سرمو سمت اسمون بگیرمو تا میتونم داد بزمن... جیغ بکشممم...

به خودم که اومدم احساس کردم بویه سوختگی میاد... به سمت آشپزخونه رفتم... همه جاشو دود گرفته بود... قابلمه رو

انداختم تو سینکو روش آب باز کردم پنجره رو باز کردم دستمو جلوی صورتم تکون دادم تا هوا بیاد...

داختم خفه میشدم.. چندتا سرفه کردم که یهو صدایی باز شدن در اومد :

- این چه بویه؟؟رها؟؟کجایی؟؟هوی؟؟

از آشپزخونه رفتم بیرون.

- هوی تو کلات بی تربیت.

- باز گندو کثافت زدی به خونه؟؟

- گندو کثافتو که تو میزنی...

رفت تو آشپزخونه و قابلمرو انداخت زمین...

- گمشو از جلو چشممم..

دل میخواست بمیرمممممم...

چرا باید جایی میموندم که یه عوضی صاحب خونه...

رفتم تو اتاقو مانتومو تنم کردم... یه ساک کوچیک برداشتمو چند تا لباس انداختم توش...

از اتاق اومدم بیرون با حرص تو چشماش نگاه کردم...

- حیف ارسلان... حیف... حیف من که عاشق یه حیوون شدم...

تو یه آشغالی... تویه عوضی... فراموش میکنم...تویه گناه بودی واسه من... یه اشتباه...

هلش دادمو از خونه زدم بیرون...

اون یه معتاد بود... یه عوضی... یه حیوون... من گول خوردم... اشکام بی وقفه پایین میومدنو منم بی توجه بهشون تند

تند راه میرفتم...

انقدر راه رفتم که پنجه هام درد گرفت... نمیدونستم کجای شهرم...

فقط راه میرفتم... راه میرفتمو اشک میریختم...

خورسید داشت غروب میکرد... نمیدونستم شب که بشه میخوام چی کار کنم.. کجا ببرم.. به کی پناه ببرم...

سمت خیابون رفتمو دستمو برای ماشینی تکون دادم:

- درست... تجریش...

- بیا بالا خانوم.

نشستم تو ماشین...

میخواستم برم تجریش... تو این فیلما دیده بودم کسایی که شبا جایی ندارن میرن امام زاده... منم میخواستم برم امام زاده صالح...

سرمو به شیشه ماشین تکیه دادمو چشمامو بستم...

- خانوم رسیدیم...

چشمامو باز کردم...

کرایشو حساب کردم از ماشین پیاده شدم...

یکمی که پیاده رفتم رسیدم سر در امام زاده...

باد خنکی خورد تو صورتم...

با قدم های آرام و آهسته رفتم تو...

چادری برداشتمو سرم کردم...

رو زمین رو به قبله نشستم...

- خدایا... خودت نجاتم بده... خدایا دستامو بگیر... خدایا منو ببین...

صدای خانومی رو شنیدم که بلند قرآن میخوند:

اللَّهُ وَلِيُّ الَّذِينَ آمَنُوا يُخْرِجُهُم مِّنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ ۗ وَالَّذِينَ كَفَرُوا أَوْلِيَائُهُمُ الطَّاغُوتُ يُخْرِجُونَهُم مِّنَ النُّورِ إِلَى الظُّلُمَاتِ ۗ أُولَٰئِكَ أَصْحَابُ النَّارِ ۗ هُمْ فِيهَا خَالِدُونَ

واسه خودم معنیش کردم...

- خدایا پس کمکم کن... ایمان آوردم... ببرم سمت روشنایی ها منو از این همه تاریکی نجاتم بده... خدایا.....

- دخترم...دخترم...
- چندتا پلک زدمو چشمام باز کردم...
- حتما گرسنه ای ... بیا اینو بخور...
- یه لقمه گرفت سمتم...
- ممنونم...خودتون میل کنید.
- نه عزیزم من خوردم سیرم.
- مرسی..
- نذر داشتی؟؟؟
- نه چه نذری؟؟؟
- که شبو بمونی ...
- آهان نه... نذری نداشتم.
- حتما دعوات شده آره؟؟؟
- چیزی نگفتم...
- معلومه دختر خوبی هستی که حد اقل شبو اومدی انجا ولی کار درستی نکردی از خونه زدی بیرون...
- میدونم...
- توم یکم درک کن... خب پدر مادرن... پیش میاد دیگه همه با بچه هاشون حرفشون میشه...
- تعجب کردم... فک میکرد با مامان بابام دعوام شده... یکی نبود بگه اون بیچاره ها پیش خدان ...
- مادر پدرم عمرشونو دادن به شما...
- ایا پس با کی زندگی میکنی؟؟
- نمیدونستم چی بگم...
- با.. با همسرم...
- ازدواج کردی پس... آخی خب پاشو برو خونه الان شوهرتم نگرانته...
- نه اون نگرانم نمیشه...

انگار دید بحث جذابه...چادرشو بالا زدو کنارم نشست..

- مگه میشه؟؟؟زنو شوهر پیوندای آسمونین...

- خب ما نبودیم.

- دوشش نداری؟؟

من که دلم لک میزد واسه یه شنونده شروع کردم:

- چرا... خیلی دوشش داشتتم... ولی اون انگار دیگه دوسم نداره...

- اشتباه میکنی.... مگه میشه؟؟

- آره میشه... اذیتم میکرد... مٹ یه کلفت باهام رفتار میکرد... تهدیدم میکرد... حلام که معتاد شده...

- ایوایییی لعنت بر شیطون... بین جوون مردم به چی آلوده شده...غصه نخور دخترم خدا بزرگه... پاشو پاشو بریم نماز بخونیم که الان آفتاب در بیاد...

باهم نماز صبح خوندم... ازم خداحافظی کردو گفت باید بره خونشون... بهم یه شماره داد گفت خوشحال میشه باهات تماس بگیرمو هر کمکی که بتونه بهم میکنه...

ولی خب من که میدونستم همش تعارفه...

چادرو از سرم برداشتمو تا کردم گذاشتم سر جاش...

از صحن بیرون رفتمو دوباره تو پیاده رو پرسه زدم...

نمیدونستم کجا برم... گشتم بود... لقمه ای که اون زنه داده بودو از کیفم در آوردمو گاز زدم... نون پنیر بود با سبزی...

یه حس گفت برو سمت خونه سپهر... برو ماهکو بین...

یه حس دیگه میگفت نه غرورتو نشکن...

تا کسی گفتمو دم کوچه پیاده شدم...

این کوچه... این خونه ها... همشون واسه من یه دنیا خاطرن...

رفتم سمت پلاک ۲۲... نزدیک در شده بودم که در باز شد... سریع خودمو پشت درختی قایم کردم...

- نه نه... من نمیدونم دیگه خودتون همشو راستو ریست کنین...

- ...

- چی؟؟؟ باشه باشه... نه من الان میام شرکت... خدافظ...

سپهر بود که از خونه خارج شد... داشت با گوشیش حرف میزد... یه بچه بغلش بود... یه دختر کوچولو که موهاشو خرگوشی بسته بودو دامن صورتی کوتاهی تنش بود...

- خب حالا بریم فرشته کوچولومونو بذاریم پیش عمش...

بهش حسودیم شد... چرا ماهک من پیش اون بود... پیاده داشت میرفت ... عرض خیابونو رد شدو از کنار خیابون راه میرفت...

پشت سرشون با فاصله زیاد راه میرفتم... اون بچه خیلی شیرین بود... روش به من بودو پشتش به خیابون بود... انگار نگاهش تو چشمام قفل شده بود... فاصلمون زیاد بود ولی نگاهشو حس کردم... سپهر پیچید تو کوچه ... کنار ایستادمو از دور نگاهش کردم... زنگ خونه ایو زد ...

سارینا بود... ماهکو از بغل سپهر گرفتو لپشو بوسید... ماهک سرشو سمت من چرخوندو با انگشت اشارش منو نشون داد... سپهر سرشو چرخوندو من سریع عقب کشیدمو خودمو پنهان کردم...

وایی اون دختر کوچولی ناز یک سالو نیمه ماهک من بود... دختر من بود... پاره ی تنه من بود...

با اشک یه بار دیگه نگاهش کردم... تو بغل سارینا بود ولی انگار حواسش پیش من بود... سپهر دستی برآشون تکون دادو ازشون فاصله گرفت... منم به سرعت ازشون دور شدم...

تا میتونستم میدویدم ... نمیخواستم به هیچ عنوان سپهر منو ببینه...

رفتم سمت یه کوچه و با تمام توان از خونه سپهر دور شدم...

طرفای ظهر بود... آفتاب پس سر بودو سر درد میاورد... تویه پارکی نشستم... به گوشیم نگاه کردم..و. یه اس داشتم از سپهر:

" فردا ساعت ۴ یادت زره "

اووووووف خدایا از فردا باید چیکار کنم؟؟؟ تا کی آواره خیابونا باشم؟؟؟

بازم تاکسی گرفتمو رفتم امام زاده...

دلَم نمیخواست بازم گریه کنم بیشتر از این غصه بخورم...

یه قرآن برداشتمو شروع به تلاوت کردم...

به اطراف که نگاه کردم متوجه تاریک شدن هوا شدم...

اون شبم با مصیبت گذشت... تا فرداش ساعت ۳ اونجا موندم... ۳ که شد تصمیم گرفتم برم به اون آدرسی که سپهر داده بود...

ترافیک زیاد بود... آفتابم بدجور حرصمو در میاورد... خسته شده بودم.

- آقا نمیتونی بندازی از یه فرعی بری؟؟

- نه خانوم میترسم راهو گم کنیم...

بعدا کلی معطل میشین...

اووووف...

بعد از یک ساعت رسیدم... دعا دعا میکردم دیر نرسیده باشمو صحنه رو از دست نداده باشم...

یه نگاه به پلاک خونه ای که جلوش ایستاده بودم کردم... درست بود...

به برج نگاهی کردم که صدای بوق ماشینی نظرمو جلب کرد...

یه بی ام دبلی... شیشه هاش دودی بودو توش معلوم نبود... با تردید به رانندش نگاه کردم که شیشو داد پایین...

- بیا...

سپهر بود ..

با مکثی رفتم طرفش...

- سرشو از پنجره بیرون آورد بیا بشین..

- - دیر رسیدم؟؟

- دیر اومدی ولی هنوز چیزی نشده...

رفتم در کنارشو باز کردم با تردید نشستم...

- نمیدونم چند ساعت باید صبر کنیم...

- - این آدرسو از کجا پیدا کردی؟؟ از کجا میدونی میان اینجا؟؟

یه نگاهی بهم انداختو گفت:

- بلاخره ما رفیق زیاد داریم... برامون جور میکنن.

- آهان...

یکمی ساکت بودیم که گفت:

- دوشش داری؟؟

سرمو پایین انداختم...

- نمیخوام داغونت کنم... نمیخوام نابود شی... نمیخوام بازم تو زندگیت دخالت کنم... میخوام چشمتو باز کنی...

- اوهوم...

- میدونم چیزی که میبینی داغونت میکنه... میدونم میشکنی ولی میخوام مقاوم باشی... حقت این نیست که...

- بسته سپهر... کافیه...

- رها تو میتونستی زندگی بهتری داشته باشی...

- نه نمیتونستم...

- اما...

حرفشو قطع کرد

- اونجارو...

بیه یه ماشین اشاره کرد... یه دختر مو بلوند ازش پیاده شد و... پشت سرشم ارسالن بود...

دست دختررو گرفت ... با لبخند بهش نگاه کردو در اون خونرو با کلید باز کرد...

- ارسالن...

میخواستم از ماشین پیاده شم که ارسالن دستمو گرفت...

- صبر کن رها... نباید بری...

- بذار برم بزنم تو گوشش...

- نه .... باید صب کنی...

هیچی نگفتم... نه اشک ریختم... نه صدای در آوردم... فقط با غم به بیرون نگاه کردم...

چشمامو بستم خواستم واسه یه لحظه به اشتباهاتم فکر نکنم که صدایی منو از افکارم جدا کرد :

- رها؟؟ پیاده شو.

- با بهت نگاش کردم...



- برای چی؟؟
- میخوام یه چیزی نشونت بدم
- چی؟؟
- پیاده شو تا ببینی...
- از ماشین پیاده شدم... تو ویلاش بودیم.
- با تردید رفتم سمتش...
- یکمی میترسیدم ولی با این حال سمت ویلا رفتم..
- خب چیه میخوای نشون بدی...؟؟
- تو خونس...
- نه من تو نمیام
- میای... دستمو کشیدو منو کشوند تو خونه...
- خودت میری ببینیش یا من بیمارمش؟؟
- چیه؟؟
- دیگه واسه خودش خانومی شده... نگو چیه بگو کیو...
- غم نگاهمو گرفت... نه ... نه اگه از نزدیک میدیدمش وبستطش میشدم... اگه میمیدشمش داخون میشدم....
- نه سپهر نه...
- نمیخوای دخترتو ببینی..؟؟
- نه.
- چرا!؟
- چون ... نمیخوامم...
- با عجله از ویلا زدم بیرون... داشتم تو یه باغ میدوییدم که صدای جیغ ظریفی به گوشم رسید... ناخداگاه از حرکت ایستادم...

اطرافمو نگاه کردم کسی نبود... برگشتم... پشت سرم یه دختر کوچولو نشسته بود که داشت گریه میکرد... صدای پارس سگاس سپهر منو ترسوند...

دویدم طرف بچه... سریع خودمو بهش رسوندمو تو بغلم گرفتمش...

دوتا سگ گرگی داشت پارس میکردن... اونا با من غریبه بودن... میخواستن تیکه تیکم کنن... با تمام توان میدویدم... زبونم بند اومده بود... میخواستم سپهر رو صدا کنم ولی نمیشد...

بچه جیغ بلندی کشید که صدای پارس سگا توش محو شد...

سپهر سوتی زد... و ماهک خیلی ضعیف با صدای پر از بقض گفت:

- بابا...

شروع کرد گریه کردن...

دلَم اب شد... من اینجا بودم... تو بغل من بودی سپهر و صدا میزد... حقم بود...

حقم بود...

اشک تو چشمام چکید رویه گونش...

ماهکو بغل سپهر گذاشتمو با قدمای آهسته ازشون فاصله گرفتم... دیگه صدای گریه های ماهک نیومد... انگار پیش سپهر خیلی آرام بود... دستمو به دستگیره در باغ زدم که صدای گریش دوباره بلند شد...

برگشتم نگاش کردم...

سپهر آرام میزد رو کمرش... سرشو برام تکون داد... غم تو چهرش موج میزد... دیلم میخواست بدوم طرفشون... بدومو بغلشون کنم... بگم من اشتباه کردم... ولی نمیشد... چون نتیجش این بود که سپهر منو پس میزد...

درو باز کردم...

سپهر داد زد:

- یه دقیقه واستا...

طرفم اومد...

- دلت میاد اینجوری ولش کنی بری؟؟؟ حداقل بازم بخوابونش بعد برو...

قلبم تیر کشید... نفهمیدم تیکه انداخت یا منظوری نداشت... فقط به چشمای خیس ماهک نگاه کردم... دستای کوچولوشو گرفتم...

اشک تو چشماش بود ولی دیگه گریه نمیکرد...

دستم رو گونش کشیدم:

- چه قدر بزرگ شدی...

بازم اشکا گونمو خیس کردن...

- اگه بخوای میتونی بیای تو...

از خدام بود... باهاش رفتم تو اتاق ماهک...

اتاقش تغییر کرده بود... شده بود یاسی و آبی... وای چه ناز شده بود...

ماهک. زمین گذاشتمو کنارش نشستم.

یکی از عروسکاشو جلوش گرفتمو براش تکونش دادم... قش قش میخندید...

لپشو بوسیدم...

سرمو که چرخوندم دیدم سپهر داره نگامون میکنه... همیشه بگم خجالت کشیدم ولی یه حسی بهم دست داد که باعث

شد راحت نیاشم... خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

- باباش میره بیرون دخلمش لباسشو عوض کنه؟؟

سپهر خنده کوچیکی کردو از اتاق بیرون رفت ...

کمدشو باز کردم... واییی فسقلی از منم بیشتر لباس داشت... یه تاپ سفید خوشگل تنش کردم بایه دامن چین چینی

مشکی... کفشای کوچولوی قرمزشو دل آدمو میبرد... موهاشو شونه زدمو رو سرشو بوسیدم...

کنارم که بود گریه نمیکرد... برخلاف تصورم حتی غرم نمیزد...

در اتاق با تقه ای باز شد:

- دخترم لباسشو پوشیده؟؟

- بلههههه ...

- واییی بین چه پرنسسی شده...

به سپهر نگاه کردم... مثل همیشه مرتب بود... دیگه یه مرد کامل شده بود... یه بابای خوشتیپ..

به صورتش نگاه کردم... بهم لبخند زد... خجالت کشیدم... من چه قدر بهش ناسزا گفتم... چه قدر بدی کردم ولی اوون

با این حال بهم لبخند میزد ...

- میرم بیرون که راحت باشید...
- ماهکو گذاشت تو بغلمو رفت بیرون...
- با ماهک بازی میکردیمو میخندیدیم...
- سرمو میچسبیدم به سرشو براش شکلک در میاوردم... اونم انقدر میخندید که نفسش میگرفت...
- وقتی براش کلیدمو تکون میدادمو صدای جیلینگ جیلینگش به گوشش میرسید ساکت مید... چشماشو گرد میکردو با دقت به صدا گوش میکرد...
- من عاشقش بودم... عشق مادر به فرزند... من ماهکمو میخواستم... واسه خود خودم...
- ماهک انگار خسته شده بود... چشماش کوچیک بزرگ شده بودو خمیازه میکشید... کنار خودم خوابوندمشو سرشو چسبوندم به سر خودم... منتظر بودم بخوابه تا ازش خداحافظی کنم...
- چند تا پلک زدمو چشمامو باز کردم... هوا تقریبا تاریک بود... با عجله بلند شدمو بیرونو نگاه کردم... فک کردم نزدیکای شبه ... وساسلمو برداشتمو گوشیمو دستم گرفتم به ساعتش نگاه کردم... ۵:۳۰...
- با تعجب یه بار دیگه نگاش کردم...
- یعنی ۵:۳۰ صبح بود؟؟؟
- من شب اینجا موندم؟؟؟
- ایوایییییی...
- دستم رو دستگیره گذاشتم که بیهو در از اونور باز شد...
- با تعجب به سپهر نگاه کردم...
- صب بخیر..
- من نفهمیدم کی خوابم برد...
- اشکالی نداره...
- بیخشید من دیگه میرم...
- داشتمو بدو بدو از پل ها پایین میرفتم که بند کیفمو کشید.
- کجا میخوای بری؟؟؟
- خونه...

- خونه کسی که دیشب ...
- حوصم گرفت...
- نه..
- پس کجا؟؟
- ...
- خونه شوهرت... اشکالی نداره... میدونم هنوزم ارسالو شوهرت میدونی با اینکه اونو دست تو دست اون دختر دیدی...
- اون شوهرم نیست..
- به من دروغ نگو... یک سالو نیم به عنوان چی باهاش زندگی کردی؟؟؟
- نفس عمیقی کشیدم...
- من دوش داشتم... فک میکردم اونم بهم حس داره... صیغه شدیم... الان یه ماهی میشه که مدتش تموم شده...
- عجب...
- باور نمیکنی؟؟؟
- امممم نهع.
- اشکالی نداره...
- داشتم میرفتم که داد زد
- میخوای بری پیش اون عوضی؟؟
- نه... میرم امام زاده.
- واسه چی؟؟
- جایبرو ندارم...
- بمون ماهکو ببریم بیرون...
- نا خداگاه لبخندی زدم... که سریع جمعش کردم:
- نه نه درس نیست... من دیگه میرم...
- تو مادرشی ... چرا درست نباشه؟؟؟

- خب...
- تو به ماهک هیچ حسی نداری...
- پشت سرمو نگاه کردم رفت طرف اتاق ماه...
- پله هارو تن تند بالا رفتمو گفتم:
- باشه میام.
- تا عصر میمونی بعد میریم...
- آخه...باشه...
- اون روز همش استرس داشتم ... دائم نوک انگشتم یه میشد...
- سعی میکردم خودمو با ماهک سرگرم کنم تا از استرس کم شه...
- طرفای ۱۲ بود که مریم خانوم اومد... از خجالت حتی نتونستم تو چشمش نگاه کنم... ولی اون مثل قبل سلام گرمی دادو تو آشپزخونه مشغول کاراش شد...
- داشتم تو اتاق با ماهک بازی میکردم که مریم خانوم صدامون زد واسه ناهار...
- ماهکو بغلم گرفتمو از اتاق بیرون رفتم... رویه یه صندلی نشستمو ماهکو گذاشتم رو میز...
- غذا چلو گوشت بود... واقعا گرسنه بودم...
- سپهر اومدو کنارم نشست... پیشونی ماهکو بوسید ...
- احساس میکردم یه عضو اضافیم ... یه فاصله بین پدر و دختر...
- خودمو کمی کنار کشیدمو مشغول غذا خوردن شدم... بی صدا و آخسته غدامو میخوردم که سپهر گفت:
- تو از ارسالن خواستی بیاد سراغمو ارثو بگیره؟؟؟
- غذا پرید گلوم...
- با اهم اهمی گفتم:
- نه ... فقط بهش گفتم که دلیل ازدواج منو تو چی بوده...
- منم انکارش نمیکنم... پول زیادی بود... کی از پول بدش میاد... تصمیم گرفته بودم به هر قیمتی که شده باهات ازدواج کنم... سند ازدواجمونو به وکیل آقا جون نشون بدمو اونم ارثو بده بهم... ولی نتونستم انقدر کثیف باشم... سخت بود برام که بخوام زندگی یه دختریو بخاطر خودم خراب کنم... ولی کردم...روزا گذشت... اون با صبرو حوصله میخواست

باهام کنار بیاد ولی من سعی میکردم بهش زور بگم... روش دست بلند کردم چون فک میکردم داره از دستم میپره... ولی بعد... برام عوض شد... نمیدونستم چه حسیه ولی نمیتونستم به خواسته هاش نه بگم... هیچ دلم نمیخواست با اون پسره بره بیرون... ولی قبول میکردم... رفتارام ضد هم بود... میخواستم مال خودم باشه... این سری نه بخاطر پول... بخاطر خودش... ولی اون یکی دیگرو دوس داشت... وقتی چشمای خیسشو میدیدم که داره التماس میکنه بذارم با عشقش باشه نمیتونستم بهش ظلم کنم... من اونو واسه زندگی میخواستم... میخواستم سنگ صبورم شه... ولی دلش پیش یکی دیگه بود... بهخاطر اون یکی حاضر بود از این دنیا بره... میخواست جونشو فدای اون کنه... غرورمش شکست... دنیا خراب شد... یه روز وقتی فهمیدم میخواه واسه همیشه اونو کنار بذاره سعی کردم همه بدی هایی که بهش کردم جبران کنم... تولش یه فرصت مناسب بود... اون شب احساس کردم اونم بهم تماایل داره... فک کردم میتونم مال خودم کنم ولی خیلی دیر بود... اون دیگه یه سنگ بود... یه سنگ بی احساس... یه موجودی که بچشو گذاشتو رفت... چشمشو رو همه حقایق بستو رفت دنبال خوش گذرونی... خوشحال شدم رها... خوشحال شدم وقتی فهمیدم انقدر ارسالو دوس داری... ولی حیف اون نداشت... ای کاش با اون خوشبخت میشدی... ای کاش کسی که عاشقش بودی قدر تو میدونست...

اشک از چشمم چکید... یعنی بازم میخواست سرم شیره بماله؟؟؟

از پشت میز بلند شد...

- راستی تمام سهامها تو شرکتای عربی به یه اسمه... اونم رها ذرین گله... فک میکردم ارسالن تا الان اینارو بهت گفته باشه... همه مدارک لازم تو اتاقه هر وقت خواستی بری برشون دار...

رفت...

منم خیره به رفتنش شدم...

چه قدر حماقت کردم... چه قدر زود قضاوت کردم... خدایا خوشبختی تو دستام بودو ازت گله میکردم... منو ببخش...

لپ ماهکو بوسیدم...

- رهاااا حاضر شو.

رفتم تو اتاق ماهک... من که حاضر بودم. فقط لباس ماهکو عوض کردم و موهاشو خرگوشی بستم...

خیلی آرام بود... همش میخندید...

میتونست راه بره ولی تلوتلو میخورد... دستشو گرفتم آورم از اتاق بردمش بیرون...

تا سپهر و دید آرام گفت:

- بابا...

سپهرم سریع بغلش کرد و چرخوندش...

- جون بابا؟؟

حسودیم شد... یعنی میدونست من مادرشم؟؟ مطمئنا نه.

سوار ماشین شدیمو رفتیم یه سرزمین بازی...

اونجا بچه های کوچولویه زیادی بودن که از سرسره های کوتاه سر میخوردنو با پازلا و خونه سازیا بازی میکردن... چند تا خانومم با لباس فرم مراقب بچه ها بودن...

ماهک از همه بچه ها خنده رو تر بود... هی میدوییدو با مخ میخورد زمین... منو سپهر نشسته بودیمو بهش میخندیدم...  
یکمی که گذشت به سپهر نگاه کردم...

اون مرد خوبی بود... اگه حرفاش راست میبود...

ولی من از دستش داده بودم... خودمو یه کم کنار کشیدمو گوشه نشستم که صدام زد:

- چیزی میخوری؟؟

- نه ممنونم...

به ماهک نگاه کردم ... یکی از اون خانوما داشت باهش بازی میکردو حرف میزد...

سرمو پایین گرفتم...

یهو ماهکو دیدم که به سختی سمتم میدویید... وسط راه پاش گیر کردو خورد زمین... پاشدم برم سمتش فک کردم الانه که گریه کنه ولی بدون حتی اهم از جاش بلند شدو دوباره دوید سمتم... اومد جلوم وایساد... خانومه بهش گفت:

- خب حالا بگو مامان...

ماهکم دهنو کچولو و خشگلشو باز کردو اروم گفت

- ماما...

محکم بغلش کردم و بوسیدمش... صداس شیرین بود... با خنده اشک میریختم....

به چشماش خوشگلش نگاه کردم که داشت میخندید...

یه نگاه به سپهر انداختم با لبخند محوی مارو نگاه میکرد... برخلاف تصورم ماهکو ازم منع نمیکرد...

دوباره ماهکو بوسیدمو با شوق رفتم طرف سپهر... :

- شنیدی دخترم چی گفت؟؟



- چی گفت؟؟
  - بذار خودش بگه... بگو مامان..
  - مامان...
  - عزیزممم....
  - سپهر میخندیدو مارو مسخره میکرد...
  - خیلی خیلی دختر...
  - چرا؟؟؟
  - این یه عمره به من میگه بابا...
  - بعدشم برام دهن کجی کرد...
  - منم پشتمو کردم گفتم:
  - نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار...
  - هوی هوی اصن دخترمو بده ببینم...
  - نمیدم...
  - بالاخره که میدیش...
- بهش نگاه کردم... راس میگفت... بالاخره که باید ازش جدا میشدم... غم همه وجودمو گرفت... به سپهر نگاه کردم... اونم انگار نمیدونست چی باید بگه... ماهکو زمین گذاشتمو ازشون فاصله گرفتم... از خودم دلخور بودم... شایدم از خودم بدم میومدم... من یه احمق بودم...
- گره میکردمو به خودم فحش میدم... صدای سپهر و شنیدم که منو صدا زد ولی من فقط میدویدم...
- نزدیکای شب بود... دلم گرفته بود... تازه فهمیده بودم که منو سپهر...
- منو سپهر به هم علاقه داشتیم...
- تازه فهمیده بودم که بهم وابسته بودیم... دلم میخواست برگردم... دلم میخواست برم بگم ببخشید... ولی نمیشد...
- بی اختیار یه تاکسی گرفتمو رفتم سمت خونه سپهر سر کوچه بودم که گوشیم زنگ خورد. سپهر بود.
- بله؟؟؟

- رها پاشو بیا خونمون...
- خونمون؟؟
- خونه من.
- واسه چی؟؟
- رها عمو و زن عموت میخوان ببینت... میخوان مطمئن شن حالت خوبه... بیا ببینشون بعد برو...
- نه...
- لطفا رها ... عموت میخواد ببینت گناه داره ...
- دلم لرزید...
- باشه...
- داشتم از خوشحالی بال در میاوردم... از خدام بود برمو بینمشون...
- یه ربع از تماس سپهر نگذشته بود که زنگ اف افو زدم.
- در باز شد... رفتم تو... یکمی تو باغ راه رفتم که چشمم به آرزو خورد... تا منو دید دوید طرفم... منم سرعت قدمامو بیشتر کردم...
- بغلش کردم... با بقض گفت:
- وای رها تو کجا بودی؟؟
- متاسفم... ببخشید...
- رها... تورو خدا دیگه ترکمون نکن...
- لپشو بوسیدم...
- زن عمو کجاس؟؟
- اون جان.
- رفتم سمتشون عمو از رو صندلی بلند شد.
- دخترم ...
- سلام عمو...

بگلم کرد...

رو کردم به زن عمو... دلم سوخت... همیشه احساس میکردم از من بدش میاد... با خودم گفتم: من چرا اونو دوس نداشته باشم؟؟؟

دستشو گرفتمو بوسیدم.

- سلام زن عمو.

- سلام دخترم...

رو کردم به سپهر.

- سلام.

- علیک سلام.

دست ماهکو گرفتمو بوسیدم:

- چه طوری تو؟؟؟

سپهر تکونش داد :

- بگو مامان...

- ماما...

همه شروع کردن خندیدن.. منم سرمو پایین گرفتم که عمو دستمو گرفت:

- دخترم مارو ببخش... نباید زندگیو بهت زهر میکردیم که مجبور شی بری...

- نه این حرفو نزنین... اشتباه از من بود... طولانیه... شاید یه رو براتون تعریف کردم...

اون روز برق خوشحالی تو نگاه هممون دیده میشد...

به اصرار سپهر واسه شام موندم...

عمو داشت کبابارو باد میزدو زن عمو آرزوم داشتن با ماهک بازی میکردن...

گوشه از از باغ ایستادمو دستامو به سینم زدم. نفس عمیقی کشیدم...

به آسمون نگاه کردم ... ماه کامل بود...

- هوا خوبه نه؟؟

برگشتمو به پشت سرم نگاه کردم... سپهر بود که دستاشم کرده بود تو جیباش... خندم گرفت:

- مثلاً میخوای سر صحبتو باز کنی؟؟

با لبخند نگام کرد...

- بذار من باز کنم... تویه دنیام همه چیزو دست نیافتنی کردم... همه چیزو با اشک از خدا خواستم... در حالی همشون کنارم بود... خوشیختی تو قلبم بود... از خدا خواستمش... خدا خیلی وقت بود که منو خوش بخت کرده بود... ولی من فقط یه چیزو میدیدم... اونم عشق به ارسال بود... خدا بهم ماهکو داد تا دیدمو نسبت به زندگی تغییر بدم... ولی من بازم راه خودمو رفتم...

- پشیمونی؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم...

- چرا دروغ بگم؟؟ آره خیلییییییی...

- رها؟

- بله؟؟

- میخوای از اول شروع کنیم؟؟؟

- ولی من یه گناهکارم...

- خدا بخشیدت... منم بخشیدم...

با یه علامت سوال نگاهش کردم...

- رها برمیگردی؟؟؟

تو دلم غوغا شد...

سرمو با خجالت پایین گرفتمو لبخندی زدم...

- از خدومه...

دقتمو باز کردم ... دو تا صفحه بیشتر نمونده بود:

(( میدونستم...))

میدونستم همش یه امتحانه... میدونستم خدا مهربون تر از اینکه بندهاشو با غماشون رها کنه...

خدایا شکرت...

شکرت که بالاخره این دفتر با خوشی تموم شد... خدایا ممنونم ازت که زندگیو بهم نشون دادی... شکرت که گذاشتی با ماهکو عشقم زندگی کنم...

خدایا شکرت که کمکم کردی دوباره به زندگی برگردم... شکرت که پشتوانم شدی تا درسمو ادامه بدم... خدایا قسم میخورم که بشم بهترین بندت... قول میدم که از نعمتی که بهم دادی درست استفاده کنم...

با رنگ قرمز نوشتم :

عشق یعنی مستی و دیوانگی

عشق یعنی با جهان بیگانگی

عشق یعنی شب نخفتن تا سحر

عشق یعنی سجده ها با چشم تر

عشق یعنی سر به دار آویختن

عشق یعنی اشک حسرت ریختن

عشق یعنی در جهان رسوا شدن

عشق یعنی مست و بی پروا شدن

عشق یعنی سوختن و ساختن

عشق یعنی زندگی

عشق یعنی بی تو هرگز...))

دفترم و بستم که گوشیم زنگ خورد:

- بله؟؟

- سلام خانوم دکتر... خوب هستین؟؟

- درسا خودتو لوس نکن... تازه امروز جلسه اول کلاسمه..

- خب باشه چند سال دیگه میشی خانوم دکتر...

- تووم میشی...

- من فیزیوتراپم با تو فرق دارم...

خندیدم...

- بچه ها چطورن؟؟
  - اونام خوبن... نهال رفته کار آموزی... همش غر میزنه... یکی نیست بگه دوس نداشتی پرستار شی واسه چی رفتی؟؟
  - آخیییی عادت میکنه...
  - آره ... این خانوم دارو سازه هم همش به ما فخر میفروشه...
  - کیو میگی پرستو؟؟
  - اره بابا دختره ی ایکبیری...
  - لحنش انقدر با مزه بود که خندم گرفت...
  - درسا داره دیرم میشه کاری نداری؟؟
  - نه عزیزم... خدا به همراهات... خدافظ...
  - سپهر در اتاقو باز کرد:
  - خانوم دکتر؟؟؟ بده جلسه اول دیر بریا...
  - لبخندی زدم...
  - اومدم...
- خدایا ماه خورشید... فلک و چرخ همه در تسخیر تو اند... خدایا یاریمان کن... به ما بیازموز صبور باشیم... ببخشیم... به ما بیاموز نبازیم... سر تعظیم برای شیطان خم نکنیم... کماکان کن از امتحان الهی سر بلند بیرون رویم... و خدایا ای سرپرست بینوایان... هیچ کس را تنها نگذار...

پایان

۹۲/۱۲/ ۲۵